



کمه در باره رمان فوریو بدائید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : خط به خط تا تو

نویسنده : نرگس نجمی کاربر برتر انجمن فوریو

طراحی و صفحه آرایی : رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام: @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

خط به خط تاتو

نرگس نجمی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

خط به خط تا تو

باسمه تعالی

دوستی که همراه باشد، تا قلّه یک نفس و بی آنکه لحظه ای هوای ابری تورا
بلرزاند، پرواز می کنی.

در تمام طول نگارش این رمان یاری تو پایه پای هر واژه آمد و به قلمم
جان داد؛ پس تقدیمش می کنم به تو.

دوست خوبم، عزیزم، یار پرنفس و همیشگیم، زهرا بهار دوست.

به نام خداوند قلم

پرونده ها وسط دفتر ریخته بود، لب تاب روی زمین افتاده بود و چراغش
فلش می زد.

برگه های زونکن ها روی زمین پخش شده بود، کشوی پرونده ها بیرون بود و
میز کارم یک طرف اتاق افتاده بود، فرش جمع شده بود و تکه تکه پارکتها
کنده شده بود.

سر درگم باز هم دور خودم چرخیدم. تمام بدنم می لرزید، دست هایم یخ
بسته بود.

صدای لولای در، سکوت نیمه شب را شکست و صدای آشنایی در سالن
پیچید.

- خانم مشایخ؟

سریع از روی پرونده‌ها رد شدم و وارد سالن انتظار شدم. مبل چپه شده را دور زدم و به ستوان حمیدی نزدیک شدم. سربازی که همراهش بود پشت سرش ایستاد.

- شما با صد و ده تماس گرفتید؟

نمی‌دید؟ این وضع آشفته را می‌دید و سوال می‌کرد؟ انگار یادش داده بودند از کجا شروع کند.

با یک پایم، تابلویی که روی زمین افتاده بود را کنار زدم و جلو رفتم.

- بله، مشاهده می‌کنید که.

با قدمهای محکم جلورفت و پشت میز منشی را نگاه کرد. برگشت و به طرف دفتر رفت. در را که باز کرد ابروهایش گره خورد، وضع دفتر به مراتب بدتر از سالن انتظار بود؛ حتی روکش مبلها را پاره کرده بودند. برگشت و به طرفم آمد.

- چیزی هم بردن؟

شانه بالا انداختم و دوباره به وضعیت آشفته نگاه کردم. پرده‌ی قهوه‌ای با میل پرده از سقف کنده شده بود و یک طرفی افتاده بود.

- نمی‌دونم، چیز ارزشمندی تو دفتر نیست، چرا یکی باید برای دزدی بیاد اینجا؟

به اطرافش نگاه کرد و یک راست به طرف پنجره رفت، گلدانهایی که پشت پنجره چیده شده بود شکسته بود و خاکش پخش شده بود.

اصلاً متوجه آنها نشده بودم. به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم. کم کم ترسم ریخت، انگار از شوکی هزار ساله بیرون آمدم، ذهنم شروع کرد به فعالیت.

همینطور که با پایش خاکهای گلدان را بیشتر روی زمین پخش می کرد گفت

- برای دزدی نیومدن.

من که تمام حواسم به این بود که چه پرونده ی مهمی داشتم که بخواهند برای دزدیدنش به دفتر بیایند، برای بار دوم شوکه شدم.

- پس... پس برای چی اومدن؟

سرش را بلند کرد و پایش آرام گرفت. کمی پایش را تکان داد تا خاک از کف کفشش بریزد. همینطور که به ساعتش نگاه می کرد به طرفم آمد.

- ساعت از دو نیمه شب گذشته، شما این موقع شب برای چی اومدید اینجا؟

بهت زده نگاهش کردم، این چه سوالی بود؟

- برای برداشتن یه پرونده اومدم.

دقیق نگاهم کرد، چشم از چشمش برنداشتم.

- این موقع شب؟

تکیه ام را از دیوار برداشتم و دو قدم جلو رفتم. وسط این حجم ترس و بهت من، همین شک کم بود.

- بهتر نیست به جای سین جیم کردن من دنبال سرنخی از دزد باشید؟

لبخند کمرنگی زد و رویش را برگرداند و اینبار محکم‌تر به سمت دفتر رفت و وارد شد. صدایش را بلند کرد

-گفتم که برای دزدی نیومدن.

جلوی در دفتر ایستادم و به قامت بلند و چهارشانه اش نگاه کردم.

-منم پرسیدم پس برای چی اومدن.

یک‌باره روی یک پاشنه چرخید و تیز نگاهم کرد.

-یا دنبال یه چیز خاص می‌گشتن یا از سر دشمنی خواستن خودی نشون بدن که می‌تونید تهدید تلقیش کنید.

زبانم به کامم چسبیده بود و کنده نمی‌شد، گلویم تا معده ام می‌سوخت.

آهسته لب زدم.

-تهدید؟

خونسرد نگاهم کرد و من نگاهم به او، ولی ذهنم بین پرونده‌های اخیرم می‌چرخید.

خم شد و یکی از برگه‌ها را از روی زمین برداشت و من حرکت چشمش را روی خط‌ها دنبال کردم.

-وکیل پرآوازه‌ای مثل شما دشمن نداره؟

لحنش سرد و سنگی بود، کشش کلماتش بوی تحقیر و ریشخند می‌داد، بی‌شک از آن مردهایی بود که با شهرت هر زنی مخالف بود و زنها را فقط پشت گاز خانه شان زن می‌دید.

-شما با شهرت من مشکل داری یا با شغلم؟

سرس را از روی برگه بلند کرد و با ابروهای گره خورده نگاهم کرد. کمی نزدیک شدم.

- شاید هم از اینکه بر خلاف گزارشات شما دوتا از متهمینتون تبرئه شدند و به قول خودتون گ*ن*ا*ه*کار از قفس پرید ناراحتید.

کمی عقب رفتم و به ابروهایش که گره‌شان تنگ تر شده بود پوزخند زدم.
- ببخشید ترفیع گرفتنتون به تعویق افتاد ستوان.

ستوان را مثل خودش کشیدم و با جسارت نگاهش کردم. برگه را پرت کرد، نسیم خنک پاییزی برگه را ر*ق*ص*انند و چرخید و چرخید و روی زمین نشست.

با قدمهای محکم از دفتر بیرون آمد، از کنارم که می‌گذشت سرم را پایین انداختم تا نیشخندم که دیگر بی اختیار بود نبیند.

با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت

- احمدی تمام به هم ریختگیها رو لیست کن، اگر خانم فهمیدن چیزی گم شده بنویس و برگرد پاسگاه.

بدون اینکه برگردد و یا قدمهایش را کند صدایش را بلندتر کرد

- برای شکایت تشریف بیارید کلانتری.

از در که بیرون رفت به سر باز نگاه کردم، معلوم بود صدایمان را شنیده و دل خوشی از ستوان حمیدی ندارد.

لبخند محوش با ابروهای گره خورده‌ام محوشد.

- زودتر کارتون رو انجام بدید، باید برگردم خونه.

انگار به دستور گرفتن عادت کرده بود که سریع به طرف دفتر رفت.

XXXXXX

بدون اینکه چشم‌هایم را باز کنم، دستم را روی پاتختی کشیدم. گوشه‌ی زیر دستم لرزید. لای چشمم را باز کردم و با دیدن شماره‌ی خصوصی از جا پریدم، روی آرنجم تکیه دادم و خط را آزاد کردم.

-بله؟

صدایش جان داد به تن بی روح و خسته‌ام.

-جونم گفتن فراموش نشه.

لبخند زدم و خودم را روی تخت انداختم و از لذت شنیدن صدایش چشم بستم.

-چی شده سایه تون سنگین شده خانم؟

قلبم از لحن گلایه آمیزش گرفت.

-نه عزیزم، دنبال کارهای پرونده‌ام.

انقدر دلتنگش بودم که یادم رفت بگویم همین سه روز پیش دیدمت، حسرت آغوشت را کشیدم، از پشت میز، به فاصله‌ی دو متر انقدر احساس دوری کردم که تا خانه لرزیدم.

-خسته‌ات کردم نه، خیلی به زحمت افتادی آرامم.

چشم باز کردم و حس تلخ نبودنش را تا عمق استخوانم حس کردم. به یک شانه خوابیدم و چشم به پرده‌ی سرخابی دست دوز مادر دوختم.

-از دوریت خسته‌ام، از نبودنت، از اینکه ...

نتوانستم بگویم، نمی خواستم بگویم که همه چیز این پرونده انگشت به طرف او می گیرد.

- خانواده بهت فشار میارن، می دونم چه عذابی می کشی و من شرمندهام.
چشم هایم را محکم فشردم و صدای فریاد مامان در ذهنم اکو شد " رفتی
وکیل قاتل برادرت شدی؟ مایه ی ننگی آرام"
مایه ی ننگ بودم اگر مرد پشت خط را که با چهار تا میله از من جدا کرده
بودند را باور داشتیم؟ مایه ی ننگ بودم که با تمام قلبم به او ایمان داشتیم؟
صدایم لرزید.

-نگو شرمنده ای، من شرمندهام که نتونستم تا حالا بیارم بیرون.
صدایش خش داشت، چشم باز کردم و به پرده که با نسیم خنک
می ر*ق* صید، نگاه کردم.
آرام زمزمه کرد.
-می دونی که...

لبخند زدم و عشقش را بارها در دلم دوره کردن.
-می دونم که دوستم داری، بدون که عاشقتم.
صدای سکوتش را به جان خریدم و آرزو کردم روزی صدایش زیر سقف
خانه ای بپیچد که من خانمش باشم.
-فعالاً خداحافظ.

قبل از اینکه جواب بدهم بوق ممتد در گوشم پیچید.

به صفحه‌ی گوشه‌ی خیره ماندم، چشم‌های سیاهش می‌خندید، لبهایش اما سکوت مطلق بود و من عاشق همین چهره‌ی منقبض همیشگی‌اش بودم. انگشتم را روی فک استخوانیش کشیدم و لب زدم.

-میارمت بیرون کیارش، تحمل کن.

در اتاق با ضرب باز شد و من ناخودآگاه گوشه‌ی را زیر بالش پنهان کردم. مامان حتی نگاهم نکرد، یک راست به طرف کتابخانه رفت و قرآن را برداشت و چرخید و از در بیرون رفت. صدای بلند در که پیچید چشمهایم را فشردم.

حق داشتند، در عرض دو ماه زندگی آرامشان با خاک یکسان شد، پسرشان کشته شد، عروسشان دیوانه شد، دخترشان شد وکیل قاتل برادرش و نوه‌شان را، تنها یادگار پسرشان را از خود دور کردند تا شاهد بی‌سروسامانی خانه نباشد.

قلبم از این همه فشار گرفت، دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و در خودم جمع شدم.

پشت به در کردم و اشکم از گوشه‌ی چشمم راه گرفت، دستم را روی تیغه‌ی بینی‌ام کشیدم و اشکم را پاک کردم و به نم انگشتم خیره ماندم.

-نفس هر کسی رو که نفست رو قطع کرده می‌گیرم آزاد.

دل‌تنگش بودم، دل‌تنگ برادر جوانم‌رگ شده‌ام، دل‌تنگ برادری که میان سکوت و شعر خوانی‌ها و صبوری‌های پدرم پرهیاهو برایم پدري کرد.

دست دراز کردم و عکس دونفره مان را از روی پاتختی برداشتم. لبخند می زد
و من در آغوشش فرو رفته بودم، دستهایم دور کمرش حلقه شده بود و سرم
روی سینه اش بود.

-دلم برات تنگ شده داداشی، دارم خفه می شم.

قاب را به سینه فشردم و دستهایم را زیر بغلم زدم و تاب خوردم.

-کجایی، پویا بهانه ات رو می گیره، کمر بابا خم شده، قلب مامان، آخ قلب
مامان...

چشم باز کردم و دوباره تصویرش را مهمان چشم هایم کردم.

-مامان سخته کرد آراد، نمیای؟ نمی خوای برگردی؟

همانطور لبخند می زد، چرا گریه نمی کرد، چرا دلش برای ما نمی سوخت،
چرا بر نمی گشت؟

روی تخت چهار زانو نشستم و قاب را روی تخت انداختم.

-سیمین آسایشگاهه، آراد، آراد...

مشت کوییدم روی تخت و تاب خوردم.

-برگرد لعنتی، زندگیمون فلج شده، قلبم داره از غصه می ترکه.

و همانطور لبخند می زد، چرا گریه نمی کرد؟ حتی بغض نمی کرد، سرم را
بین دستانم گرفتم و چشم فشردم.

-برنگرد، فقط نخند، نخند آراد، نخند...

مشتی که روی قاب زدم ناخودآگاه بود، شیشه شکست و دستم عمیق برید و
خون ریخت روی لبهایم.

برادرم دیگر نمی‌خندید و من بلندتر فریاد زدم.
-نخند، نخند...-

در باز شد و بابا وارد اتاق شد، نگاهی به من انداخت و چشمش چرخید
روی دستم؛ رنگش پرید، شتابزده جلو آمد.

-چیکار کردی با خودت بابا جون؟-

دستم را گرفت و نشست، از روی پاتختی دستمال را برداشت و گذاشت
روی بریدگی و من تمام مدت فقط نگاهش کردم.

به موهایش که در پنجاه و پنج سالگی یک دست سفید شده بود، به لبهایش
که حتی وقت سکوت می‌لرزید، انگار که حرفی میان لبهایش گیر کرده.

-دلم براش تنگ شده بابا.

-بین چیکار کردی، دستت بخیه می‌خواد.

دستم را کشیدم و دستمال خون‌آلود در دستش ماند، خون ریخت روی
لباس سفیدم.

دستم را بالا گرفتم و به شره کردن خون نگاه کردم.

-وقتی رگهایش رو زدن، همینطوری خون می‌ریخت از دستش؟-

نگاهش کردم، لرزش لبهایش بیشتر شده بود و من به لباسم نگاه کردم،
دستم را حرکت دادم تا تمام دامنم سرخ شود.

-نکن با خودت عزیز بابا، نکن...-

-همینطوری بود بابا؟ آخ دلم داره منفجر می‌شه بابا، داره می‌ترکه.

صدای مامان در اتاق پیچید.

- قاتلش رو که آزاد کردی قلبتم آروم می‌گیره، نترس.
نگاهش کردم، چقدر پیر شده بود، مردمکش دائماً در حال چرخیدن بود،
انگار دنبال گمشده ای می‌گشت. دلم می‌خواست بغلش کنم و بگویم
"بر نمی‌گرده"

بدنش را از چهارچوب در جدا کرد و جلو آمد.

- چیه؟ چرا ساکت شدی؟ داری تصور می‌کنی وقتی آزادش کنی چه کیفی
می‌کنی نه؟ قاتل برادرت رو آزاد کنی حالت خوب می‌شه.
فکم منقبض شد. او قاتل نبود و من به این ایمان داشتم.

صدای ملایم بابا نگذاشت جواب بدهم.

- الان وقتش نیست خانوم، باید برسونمش بیمارستان، دستش باید بخیه شه.
صدای پوزخند مامان دهانم را مثل زهر تلخ کرد. برای اینکه جواب ندهم از
جا بلند شدم، بیمارستان بهتر از دعوا با مامان بود.

بلند شدم، خم شدم و قاب را از روی تخت برداشتم. پیش از اینکه چیزی
بفهمم دستم از قاب خالی شد.
بهت زده به مامان نگاه کردم.

- چطور روت می‌شه حتی به عکسش نگاه کنی؟ چطوری می‌تونی براش
گریه کنی و بری از قاتلش دفاع کنی؟
نفسم به شماره افتاد. فریاد زدم
-اون قاتل نیست.

صدایش بالا نرفت، انگار مرا از حفظ بود که می دانست خونسردی ظاهری همیشگیش چقدر خراب می کند.

-چون تو عاشقشی قاتل نیست؟

دست آزادش را جلو آورد و دست چپم را گرفت، دستم را به شدت تکان داد.

-قاتل نیست چون این حلقه رو دستت کرده؟

بابا دستم را از دست مامان در آورد. کاش دفاع کند، کاش بگوید مرا باور

دارد، کاش بگوید کیارش را باور دارد، ولی نگفت و من فهمیدم تنها مانده

ام، آخر برادرم کشته شده بود و من نامزد قاتلش بودم.

-بس کن خانوم، رنگش سفید شده، یک کم مراعات کن.

بغض مامان سرباز کرد و من به رد خونی که از دستم روی قالیچه می ریخت

خیره ماندم.

-مگه این مراعات حال ما رو می کنه؟ رفته وکیل قاتل پسرم شده.

فریاد زدم، با تمام قلبم فریاد زدم.

-کیارش... قاتل... نیست.

از فریادم مامان یک قدم عقب رفت و اشکهایش بند آمد.

-نه برای اینکه حلقه دستم کرده، نه برای اینکه عاشقشم، قاتل نیست چون

نمی تونه قاتل باشه.

یک قدم عقب رفتم و تیزی مثلثی وسط میز آرایش در کمرم فرو رفت. از درد

چشم بستم.

-پس اون همه مدرک واسه چیه؟ واسه کیه؟

به سختی چشم باز کردم و سعی کردم فکرم را متمرکز کنم، بعد از دو ماه مامان با من حرف زده بود، باید حرف می‌زدم.

-اونهمه مدرک می‌گه یه نفر می‌خواد کیارش رو قاتل معرفی کنه، کدوم آدم عاقلی، کدوم قاتلی این همه رد از خودش به جا می‌ذاره مادر من؟
بهت زده به دهانم خیره مانده بود، بابا کنار مامان ایستاد و هنوز به دستم نگاه می‌کرد.

-بیا بریم بیمارستان.

مهم نبود، حتی اگر می‌مردم هم مهم نبود وقتی مادرم نامزدم را قاتل برادرم می‌دانست.

-هیچ قاتلی این همه نشونه نمی‌ذاره مامان.

لب زد

-دعوا...

تا آخر حرفش را خواندم. سینه به سینه اش ایستادم و مهم نبود اگر قاب عکس برادرم سینه ی مامان را خون آلود کرده بود.

-من و شما هم داریم دعوا می‌کنیم، اگر سه روز دیگه جسد من رو پیدا کردن شما قاتل منید؟

چشمهایش را بست و سرش را عقب برد. اشک‌هایش روی گونه‌های همیشه سرخس ریخت. دستم را جلو بردم و اشکش را پاک کردم و رد خون جای رد اشک را گرفتم.

-می دونم دلت می خواد قاتلش مجازات بشه، می دونم داغ آراد سنگینه،
می دونم یک کم قلبت آروم می گیره اگر بدونی قاتلش آزاد نمی چرخه، ولی
به خدا کیارش قاتل نیست.

چشم هایش را باز کرد و من به نیمه‌ی صورتش که خون آلود بود نگاه کردم.

-تو هر چی که بگی...

مشت کوبید روی قلبش

-قلب من می‌گه قاتل کیارشه، حالا تو بالا پایین پیر، اگر دنبال حقیقت
باشی یه روزی به حرف من می‌رسی.

از حرص، بغض، درد، قلب فشرده شده‌ام را چنگ زدم.

صدای در بلند شد و چشم‌هایم در چشم‌های نگران بابا باز شد.

-حالا بریم بیمارستان؟

بی تاب بودم، بی تاب باور کردن مامان، بی تاب آزاد شدن کیارش و بی تاب
کمی آرامش.

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را در گردنش فرو بردم.

-خسته ام بابا.

موهایم را نوازش کرد.

-تو کار خودت رو بکن.

سرم را بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. باورم کرد؟

لبخند نیمه‌جانش چشم‌هایم را از اشک تار کرد.

-من نمی‌گم کیارش قاتله، نمی‌گم نیست...

نگذاشتم حرفش تمام شود. دست‌هایش را گرفتم.

-تو باور کن بابا.

دوباره دستش را روی موهایم کشید.

-باور کردن من که مهم نیست دخترم، فقط قاتل رو پیدا کن و به خودت قول بده قاتل هر کسی که هست هیچ احساسی نتونه جلوی مجازات کردنش رو بگیره.

انگار استخوان‌هایم شکست، نفسم شکست، بغضم شکست. بابا نه تنها باور نداشت که فکر می‌کرد اگر بفهمم قاتل کیارش است ممکن است کمکش کنم تا آزاد شود. دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-بریم بیمارستان.

XXXX

چادر مشکی را روی سرم کشیدم، کشش را تنظیم کردم و موهایم را زیر مقنعه فرو بردم.

برگه‌ای را که دستم بود سمت سرباز جلوی گیت گرفتم و او وارد دکه شد و شماره گرفت.

به در آبی رنگ بزرگ نگاه کردم، حال و هوای زندان حتی از بیرون این در هم واقعاً خفقان‌آور بود.

باد پاییزی خاک را به ر*ق*ص آورده بود، به گرد و خاکها نگاه کردم و بر خلاف جهت باد ایستادم تا خاک به چشمم نرود. شاخه‌های عاری از برگ

به شدت تکان می خوردند، چادرم در هوا پیچ و تاب خورد و من از سرما و ناامیدی لرزیدم.

پنج روز به دادگاه مانده بود و من هیچ چیز برای اثبات بی گ*ن*ا*هی کپارش پیدا نکرده بودم.

روی شاخه های انبوه یک درخت فقط یک برگ بود که همان برگ هم با وزش تند باد به شدت تکان می خورد.

درد ترس از افتادنش را با تمام وجودم، با بند بند قلبم احساس کردم. سرباز از گیت بیرون آمد و برگه را سمتم گرفت.

-می تونید برید تو.

بدون اینکه چشمم از ر*ق*ص برگ بردارم برگه را گرفتم. سرباز در را باز کردم، پایم را که به حیاط زندان گذاشتم برای آخرین بار برگشتم و به برگ نگاه کردم،

استقامتش ستودنی بود.

برای اولین بار من با لبخند وارد زندان شدم. سربازی که پشت در و داخل حیاط ایستاده بود همراهیم کرد تا ساختمان سفیدی که سنگهایش در اثر مرور زمان به خاکستری می زد.

وارد راهرو شدم و بوی غذا حالم را آشوب کرد، بی اختیار با اخم به سرباز نگاه کردم.

-این بوی چیه؟

م*س*تقیم به جلو نگاه می‌کرد، بدون اینکه مسیر نگاهش را تغییر دهد
گفت
-غذا.

با تعجب نگاهش کردم، لبهایش اصلاً تکان نخورده بود، از آن آدمهای شق
و رقی بود که از بین دندانهایشان صحبت می‌کنند.
ابرویی بالا انداختم به جلو نگاه کردم. جلوی زده‌های فلزی ایستادم،
ماموری که پشت زده‌ها و پشت یک میز کوچک نشسته بود و تنها وسیله‌اش
یک لب تاب کوچک بود بلند شد و جلو آمد.
به قامت ریزه‌اش نگاه کردم و کارت شناسایی را از لای زده‌ها به دستش
دادم. پشت میز نشست و مشغول ثبت شد.

ماموری که با من بود در راباز کرد و وارد شدیم. کنار میز ایستادم و به
کاشی‌های دیوار خیره ماندم، اصلاً رنگش مشخص نبود و در شش سالی که
من دائم به اینجا رفت و آمد داشتم هیچ تغییری نکرده بود.
دفتری را از کشوی میز بیرون کشید و جلویم گذاشت، دستش را جلوی
اسمم.

-امضا.
عادت داشتند همه چیز را در یک کلمه خلاصه کنند. خودکارش را گرفتم و
امضا کردم و خودکار را انداختم روی دفتر؛ دفتر را بست.
-برید.

وارد اتاق شدم و یک راست پشت یکی از میزهای چهارنفره‌ی آهنی رفتم. صندلی را بیرون نکشیده بودم که کیارش وارد اتاق شد. سرباز بغل در ایستاد و در را بست.

ناخودآگاه به سمتش رفتم که سرباز یک قدم نزدیک شد.

-نزدیک نشید.

سر جایم ایستادم و به چشم‌های کشیده‌ی سیاهش نگاه کردم، هنوز برق می‌زد، هنوز جذاب بود، حتی با این ته ریش دو روز مانده و پیراهن مشکی چروک.

جلویم ایستاد، سرم را بالا بردم و نگاهش کردم، به چشم‌هایش که واقعاً می‌خندید، لحظه‌ای از این همه روحیه مبهوت ماندم، واقعاً نمی‌ترسید؟ سرباز باز نزدیک شد، یک قدم عقب رفتم تا جلوتر نیاید.

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. تا نشستم صندلی یله شد، انگار یکی از پایه‌هایش شکسته بود. روبرویم نشست و دست‌هایش را زیر چانه زد و با لذت همیشگی نگاهم کرد.

-می‌دونی روز به روز خوشگل‌تر میشی؟

خجول خندیدم، تنها مردی که جلوی خجالت می‌کشیدم از هر کسی به من نزدیک‌تر بود. شیطان نگاهش کردم.

-می‌دونی روز به روز جذاب‌تر می‌شی؟

یک ابرویش را بالا داد و مژه‌های سیاهش روی پوست سفیدش سایه انداخت.

-می دونم.

لبخند پسرانه اش را دوست داشتم. با احساس سنگینی در دستم تازه متوجه شدم هنوز کیفم را زمین نگذاشته‌ام. رد نگاهم را گرفت و به کیف رسید. کیف را روی میز گذاشتم و بازش کردم. صدای بمش را آرام کرد.

-بسوزه پدر عاشقی.

بدون اینکه نگاهش کنم لبخند زدم.

-نشونه‌ی آلزایمره، نه عشق.

آهسته تر لب زد.

-پس عشق نیست؟

دستم روی پوشه‌ی زرد ماند و سرم را بالا بردم.

-اگر نیست من اینجا چیکار می‌کنم؟

به پشت صندلی تکیه داد و من سعی کردم توازنم را روی صندلی پایه شکسته حفظ کنم.

دست به سینه شد و سینه‌ی ستبر و بازوهای پیچیده‌اش بیشتر خودنمایی کرد.

-خب وکیلی...

با شیطنت چشمک ریزی زد.

-نیستی؟

سرم را تکان دادم و پوشه را بیرون کشیدم. در کیف مشکی را بستم و روی زمین گذاشتم.

- حواسم رو پرت نکن آقای ارجمند، براتون خوب نیست.
سکوتش عجیب بود، از زیر چشم نگاهش کردم، بیشتر از حرکت لبهایش
متوجه شدم چه می‌گوید تا صدایش.

- عاشق بدیهاتم هستم.
از نوادر ابراز احساساتش بود و من دلم غنچ زد از حرکت لبهایش و حسی
که به قلبم تزریق کرد.
پوشه را باز کردم و برگه‌ای را بیرون کشیدم.

- برای بار آخر دوره کنیم؟
مثل هر وقتی که جدی می‌شد، ابروهای راسته‌اش در هم فرورفت، مثل
روزهایی که با جدیت مشغول طراحی گردنبند یا دستبندی بود و کل
حواسش را معطوف به طرحش می‌کرد، کل حواسش رفت روی برگه.
- این چیه؟

برگه را روی میز آهنی یادگاری نوشته سُر دادم سمتش.
- م*س*تندات.

پایه‌ی صندلی شکسته اعصابم را به هم ریخته بود، با اینحال نمی‌خواستم از
روبرویش بلند شوم، می‌خواستم از همین زاویه نگاهش کنم، لبخندش،
نگاه درخشنده‌اش و آن حجم عشق برای قلب خسته‌ام شفا بود.
- می‌خوام یک بار دیگه با هم دوره کنیم.
سری تکان داد و خواندن برگه را ادامه داد.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و نفس عمیق کشیدم، بوی خفقان آور غذا تا اینجا هم می‌آمد.

-سه روز پیش از ...

گلویم خش برداشت. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، چشم‌هایش کدر شد، نفسش را آزاد کرد.

-اسمش رو نیار، هم تو ناراحت می‌شی هم من.

سری تکان دادم و سعی کردم تمرکز کنم.

به پنجره نگاه کردم که کیپ تا کیپ رویش مشما کشیده بودند. انگار اینجا نیازی به تهویه‌ی هوا نداشت، یا شاید آدم‌هایش مهم نبودند.

-خب، سه روز قبل از اون اتفاق شما با هم دعوا کردید.

پیش از اینکه جواب دهد دستم را بالا بردم تا سکوت کند.

-قبلاً توضیح دادی، ولی می‌خوام الان فکر کنی اینجا دادگاه، محکم جواب بده و سعی کن چیزی رو از قلم نندازی.

سرش را تکان داد و من کمی صندلی را جابه‌جا کردم شاید کنترل پایه اش راحت‌تر شود.

-من رفتم دیدنش...

حرفش را قطع کردم و کمی مقنعه‌ام را جابه‌جا کردم تا نفسم بالا بیاید.

-اسمش رو بیار، نیاوردن اسمش شاید باعث شبهه بشه که تو مشکلی باهاش داشتی.

انگشت سبابه و شصتس را گوشه‌ی لب‌هایش کشید و چشم‌هایش را بست.

-من فقط سختمه.

-درک می‌کنم.

دستش را روی صورتش کشید و نفس عمیق کشید.

-اون روز من رفتم دیدن آراد، سیمین همسر آراد، دو ماهی بود که به گفته‌ی

دکتر در اثر یه شوک به لکنت و گاهی عدم تعادل روانی دچار شده بود.

دست‌هایم مشت شده بود و فکم منقبض.

-آراد کلافه و خسته شده بود و وقتی من رسیدم داشتند دعوا می‌کردند، دعوا

که نه، چون سیمین هیچی از حرف‌های آراد نمی‌فهمید و فقط داد می‌زد و

گاهی فقط سکوت می‌کرد و گنگ نگاه می‌کرد. ناراحت شدم و سعی کردم

آراد را آرام کنم، ولی اون انقدر پریشون و خسته بود که با من هم درگیر شد.

دست‌هایم را باز کردم و سعی کردم خواهر آراد نباشم، وکیل کیارش باشم.

من آراد را نمی‌شناختم، نمی‌شناختم.

-چطور درگیر شدید؟

-سعی کردم از سیمین دورش کنم چون حمله کرده بود تا دهنش رو بگیره،

سعی کردم از سیمین جداش کنم که به من هم حمله کرد، درکش می‌کردم،

واقعاً زندگیش زیر و رو شده بود؛ ولی با دیدن چشم‌های ترسیده‌ی سیمین

واقعاً اعصابم خورد شد، فریاد زدم که لیاقت این زندگی رو نداره، گفتم اونه

که روانیه نه سیمین و از خونه اومدم بیرون.

شقیقه‌هایم را با دوانگشت سبابه و وسط ماساژ دادم.

-بعد از اون اتفاق باز هم آراد رو دیدید؟

سر تکان داد.

-نه.

-وقتی اونجا بودید به اتاق کار آراد هم رفتید؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-اولش که دیدم پا به پای سیمین داد می کشد دستش را گرفتم و بردم به

اتاقش، باهاش صحبت کردم تا کمی آرام بشه.

-به چیزی هم دست زدید؟

لبخند تلخی زد و نگاهم کرد.

-والا تو اون شرایط من فقط راه می رفتم و حرف می زدم، یادم نیامد به جایی

دست زدم یا نه، ولی مطمئنم دستم رو گذاشتم روی کمد و تکیه دادم، چون

احساس ضعف می کردم.

از روی صندلی بلند شدم، بالاخره پایه‌ی شکسته طاقتم را طاق کرد.

-شما سیگار می کشید؟

-بله.

راه افتادم، از کنارش گذشتم و پشت سرش ایستادم.

-سیگار بدون فیلتر درسته؟

بدون اینکه برگردد یا نگاهم کند سر تکان داد.

-بله.

-چند دقیقه اونجا بودید؟

برگشت و متعجب نگاهم کرد.

-قبلاً نپرسیده بودی؟

لبخند زدم و شانه بالا انداختم.

-باید هر احتمالی رو در نظر بگیرم.

باد از لای پنجره به مشما می خورد و صدای خش خش مشما تنها صدای

پیچیده در آن اتاقک خفه بود.

سکوت را شکستم.

-خب؟

کمی فکر کرد و بعد شانه بالا انداخت.

-شاید حدود نیم ساعت، نهایت سه ربع.

-شونه بالا ننداز، باید مطمئن به نظر بیای.

کلافه باز هم سرش را تکان داد.

-حدود نیم ساعت.

چرخیدم و روبرویش ایستادم

-تو نیم ساعت سه تا سیگار کشیدی؟

از پشت میز بلند شد و روبرویم ایستاد.

مامور کمی نزدیک شد و کیارش با خشم نگاهش کرد، کلافه و عصبی بود.

-می دونم اذیت می شی، ولی باید تحمل کنی، باید جواب بدی کیارش.

سرش را بالا برد و دست هایش را پشت گردنش گذاشت. کمی به سقف

خیره ماند. سکوت کردم تا درون متلاطمش را آرام کند.

سرش را پایین آورد و پشت صندلی نشست.

-آماده‌ام.

روبرویش، ولی روی صندلی دیگری نشستم و تکیه دادم.

-تو نیم ساعت سه تا سیگار کشیدی؟

-وقتی اعصابم خرابه ممکنه سیگار رو با سیگار آتیش بزنم.

برگه را جلوی خودم کشیدم و سریع مرورش کردم.

-دکمه‌ی کتتون تو اتاق بوده، برای اون توضیحی دارید؟

-شاید تو درگیری با آزاد افتاده، شاید محکم نبوده افتاده.

یکباره بلند شد، دست‌هایش را روی میز ستون کرد و خم شد.

-اگر صدبار دیگه هم بررسی جواب من همین هاست آرام، یه راهی پیدا

کن...

دست‌هایش را برداشت و شروع به قدم زدن کرد. نگاهم با او حرکت می‌کرد،

ولی حواسم تماماً به اتاق آزاد بود.

باید چیزی جا افتاده باشد، ایمن داشتم کیارش قاتل نیست و می‌دانستم

کسی برایش پاپوش درست کرده، ولی وقتی کیارش قاتل نیست باید قاتل

اصلی ردی از خودش به جا گذاشته باشد، همیشه سرنخی وجود داشت،

چه چیز از دیدم پنهان مانده بود؟

یک‌باره بلند شدم، صندلی با صدای بدی افتاد و صدایش در اتاق اکو شد.

مامور سریع جلو آمد و کیارش خیره نگاهم کرد

-چی شده؟

برگه را برداشتم و فرو بردم داخل کیفم.

-برات تقاضای آزادی با وثیقه می‌کنم، الان باید برم خونهی آراد، حتماً یه سرنخی هست که به قاتل اصلی برسه.

دست به سینه روبروی میز ایستاد، دسته‌ی کیفم را در دست گرفتم و با یک دست مقنعه‌ام را درست کردم. چادر را کمی جلو کشیدم.

-می‌بینمت.

هنوز از در بیرون نیامده بودم که چیزی به ذهنم آمد، چرخیدم و برگشتم. بی حرف نگاهم کرد.

-دوربینهای مدار بسته‌ی خونتهات چرا قطع بود؟ چند وقته می‌پ‌خواستم پپرسم، ولی یادم رفته بود.

ابرو بالا داد.

-دو سه روز قبل اون اتفاق گفتن دوربین‌ها خرابه، منم از شرکت پشتیبانیش خواستم درستش کنن، نمی‌دونم اومدن یا نه، احتمالاً نیومدن که دوربین قطع بوده.

کلافه دستی تو موهایش کشید و ابروهایش گره خورد.

-اگر اون دوربین لعنتی کار می‌کرد من الان اینجا نبودم.

کم پیش می‌آمد کلافه باشد، م*س*تاصل باشد، دلم گرفت.

-نگران نباش کیارش، من درستش می‌کنم، از اینجا میارمت بیرون.

با لبخند بی‌جانی نگاهم کرد و پلک زد.

-می‌دونم، باورت دارم.

خودش را کنار کشید و من سریع بیرون رفتم.

داشتم برگه‌ی خروج را امضا می‌کردم که صدایش می‌خکوبم کرد. کلافه نفس عمیقی کشیدم و بی‌حواس خودکار مامور را در کیفم انداختم. چشم‌هایم از کفشهای همیشه واکس خورده‌اش بالا رفت، مثل همیشه سگک کمر بندش خاص بود، نیشخندم بی‌اختیار بود، این مرد همه چیزش خاص بود، خونسردی بیش از حدش، کنترل کردن کوچکترین اتفاق زندگی‌اش و سگک کمر بند و رنگ کیف پولش که همیشه سفارشی و خاص بود و البته دروغ گفتنش، پنهان کاریش.

به گردن بلندش که رسیدم حس کردم سبیک گلویش بالا و پایین رفت. چشم‌هایش سیاه و براق، ابروهای راسته‌ی شکسته‌اش استفهامی بالا رفته بود.

- اگر آنالیزتون تموم شد می‌تونید یا برید کنار یا تشریف بیارید برای ملاقات
کیارش.

نگاهم چرخید روی بازپرس پرونده که فارغ از نگاه من و طعنه‌ی دانیار مشغول بررسی برگه‌های پرونده بود. دوباره برگشتم سمت دانیار.

- حضورتون دلیل خاصی داره؟

یک دستش در جیبش فرو رفت و با چشم‌های یخ بسته‌اش به بازپرس اشاره کرد.

- روال عادی پرونده، یه سری سوال و جواب.

سری تکان دادم و به طرف در رفتم.

- خداحافظ.

پیش از اینکه بیرون بروم مامور صدایش را بلند کرد.

- خودکار لطفاً.

لحظه‌ای متوجه منظورش نشدم و فقط نگاهش کردم. به کیفم اشاره کرد.

- بیت المال.

تازه متوجه منظورش شدم، در ازدحام کیفم از وسایل لازم و غیر لازم دنبال خودکار گشتم. با لمسش از زیر دفتر روزانه‌ام بیرون کشیدمش و گذاشتم روی میز.

- کیف کارت هم مثل کیف‌های دیگه‌ات شلوغه؟

برگشتم و نگاهش کردم. آخرین کسی که می‌توانست گذشته‌ی مشترکمان را یادآوری کند او بود، او بی‌کی که با یک دروغ بزرگ، با یک پنهان‌کاری بی‌دلیل زندگی‌مان را خراب کرده بود.

- من هنوز همونم، همون آدم صاف و شلوغ.

پرتمسخر نگاهش کردم، از سر تا به پا و دوباره نگاه چرخاندم سمت چشم‌هایش.

- تو هم هنوز همونی، همون آدم خونسرد و دروغگو.

بی هیچ حرکتی در صورتش نگاهم کرد.

- بله خوشبختانه تغییری نکردم و البته متأسفانه برای تو که به جای وکالت قضاوت می‌کنی.

مثل همیشه با خونسردی بیش از حدش عصبیم کرد. اینکه حس می‌کردم با آرامشش مرا به مرز جنون می‌رساند و به راحتی کنترلم می‌کند برایم مثل شکستن هزار باره جلوی کسی بود که نباید شکستتم را می‌دید، من کنترل شدنی نبودم، حداقل نه توسط کسی که زندگیم را خراب کرده بود.

-خداحافظ.

صدای سردش با صدای لولای در هم‌زمان شد.

-به نامزدت سلام می‌رسونم، هر چند تا الان پیش هم بودید.

نیم چرخ زدم و نگاهش کردم، آرزویم بود اخم یا لبخندش، ولی امان از نگاه یخ‌زده‌اش.

-ناراحتی یا حسودیت می‌شه؟

کاش ریشخند کردنش کمی رویش اثر داشته باشد. برگه را امضا کرد و خودکارش را بین سبابه و شستش گرفت و تکان داد.

-خودکار وسیله‌ی کار یک وکیله، مبانی رو یاد بگیر.

پر حرص نگاهش کردم.

-گفتی که، من تغییر نکردم.

پوزخندش مثل زخم به قلبم نشست.

-آره، می‌بینم.

پیش از اینکه جوابی پیدا کنم همراه با بازپرس در خم راهرو ناپدید شد و نقش سرشانه‌های کشیده‌اش میان ذهنم ماند تا از در بیرون رفتم.

بی اختیار به سمت درخت نگاه کردم، کاش برگ سر جایش باشد، کاش نیفتاده باشد، کاش با تمام زردی زنده باشد. نگاهم روی شاخه های کاملاً عاری از برگ درخت ماند، برگ مرده بود.

XXXX

روبروی خانه‌ی آراد پارک کردم، نگاهی به کوچه‌ی آرام و بی تردد انداختم. پاییز به همه جا سر زده بود، به درختان هر کوچه، به باغچه‌های سرسبز بلوک بندی شده‌ی جلوی آپارتمان‌ها و بیشتر از همه به خانه‌ی برادرم. پیش از اینکه فصلش برسد شبیخون زد به خانه‌ی آرادم، تنها برادرم که نه، دوستم، رفیقم، هم رازم؛ کسی که تا به آنچه که می‌خواستم نمی‌رسیدم پشتم می‌ایستاد.

بغضم را فرودادم، از ماشین پیاده شدم و روبروی ساختمان ایستادم. سربازی که قرار بود همراهیم کند رسید، شانه‌های افتاده و موهای ژولیده‌اش با فرم اتو کشیده‌اش در جدال بود؛ کنارم ایستاد.
-سلام.

سری تکان دادم و دوباره برگشتم سمت ساختمان.

-بریم داخل؟

باید جرات می‌کردم، بعد از رفتنش فقط یکبار به این خانه آمده بودم، آن‌هم برای جمع کردن مدارک.

کاش در را که باز کنم بیاید استقبالم، بگویند شوخی بوده، ولی مثل همان ده روز پیش من بودم و کوچه‌ی باریک و خانه‌ای که از حجم مهربانی آراد

خالی شده بود، از بوی مردانه‌ی حمایتش خالی شده بود و سیمین دیوانه شد و من تنها شدم.

جلورفتم و کلید انداختم، باز هم باید فراموش کنم، باید بروم و سرنخی از قاتل اصلی پیدا کنم.

پله‌های سرامیک شده را بالا رفتم و جلوی واحدش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم.

کفش‌هایم را در آوردم و به مامور اشاره کردم کفش‌هایش را در بیاورد. پشت سر من وارد خانه شد.

جلورفتم و نگاهی به اطراف انداختم،

همه چیز سر جایش بود، مبل، تلویزیون کنج دیوار و حتی شلووار آزاد که روی مبل افتاده بود. دستم را کشیدم روی دسته‌ی مبل مشکی و انگشتم را بالا آوردم و خاک را تکاندم، جای انگشتم روی دسته‌ی مبل ماند.

به سمت اتاق رفتم و به داخل نگاه کردم. انقدر به هم ریخته بود که برای به هم نریختن صحنه‌ی جرم باید با احتیاط از میان وسایل رد می‌شدم.

برگشتم و خطاب به مامور که پشت سرم ایستاده بود و به داخل اتاق نگاه می‌کرد گفتم

-احتیاط کنید چیزی رو جابه‌جا نکنید.

از کنار پاتختی که جلوی در افتاده بود رد شدم و جلورفتم و به اطراف نگاه کردم.

صندلی پشت میز روی زمین افتاده بود، تابلوهای کوچک خطاطی مورد علاقه‌ی برادرم روی زمین پخش شده بود و شیشه‌هایشان شکسته به اطراف پخش شده بود، در کمد باز بود و چمدان قرمز دو چرخش تو کمد و دو چرخش بیرون افتاده بود.

لب تاب روی زمین افتاده بود و ال‌سی‌دی‌اش شکسته بود. این صحنه‌ی یک منازعه‌ی وحشتناک بود، ولی روی بدن آراد جز روی صورتش آن‌هم خیلی کم، هیچ آثار ضرب و شتمی نبود.

از لابلای وسایل رد شدم، گرامافون پدر بزرگ که قبل از فوتش به آراد بخشیده بود روی زمین افتاده بود و صفحه‌هایش روی زمین پخش بود. از لابلای صفحه‌ها رد شدم و پرده را کنار زدم و پشت پنجره و پشت شویفاژ را نگاه کردم.

نامید به اطرافم نگاه کردم، هیچ چیز نبود که توجهم را جلب کند. گرد مخصوص انگشت‌نگاری روی تمام وسایل جا مانده بود، تکیه دادم به دیوار کنار پنجره و دقیق‌تر نگاه کردم، چیزی زیر پام افتاده بود، قاب عکسی خالی بود، دستکش‌هایم را از جیب مانتوی پاییزه‌ام بیرون کشیدم و دستم کردم.

قاب را آرام بلند کردم، پایه‌اش زیر فرش فرو رفته بود، فرش را کمی با خودش بلند کرد، لحظه‌ای چشمم به چیزی درخشانده خورد که پایه‌ی عکس از فرش جدا شد و فرش افتاد. مامور کنارم ایستاد.

فرش را بلند کردم، نگین درشت یک انگشتر روی رکاب طلائی می درخشید. متعجب نگاهش کردم، حسی می گفتم این انگشتر سرنخی است که دنبالش می گشتم، ولی سر نخ از کی؟ در تمام عمرم چنین انگشتری ندیده بودم.

آرام برش داشتم و ایستادم. برای رد شدن از آنجا باید از روی سی دی ها رد می شدم، قدم بلندی برداشتم و پایم روی سی دی آخر رفت و صدای ضعیف شکستش بلند شد.

مامور لحظه ای از کنارم تکان نمی خورد و حق هم داشت. خیره به انگشتر مانده بودم، رکابش طلا بود و نگینش از آن نگین هایی بود که از دور هم درخشش و قیمتی بودنش چشم را می زد.

متوجه نگاه سنگین مامور به انگشتر شدم. نمی توانستم به این سرعت این انگشتر را از دست بدهم، باید پیش از این که ضمیمه ای مدارک صحنه ای جرم شود کاری می کردم، گیج و گنگ دنبال راه حل بودم که اسم دانیار در ذهنم جرقه خورد.

سریع به سمت کیفم که در حال و روی میز گذاشته بودم رفتم و مامور پشت سرم آمد. گوشی را در آوردم و در حالیکه که به انگشتر نگاه می کردم، شماره اش را گرفتم.

-بله؟

-یه چیزی پیدا کردم.

لحظه ای مکث کرد. پیش از اینکه بگویم کجا هستم گفت و قطع کرد.

- الان میام.

روی کاناپه نشستم و مامور روی تک مبل کنارم نشست.
در فرصتی که منتظر دانیار بودم، مشغول جستجو در مورد سنگ شدم.
سایت‌های متفاوت را انقدر چرخیدم تا بفهمم چه سنگی کیود است و بالاخره
پیدا کردم، "آمیتیس".

زیبایش خیره‌کننده بود، هیچ‌وقت چنین سنگی و چنین تراشی ندیده بودم،
سنگ درشت بود و تراشهای ریزی داشت که باعث می‌شد نور را منعکس
کند.

هیچ سرنخی نبود، حتی از جنسیت قاتل، چون این انگشتر هم مردانه بود و
هم زنانه.

در باز شد و دانیار با قامت کشیده‌اش وارد شد، سریع از جایم بلند شدم.
لحظه‌ای حس کردم چشم‌هایم درخشید، ولی به همان سرعت خاموش
شد. ابروهایم گره خورد و در جواب سلام مامور سری تکان داد و زیر لب
جواب داد و روبرویم ایستاد.

انگشتر را کف دستم گرفتم، حالا که می‌دیدمش شک داشتم که نشانش
دهم یا نه، هر چند این انگشتر باید ضمیمه‌ی مدارک می‌شد و نهایتاً آن را
می‌دید، ولی من نمی‌دانستم چه فکری کرده‌ام که او را خبر کرده‌ام. اصلاً از
کجا فهمیدم من کجا هستم که به این سرعت رسید؟

پیش از اینکه افکارم را نظم دهم نگاهم رفت پی نگاهش که دور تا دور سالن را با افسوس نگاه می‌کرد، خارج از تمام مشکلاتمان او هم حس من بود، رفیق قدیمی آراد و البته کیارش؛ یکی از دوستانش کشته شده بود و دیگری به جرم قتلش در زندان بود.

رد نگاهش را گرفتم و روی عکس عروسی آراد و سیمین، به آخر خط نگاهش رسیدم.

"حواست رو جمع کن، جمع کن"

مثل اینکه او هم همین نهیب را به خود می‌زد که یک‌باره برگشت طرفم.

-چی پیدا کردی؟

حواسم جمع بود، جمع چشم‌های مشتاق دانیار، جمع اینکه وکیلیم و جمع اینکه وسط خانه‌ی برادرم ایستاده‌ام و احتمالاً انگشتر قاتل را در دست دارم. مشتتم را بالا آوردم و او با یک ابروی بالا داده به دستم نگاه کرد، نگاهش چرخید تا روی چشم‌هایم.

-مشتت رو پیدا کردی؟

ناخودآگاه دستم را مشت کرده بودم. آرام انگشت‌هایم را باز کردم و به چشم‌های دانیار که به دستم خیره مانده بود نگاه کردم.

وقتی دستم کاملاً باز شد، تای ابرویش افتاد، چشم‌های سیاهش برق زد، ابروهایش بالا رفت و احساس کردم لب‌هایش در هم پیچید. تمام این عکس‌العملها برای دانیاری که در یک سالی که با هم زندگی کردیم در اوج

عصبانیت دادند، اخم نکرد، در اوج شادی لبخند زد و خونسرد نگاه کرد،
زیادی بود.

انگار می ترسید که با احتیاط دو انگشت شست و سبابه اش رکاب را لمس
کرد. از قبل دستکش به دستش کرده بود و من به ظرافت حرکت
انگشت‌هایش میان آن دستکشهای چرم ضمختش نگاه کردم.
انگشتر را بین دو انگشتمش چرخاند و نگاهش مات تر و سیاه تر شد.
اخم‌هایش به شدت در هم رفته بود. انگشتر زیبایی بود ولی این
عکس‌العملهای ریز صورتش به خاطر زیبایی این انگشتر نبود.
بعد از چند دقیقه‌ی طولانی که او به انگشتر و من به او نگاه کردم صدای
بمش سکوت را شکست.

-از کجا پیداش کردی؟

به اتاق اشاره کردم.

-زیر سی‌دی‌ها، زیر یه قاب عکس خالی و زیر فرش.

سرش را بلند کرد و استفهامی نگاهم کرد. مامور برایش توضیح داد و او باز
هم با ابروهایی که هر لحظه بیشتر گره می خورد به انگشتر نگاه کرد، حتی
دیگر سایه‌ی مژه‌های بلندش را نمی دیدم.

ابرو و چشمش فاصله‌ی زیادی نداشت از شدت اخم.

-صاحبش رو می شناسی؟

نگاهم کرد و انگشتر را در مشت فشرد.

-چرا باید بشناسم؟

باز هم شد همان دانیار، خونسرد و بی نهایت معقول و البته با هوش. جواب هر سوال را با سوال دیگری می داد و من را عصبی می کرد.
- احساس کردم می شناسی.

کیسه ای از جیب کت خوش دوخت و سرمه ایش بیرون کشید و انگشتر را با احتیاط سُر داد درون کیسه ی مخصوص پزشکی قانونی و زپیش را کیپ کرد. سرش را بالا آورد و نیم قدم جلو آمد و خیره شد در چشم هایم. ضربان قلبم بالا رفت و او خیره به لبهایم، خط نگاهش را کشید تا چشمهایم.
- احساس است اشتباهه.

یک جمله ی ساده و من زیر فشار جمله و خط نگاه و نزدیکی اش سخت جان دادم. عصبی عقب آمدم.
- انقدر نزدیک نمی پشدی هم می شنیدم.

کیسه را به دست مامور داد و او آن را در پاکتی گذاشت و امضای من و دانیار را گرفت.

به امضای زیبایش نگاه کردم، خطوط شکسته اش که اسم و فامیلش را در هم ادغام کرده بود مثل شخصیت خودش پیچیده بود و البته نمی شد تقلیدش کرد و این خاصیت دانیار بود، بیش از حد خودش بود. به سمت در رفتم که صدایش را بلند کرد.

- عکسی که از انگشتر گرفتی رو برای منم بفرست.
پاهایم جلوی در میخکوب ماند، من زیادی باز و قابل پیش بینی بودم یا او خیلی خوب مرا می شناخت؟

برگشتم و نگاهش کردم، بدون اینکه نگاهم کند گوشه‌اش را در دستش می
چرخاند. لب زدم

-باشه.

در را باز کردم.

-نمی‌شنوی.

باز هم برگشتم و کلافه نگاهش کردم.

-چی رو نمی‌شنوم؟

آنچنان پر سرعت از کنارم رد شد و از پله‌ها سرازیر شد که به در چسبیدم.

صدایش را از نیم‌طبقه‌ی پایین شنیدم.

-حتی اگر محکم بغلت کنم، صدام رو نمی‌شنوی.

هنوز سعی داشت مرا دچار عذاب وجدان کند، ولی این حربه‌ها دیگر روی
من تاثیر نداشت؛ کسی که حاضر بود زندگیش را از هم بپاشد او بود نه من.
مامور از در بیرون آمد و در را قفل کردم. منتظر نشد و خداحافظی کرد و
رفت.

از در ساختمان بیرون رفتم و برگشتم به نمای سفیدش نگاه کردم، سفید نبود
خانه‌ای که دوستم را، همسر برادرم را و برادرم را از من گرفت.

پشت فرمان نشستم و دست‌هایم دور فرمان پیچید. دلم برای پویا تنگ شده
بود، برای تنها برادرزاده‌ام، ولی برای دیدنش باید تا شمال و منزل مادر

سیمین می‌رفتم.

برای دوری از محیط متشنج خانه، بابا ترجیح داد مدتی پیش مادر بزرگش باشد.

احساس سنگینی کردم، نگاهم چرخید و چرخید تا روی نگاه دانیار که آن طرف خیابان و روبرویم پارک کرده بود نشست. با دیدن ماشینش را روشن کرد و راه افتاد، با تک بوقی از کنارم گذاشت. فک منقبض شده ام باعث تیر کشیدن شقیقه ام شد، هر بار می دیدمش عصبی می شدم.

تصویرش جلویم نقش بست، چشم های مبهوتش وقتی انگشتر را دید، چهره ی متفکرش و لبهایی که بدجور خاموش ماند. بی شک او صاحب انگشتر را می شناخت و بروز نمی داد. پنهان کاری جزء لاینفک وجودش بود، سر همین پنهان کاری زندگیمان را از هم پاشید و من می دانستم تا نخواهد حتی یک کلمه بروز نمی دهد. با حرص دنده را جا زدم و پر گاز حرکت کردم.

خسته دستم را روی بوق گذاشتم، راننده ی تاکسی کناری سرش را از شیشه بیرون آورد و فریاد زد

- با بوقش خریدی همشیره؟

بی حوصله آرنجم را به لبه ی پنجره تکیه دادم و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و فشردم.

یک ربع بود که ترافیک حتی یک سانت هم جابه‌جا نشده بود. دختر بچه‌ای که روی صندلی عقب ماشین جلویی نشسته بود و به عقب برگشته بود، اول شروع به ادا درآوردن و زبان درازی کرد، ولی حالا مشغول جیغ زدن بود. صدای جیغ‌هایش حتی میان بوق ممتد ماشین‌های جلویی شنیده می‌شد. اطلاعات را برای صدمین بار دوره کردم.

کیارش رفته بود خانه‌ی آراد، بحثشان شده بود و آمده بود بیرون، روز قتل هیچ‌کس کیارش را ندیده بود، چطور امکان دارد همسایه‌ها صدای دعوای سه روز پیش از قتل را شنیده باشند ولی صدای دعوا و زد و خوردی که باعث شده انقدر اتاق به هم بریزد را نشنیده باشند؟

هر لحظه سوالات ذهنم بیشتر می‌شد و میان تمام سوالاتم تصویر انگشتر می‌درخشید.

باید کسی باشد که این انگشتر را بشناسد و اگر کسی تمام مدارک را بر علیه کیارش چیده پس باید این انگشتر هم مال کیارش باشد؛ ولی چرا انقدر دور از دید؟ چرا مثل بقیه‌ی مدارک جلوی چشم نگذاشته؟

برای رفتن به زندان و سوال کردن از کیارش دیر بود، ولی می‌توانستم به سراغ نیکیتا بروم.

با به یاد آوردن صورت زیبا و اندام بی‌نقصش لحظه‌ای حسادت قلبم را چنگ زد. بعضی از اوقات دلم می‌خواست از کیارش بپرسم تو با وجود داشتن همسری به اون زیبایی چطور طلاقش دادی؟ چطور بعد از او من را پسندیدی؟ ولی چنین سوالی یعنی شکستن غرورم و این امکان نداشت.

چشمم به فرعی سمت راستم افتاد و سعی کردم در حرکت مورچه‌وار ماشین‌ها ماشین را به سمت راست هدایت کنم، دو سه متر مانده به پیچ بالاخره موفق شدم ماشین و خودم را از آن ترافیک اعصاب خورد کن نجات دهم.

پسری که پشت یک ماشین اسپرت نشسته بود و با من به این لاین پیچیده بود شیشه را پایین کشیده بود و صدای ضبطش انقدر زیاد بود که سرسام گرفتم. سعی کردم جهت ماشین را عوض کنم، ولی مثل اینکه در تعقیبم باشد هر لایینی که عوض می‌کردم کنارم قرار می‌گرفت و نه جلوتر می‌رفت و نه عقب تر.

با موهای وز و پریشانش که تا پایین چشم‌هایش ریخته بود با آهنگ متال محکم و بی وقفه سرش را تکان می‌داد و فرهای ریز مویش انقدر شدید به هر سو پرت می‌شد که فکر کردم پایان آهنگ موهایش در هم گره خورده است.

برای چند لحظه صدای آهنگ قطع شد و نفس راحتی کشیدم که یک باره صدای گیتار برقی آنچنان بلند شد که پشت فرمان از جایم پریدم. اینبار حتم داشتم گردنش رگ به رگ می‌شود. در عجب بودم که چرا پلیس راهنمایی و رانندگی اینجور وقت‌ها سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود که صدای آژیرش را شنیدم. لبخند زدم و باز به پسر نگاه کردم که اینبار علاوه بر سرش کل بدنش به چپ و راست متمایل می‌شد.

پیش از اینکه بفهمم چه اتفاقی می افتد بریدگی را پیچیدم و به سمت خانه‌ی نیکیتا رفتم.

خدا را شکر کردم که مجبور نشدم برای پیدا کردن آدرس نیکیتا به خانه بروم، والا باید دو ساعت ترافیک را به جان می خریدم. بابا آدرس را از دفتر تلفن قدیمی برایم خواند و من دو ساعت از زندگی جلو افتادم. جلوی خانه‌اش جای پارک نبود و مجبور شدم کمی جلوتر ماشین را پارک کنم. وارد پیاده‌رو شدم و چشم به نمای آجر سه سانت دود گرفته دوختم و جلو رفتم. دو خانه مانده بود به آپارتمانش برسم که با دیدن دانیار سر جایم ایستادم.

سریع خودم را پشت درخت کشیدم و سعی کردم با آن چشمهای تیز بینش مرا نبیند، ولی انقدر فکرش مشغول بود که حتی جوی جلویش را ندید و پایش به لبه‌ی آن گیر کرد و لحظه‌ای تعادلش را از دست داد. سریع دستش را روی سقف ماشین پارک شده‌ی جلوی جوی گذاشت و تعادلش را حفظ کرد.

نگاهم با او رفت تا سوار ماشینش شد و حرکت کرد. اخم‌هایش بیش از حد در هم بود. دلیل اینجا آمدنش را نمی فهمیدم، او دادستان پرونده بود، چرا باید به در خانه‌ی نیکیتا بیاید آنهم درست بعد از پیدا شدن انگشتر؟ فکری مثل خوره ذهنم را می خورد، دانیار انقدر در کارش وارد بود و انقدر منشی و کارآموز داشت که کمتر پیش می آمد برای تحقیقی خودش برود.

پیش از اینکه بگذارم شک و تردید ذهنم را فلج کند دری را که دانیار نیمه باز گذاشته بود و این نشانه‌ی دیگری از حواس پرتی نادرش بود، باز کردم و وارد ساختمان شدم.

طبقه‌ی چهارم بود و ساختمان قدیمی آسانسور نداشت. پله‌های بلندش را آرام بالا رفتم و سوالاتم را در ذهنم مرتب کردم، ولی همه چیز با پس زمینه‌ی چهره‌ی دانیار به هم می‌ریخت "چرا او آمده بود اینجا؟" و این بزرگترین سوالم بود.

بالاخره جلوی واحدش رسیدم و دستم را به دیوار گرفتم و نفس عمیق کشیدم تا نفسم بالا بیاید.

صاف ایستادم و دستی به مانتویم کشیدم، نمی‌خواستم در هیچ شرایطی جلوی این زن کم بیاورم.

زنگ زد و چشم به چشمی در دوختم. با باز شدن در نگاهم از دامن مشکی زیر زانویش کشیده شد تا بلوز یقه هفت سفید و صورت زیبایش.

ابروهای هشتی‌اش بالا رفته بود و نگاهم می‌کرد.

-سلام.

پیش دستی کرد و من دستم را به در نیمه‌باز تکیه دادم.

-سلام، اجازه میدی پیام تو؟

صورتش بی حوصلگی را فریاد می‌زد، ولی در را باز کرد و با عقب رفتنش موه‌های بلند و ل*خ*ش*ش موج گرفت؛ دستی زیر موه‌هایش کشید و چند تار روی صورتش را عقب راند.

کفش‌هایم را در آوردم و وارد شدم. نگاهی به اطراف انداختم، نسبت به ساختمان وسایلیش نوتر و البته گرانقیمت بود. در را بست و به مبل اشاره کرد.

- بشین.

هال کوچک خانه را جلو رفتم و روی شزلون آبی نشستم. به آشپزخانه رفتم؛ خانه قدیمی بود و آشپزخانه بسته بود.

- چایی؟

همین‌طور که به اطراف نگاه می‌کردم جواب دادم
- بله، ممنون.

به در سفیدی که معلوم بود به تنها اتاق خواب راه دارد نگاه کردم، کاش می‌توانستم آنجا هم سرکی بکشم، ولی شدنی نبود.

سینی را روی میز شیشه‌ای گذاشت و روبرویم نشست.

لبخند کجی روی لبش بود که از لحظه‌ی ورودم حسش کردم و منتظر بودم در مورد کیارش طعنه‌اش را بزند؛ به هر حال او همسر سابق بود و من نامزد فعلی.

برعکس تصورم لبخندش پاک شد و پا روی پا انداخت، ساق‌های خوش تراشش با پوست سفید و دامن مشکی چشم را می‌زد.

حواسم را از ظاهر بی‌نقص زن روبرویم گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.
-اول می‌خواستم اگر میشه لطف کنی و بگی آقای خاتمی اینجا چیکار

داشتن؟

بالاخره اولین سوالم نه در مورد انگشتر که در مورد دانیار بود، بی‌فکر از دهانم پرید.

خنده‌ی کج دوباره روی لب‌هایش نشست. استکان چایش را برداشت و بین دو دست گرفت، کمی به سمتم مایل شد و دوباره پا روی پا انداخت. حالم داشت از ژست‌هایش به هم می‌خورد. نگاهم را از رویش برداشتم و به تلویزیون خاموش دوختم.

-مثل شما، اومدن سوال پرسن و جواب بگیرن، همین.

و باز کنجکاوی غلبه کرد.

-چه سوالی؟

نفس عمیقی کشید و استکان چای دست نخورده‌اش را در سینی گذاشت. آرنج‌هایش زاویه شد روی زانوهایش و به جلو خم شد. انگشتر زمردش انقدر زیبا بود که لحظه‌ای چشمم را خیره کرد.

-بین خانم مشایخ، بهتره سوالاتتون رو پرسید و برید. اگر قرار باشه من به سوالات شما جواب بدم، یکبار هم برای اون یکی توضیح بدم که کی چی

گفته و چی پرسیده و من چی جواب دادم بهتره تو دفترت یه اتاق بهم بدی
ارباب رجوع بپذیرم.

نمی خواست جواب دهد، تمام حرفها و طعنه هایش را با آرامش زد و دوباره
استکانش را برداشت. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و عکس انگشتر را که
حتی درخشش از قاب گوشی هم خیره کننده بود را جلوی چشم گرفتم.

-این انگشتر رو می شناسی؟

گوشی را گرفت و لحظه ای به انگشتر نگاه کرد و بی تفاوت گوشی را به
سمتم گرفت، شانه بالا انداخت.

-اصلاً.

نفس راحتی کشیدم و به پشت شزلون تکیه دادم. این انگشتر مال کیارش
نبود و نه تنها این خوشحال کننده بود که حالا مطمئن بودم انگشتر قاتل پیدا
شده.

از جایم بلند شدم و شال رینگ پاییزه ام را روی موهایم مرتب کردم.

-ممنون، ببخشید وقتتون رو گرفتم.

سریع بلند شد و استکان چایش را روی میز گذاشت.

-چایتون رو نخوردید.

بند کیفم را وی شانه ام انداختم و به سمت در رفتم.

-ممنونم، باید زودتر برم.

پشت سرم آمد تا جلوی در، کفش هایم را که می پوشیدم تکیه داد به قاب در

و نگاهم کرد.

-کیارش خوش سلیقه‌ست، یادم رفته بود نامزدیتون رو تبریک بگم؛
مبارکتون باشه.

بالاخره طعنه اش را زد و من همان طور که خم مانده بودم، چشم‌هایم را
فشردم تا به خود مسلط باشم و فراموش کنم او همسر سابق مرد مورد
علاقه‌ی من است.

صاف ایستادم و باز هم کیفم را مرتب کردم.
-ممنون.

-برعکس آقای خاتمی شما خیلی زود مجاب شدید.
من که سر پله‌ها ایستاده بودم سریع برگشتم و عقب آمدم و روبرویش
ایستادم

-در چه مورد؟

به گوشی که در دستم بود اشاره کرد.

-انگشتر.

متعجب به چشمهای کشیده اش خیره ماندم.

-اومده بود در مورد انگشتر سوال کنه؟

سرش را به علامت تصدیق تکان داد. لحظه‌ای ذهنم سیاه شد، دانیار
صاحب انگشتر را می‌شناخت و من در این شکی نداشتم، پس برای چه به
اینجا آمده بود؟! رد گم کند؟! ولی گنجی ای که جلوی در از او دیدم این را
نشان نمی‌داد. برای چه باید دنبال صاحب انگشتری بگردد که می‌شناسدش.
گیج از افکاری که به هیچ صورتی آرام نمی‌گرفت لب زدم.

-خداحافظ.

منتظر جوابش نشدم و سریع پله ها را پایین رفتم.

ساعت از ده شب گذشته بود که به خانه رسیدم. از صبح بیشتر از اینکه به کارهایم برسیم در ترافیک مانده بودم.

بابا عادت داشت زود بخوابد، برای همین آرام کلید انداختم و وارد خانه شدم. صدای آرام مامان باعث شد لحظه ای مکث کنم. آرام کفش هایم را در آوردم و راهرو را جلو رفتم.

-آره، همین آدرسیه که دادم، کی می خوای بری دیدنش؟

سکوت کرد و من کیفم را از روی شانه ام سُر دادم تا روی زمین، وارد حال شدم. مامان با دیدن من رویش را برگرداند و پشتش را به من کرد.

-باشه پسرم، منم شاید یکی دو روز دیگه برم دیدنش.

به دیوار تکیه زدم و نگاهش کردم.

-مراقب خودت باش مامان جان، شبت بخیر.

مامان جان گفتنِ مامان فقط نصیب دانیار شده بود و بس. او با مادر من چه کار داشت؟ می دانستم که گاهی با مامان در ارتباط است، ولی چه می خواست که این موقع شب تماس گرفته بود وقتی می دانست بابا خواب است؟

مامان گوشی را گذاشت و جواب سلام مرا زیر لبی داد و به سمت اتاق رفت.

-دانیار بود.

بدون اینکه برگردد استاد، مکث کرد، انگار مردد بود جوابم را بدهد یا نه. تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و جلو رفتم.

-دانیار داره در مورد پرونده تحقیق می‌کنه، منم همین طور، پس هر جا اون بره که مدرک یا حرف جدیدی باشه منم باید باشم. اگر دوست داری این پرونده سرانجام خوبی داشته باشه بهم بگو دانیار چی می‌خواست. دقیق نگاهم کرد، گوشه‌ی چشم‌هایش چروک خورده بود و خط لبخندش مدت‌ها بود باز نشده بود. سفیدی چشمش را خیلی وقت بود سفید نمی‌دیدم، همیشه سرخ بود.

-آدرس آسایشگاه سیمین رو می‌خواست، گفت فردا میره دیدنش.

هر لحظه گیج‌تر می‌شدم، آنجا برو و با سیمین حرف بزنی؟ سیمینی که از دو سه ماه پیش حتی محیط اطرافش را تشخیص نمی‌داد چه کمکی می‌توانست به دانیار یا حل شدن پرونده بکند؟

-بهت نگفتم برای اراجیفی که گفتیا، گفتم که از دانیار عقب نمونی.

گیج نگاهش کردم، وارد اتاق شد و در را بست.

نیمی از مغزم پر شده بود از سیاهی چهره‌ی دانیار و نیمی طعنه‌های مامان که دیگر داشت طاقتم را طاق می‌کرد.

کیفم را از گوشه‌ی هال برداشتم و به سمت اتاقم رفتم، فقط به یک دوش و خواب عمیق نیاز داشتم.

با استخوان درد شدید از خواب بیدار شدم، به سختی چشم‌هایم را باز کردم. ساعت از هفت گذشته بود. سریع بلند شدم ولی از درد کمر، خم شده ماندم.

یک دستم روی تشک تخت و یک دستم به کمرم بود، نه می‌توانستم بشینم و نه بایستم.

به سختی دو قدم جلو رفتم و دستم را به تاج تخت گرفتم و کم کم ایستادم. احساس می‌کردم تمام استخوان‌هایم در حال شکستن است. باد شدیدی به بدنم خورد، سربرگردانم سمت پنجره، شیشه باز بود و من با موهای خیس و طبق معمول بدون روانداز خوابیده بودم.

حقم بود این سرما خوردگی، ولی وقتش نبود. خودم را به سمت حمام کشیدم و زیر آب داغ ایستادم.

کمی که از دردم کم شد سریع لباس پوشیدم و موهایم را خشک کردم. حاضر از اتاق بیرون آمدم، سرگیجه داشتم؛ دستم را به چهارچوب در گفتم. بابا در حال خواندن روزنامه ی صبح بود. با دیدن من سریع روزنامه را تا زد و روی میز پرت کرد.

-چت شده دخترم؟

مامان سریع از آشپزخانه بیرون آمد. سعی کردم لبخند بزنم.

-خوبم، فکر می‌کنم سرماخوردم فقط.

بابا دستم را گرفت و به سمت آشپزخانه برد.

مامان داخل آشپزخانه شد و ما پشت سرش رفتیم. بابا صندلی را بیرون کشید.

- بشین به چیزی بخور که بتونی قرص بخوری.

مامان دستکش‌های آبی ظرفشویی را از دستش درآورد و یکی را پرت کرد رو ظرفها و یکی را انداخت روی زمین. سریع لیوانی چای ریخت و شروع کرد به شیرین کردنش.

آخرین باری که توجهی از مادرم دیده بودم انقدر دور بود که یادم نمی‌آمد. یک لحظه دلم برای آغوشش، برای دست‌های مهربانش پر کشید. بی اختیار و بدون توجه به درد بلند شدم و رفتم پشت سرش، زیر لب دعا می‌خواند. اشک هجوم آورد، بغض کهنه‌ی زخم زبان‌هایش سر باز کرد. دست‌هایم را دورش حلقه کردم و سرم را روی شانهاش گذاشتم. هق هقم بی اختیار بود. من آرام بابا بودم و آزاد پسر مامان، این را می‌دانستیم ولی هیچ‌وقت فرقی بینمان نگذاشته بودند. انگار با رفتن آرام مامان هم رفته بود.

- دلم برات تنگ شده مامان.

دست‌هایم با نفس‌های سریعش بالا و پایین رفت، گریه می‌کرد؟
سرم را برداشتم و دست روی شانهاش گذاشتم و چرخاندمش.
سرش پایین بود، استکان چای را جلویم گرفت، لبهایش لرزید.
- این رو بگیر برو صبحونه‌ات رو بخور.

استکان را گرفتم و پشت سرش روی کابینت گذاشتم. صورتش را قاب گرفتم.

- مامانم، آراد برادر منه، فکر می‌کنی از خونش می‌گذرم؟
 سر بالا آورد و اشکش کشیده شد تا گردنش.
- اگر پای کیارش وسط نبود می‌گفتم نه، ولی الان نمی‌دونم.
 دست‌هایش را گرفتم و پیشانی‌ش را ب* و *سیدم. لب‌هایم روی پوستش لرزید،
 مادرم از من دلگیر بود.
- قربونت برم من، به خدا از خونش نمی‌گذرم. به خون خودش قسم از
 قاتلش نمی‌گذرم. هر کی می‌خواه باشه، فرقی نداره.
 چشم‌هایش لرزید، لب‌هایش لرزید و هق هق زد.
- بچه‌ام رو کشتن، تو داری از قاتلش دفاع می‌کنی و میگی از خونش
 نمی‌گذری؟
- یک قدم عقب آمدم و اشک‌هایش را با دقت و آرام از روی پوست سفیدش
 پاک کردم.
- کیارش قاتل نیست مامان، نه برای این‌که دوستش دارم، برای اینکه انقدر
 باهوش هست که انقدر مدرک از خودش به جا نذاره.
 صورتش را از زیر دستم بیرون کشید. اخم کرد و لب‌هایش محکم شد.
- اگر به این برسی که قاتله چی؟ اگر بهت ثابت بشه چی؟
 نفسم رفت، حتی فکرش هم دیوانه‌ام می‌کرد، سرم را تکان دادم تا تصویر
 کریه‌دستان خون‌آلود کیارش از جلوی چشم‌هایم پر بکشد.
- نیست.
- اگر بود؟

کلافه سر تکان دادم و فهمیدم تا وقتی قاتل آراد را بالای دار نبیند در آغوش جایبی ندارم.

- جوابتون رو دادم مامان.

بدون اینکه چیزی بخورم از خانه بیرون آمدم و حتی بابا هم جلویم را نگرفت.

XXXXXX

کمی جلوتر از آسایشگاه پارک کردم. نگاهی به ساعت انداختم و سریع پیاده شدم. نمی خواستم ملاقات دانیار و سیمین را از دست بدهم، حتی اگر مجبور می شدم تا شب همانجا بمانم.

آفتاب نیمه جان پاییز، از سرما کم می کرد. لحظه ای صورتم را رو به آفتاب گرفتم و چشم بستم. باد خنک به صورتم می خورد و اشعه ی آفتاب پشت پلکم می درخشید. چشم باز کردم و به زیباترین فصل خداوند لبخند زدم. پشت در آسایشگاه زنگ را فشردم و با معرفی خودم وارد شد.

حیاط بزرگ و درخت های تزئینی زیبایش و سوسه ی قدم دزم تزریق کرد به جان و تنم، ولی باید سریعتر می رفتم. چهار روز تا دادگاه مانده بود و گره های پرونده بیشتر شده بود که کمتر نشده بود.

از کنار باغچه ها رد شدم، دو میز چهار نفره که در حیاط گذاشته بودند را رد کردم و دو پله را بالا رفتم. درب شیشه ای را که باز کردم یک باره صدای جیغ شنیدم.

خانم دماوندی که چشمش به در بود سریع به سمت طبقه ی دوم دوید. به اطراف نگاه کردم. مبل زرشکی و صندلی ها روبروی تلویزیون چیده شده

بود و تعدادی جلوی تلویزیون خاموش نشسته بودند و آنچنان به دقت به صفحه‌اش نگاه می‌کردند که انگار فیلم مهیج می‌دیدند.
پرستاری به سمتم آمد.
-سلام.

هنوز جواب نداده بودم که صدای جیغ تکرار شد و صدا را شناختم.

هراسان پرستار را کنار زدم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. از ازدحام پرستاران جلوی در اتاق فهمیدم حدسم درست بوده، سیمین بود که جیغ می‌زد. با بدن و دستم همه را کنار زدم و وارد اتاق شدم.
در آنی قلبم آتش گرفت از چشم‌های ترسیده و دست‌های لرزانش که به جلو دراز شده بود و به شدت می‌لرزید.
-نیا... نیا...

چشم چرخاندم و با دیدن دانیار روبرویش وارفتم. قلبم مثل گنجشک می‌زد.

دو پرستار دست‌هایش را گرفته بودند و دانیار سعی می‌کرد با او صحبت کند.

-سیمین جان، اجازه...

سیمین چشم‌هایش را بست و رویش را برگرداند و فریاد زد.

-ولم کن... به من دست نزن...

دکتر لشکری برگشت و متعجب به دانیار نگاه کرد، رنگ نگاهش برگشت، دست سیمین را گرفت.

-سیمین جان، ایشون فقط میخوان باهات صحبت کنن.

سیمین دستهایش را از دست پرستارها آزاد کرد و عقب عقب رفت، انقدر که پشتش به دیوار خورد و سُرخورد روی زمین، مثل بچه در خودش جمع شد و سرش را بین دستانش گرفت.

-پاره نکن... لباسم...

یکباره سرش را برداشت و دست کشید روی زمین اطرافش.

-لباسام... لباسام...

دستهای خالی برگشت سمت بدنش و جوری خودش را جمع کرد که انگار ل*خ*ت است.

دانیار در سکوت نگاهش می کرد. من به دانیار که پشتش به من بود نگاه می کردم و به سیمین که هر لحظه واکنشش تغییر می کرد.

چنگ زد به دست خانم دکتر و با انگشت لرزانش دانیار را نشان داد.

-لباسامو پاره کرده... پَسِش بگیر.

دکتر لشکری دستش را محکم گرفت و کنارش چمباتمه زد.

-باشه عزیزم، پس می گیرم.

به پرستاری اشاره کرد. دانیار جلورفت که دکتر بین دانیار و سیمین دیوار شد.

-از اینجا برید آقا.

دانیار را نمی دیدم ولی از سکوتش فهمیدم ناامید شده. مغزم مثل ساعت کار می کرد، سیمین حرف زد، بعد از دو ماه که فقط جیغ زده بود و سکوت کرده بود حرف زد، آنهم با دیدن دانیار.

دانیار صاحب انگشتر را می شناخت و نمی گفت. سیمین با دیدن دانیار لب باز کرد و وحشتش را تخلیه کرد، چه گفت؟
 "لباسامو پاره کرده" یک لحظه از امکانی که در مغزم جرقه زد لرزیدم. وحشت زده به دانیار نگاه کردم.

چرخی زد و با پاهای بلندش طول اتاق را با سه گام بلند طی کرد. لحظه ای کنارم ایستاد و سر برگرداند و نگاهم کرد.

سعی کردم خون سرد باشم، سرد باشم، از احتمالات و شکم بویی نبرد ولی نمی دانم در چشمهایم چه دید که با افسوس سر تکان داد و بیرون رفت.

بدن ل*خ*ت سیمین روی دست پرستارها حمل شد تا تختش. هنوز زیر لب حرف می زد

-جلو نیا، ولم کن... جلو نیا...

دکتر نبضش را چک کرد و پرستار سرنگ خالی را درون سطل آبی انداخت و برگشت کنار دکتر.

-دکتر، به نظرتون اون آقا...

دکتر با اخم نگاهش کرد. دست سیمین را زیر پتو برد و به چشم های بسته اش نگاه کرد.

-احتمالاً حدسم درسته.

پرستار صدایش را پایین تر آورد.

-پس...

اخمهای دکتر بیشتر در هم فرو رفت.

-نمی‌دونم، شاید آره، شاید نه، ولی مسلمه که...

یکباره چشمش به من افتاد که با دهان باز به لبهایش نگاه می‌کردم، منتظر

اتمام جمله‌اش ماندم ولی او سکوت کرد.

جلو رفتم.

-دکتر... چی شده؟ سیمین...

حتی از گفتنش شرم داشتم، از تصورش می‌لرزیدم.

-بریم تو اتاق من.

از بین پرستارهایی که کم‌کم پراکنده می‌شدند رد شدیم و به اتاق انتهای

راهرو رفتیم.

تمام مدت دستش روی پشتم بود و تقریباً به جلو هولم می‌داد که اگر نمی‌داد

همانجا می‌نشستم، چیزی بزرگتر از بغض گلویم را چنگ می‌زد.

وارد اتاق که شدیم همراهیم کرد تا کاناپه‌ی دونفره‌ی جلوی میزش.

رها شدم روی مبل و نگاهش کردم تا میزش را دور زد و روی صندلی

نشست.

چشم از لب‌هایش برداشتم، در سکوت نگاهم کرد. هر چقدر خواستم

سوال کنم نتوانستم.

حتی دیگر نتوانستم نگاهش کنم، چشم دوختم به تک گلدان زیر پنجره که پیچکش به دیوار منگنه شده بود و رسیده بود به سقف.

- حدس اولیه ی ما ...

چشم از برگها کندم و نگاهش کردم. خودکارش را در دستش تاب می داد و نگاهش روی میز بود.

انگار دلش را یک دله کرد که سر بلند کرد.

- تا الان بهتون نگفتم چون مطمئن نبودم ولی امروز...

کلافه و سردرگم نگاهش کردم. "د حرف بزنی لعنتی"

- حدسم آزار جنسی بود.

دستم یخ زد، قلبم یخ زد، وجودم یخ زد.

بی حرکت نگاهش کردم ولی نمی دیدمش. خانم دکتر قد بلند و فرم سفید و عینک بزرگش را نمی دیدم. دانیار بود که شیطانی خندید، دانیار بود که دست سیمین را گرفته بود و قهقهه می زد، سیمین بود که با لباس پاره شده می خواست فرار کند.

صدای خانم دکتر را از قهقرا شنیدم.

- این آقایی که اومد اینجا گفت دادستان پرونده ی قتل برادرتونه، درسته؟

تعجب کردم که سرم تکان خورد، من یخ بسته بودم و انتظار داشتم با حرکت سرم گردنم بشکند.

- دو... دوست برادرم هست.

یک تای ابرویش بالا رفت و صدایش واضح تر شد.

-به هر حال همسر برادرتون تا حالا چنین واکنشی از خودتون نشون نداده بودن، شاید برای اینکه تا حالا مردی به دیدنشون نیومده بود و اصولاً ما جز چند تا دکتر هیچ مردی نداریم.

دهانم باز شد و صدای سردم به گوش خودم هم ناآشنا آمد.

-دکتری که مرد باشه داشته؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-داشته.

باید بپرسم، باید بدانم.

-به نظرتون واکنش نسبت به این شخص بود یا جنس مذکر.

سنگین به پستی صندلی چرخانش تکیه داد و دقیق نگاهم کرد.

-از من نپرسید، وقتی می‌تونم نظر قطعی بدم که این عکس العمل نسبت به

ایشون در یک جمع سنجیده بشه.

-یع... یعنی چی؟

جلو آمد و خودکارش را روی میز گذاشت و انگشتهايش در هم قلاب شد.

-اگر چند تا مرد رو دید و فقط نسبت به این آدم واکنش نشون داد می‌تونید تا

حد زیادی... دقت کنید نمی‌گم حتماً، می‌گم به احتمال زیاد مطمئن باشیم

که ایشون عامل آزارشون بودن.

هر لحظه فشارم پایین تر می‌آمد. استخوان‌هایم به جای درد می‌سوخت.

چنگ زدم به چرم مبل مشکی.

- مگه نمی‌گید اینجا با دکترهای مرد هم دیدار داشته؟
سر تکان داد.

- پس ایشون تنها مردی نبودن که سیمین دیده.

و باز هم در سکوت سر تکان داد و سرش را پایین انداخت.

من جوابم را گرفته بودم. نفسم تنگ شده بود، چنگ زدم به دسته‌ی کیفم و به سختی بلند شدم. گیج و گنگ خودم را به در رساندم، باید می‌رفتم بیرون، داشتم خفه می‌شدم، احساس کردم در حال فروپاشیم.

تلوتلوخوران از پله‌ها پایین رفتم و از در بیرون زدم. دو پله را با زانو پایین آمدم و انقدر توان نداشتم که بلند شوم. به تک درخت جلویم نگاه کردم.

"سیمین... دانیار... آراد... وای، وای... آراد..."

کسی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد، دستم را کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم به طرف در رفتم و وارد خیابان شدم.

به اطراف نگاه کردم، کاش دانیار آنجا باشد، کاش نرفته باشد، کاش بگوید دروغ است، کاش ...

دستم را به دیوار گرفتم و خودم را به ماشین رساندم و به سختی سوار شدم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و باز هم دوره کردم.

"سیمین... دانیار... آراد... آراد..."

نفهمیدم کی صدایم بلند شده بود، ولی وقتی زنی با انگشت به شیشه زد، شیشه را پایین کشیدم.

- چیزی شده خانم؟

گنگ نگاهش کردم. با ترس و تعجب نگاهم کرد.

- داشتید داد می‌زدید، حالتون خوب نیست؟

سری تکان دادم و شیشه را بالا کشیدم و یک‌باره خشمم فوران کرد.

"خدا بهت رحم کنه دانبار، فقط خدا بهت رحم کنه"

بی مقصد می‌رفتم، فقط می‌خواستم دور شوم، دلم می‌خواست بروم دادگاه

و کیارش را آزاد شده ببینم و یکی دست قاتل را در دستم بگذارد و بروم.

پشت چراغ قرمز ایستادم و به ثانیه شمار نگاه کردم، منتظر بودم سبز شود که

کجا بروم؟

به گوشی نگاه کردم، یک سره زنگ می‌خورد و من دوست نداشتم جواب

بدهم، ولی با دیدن شماره‌ی خصوصی پشیمان شدم. او تنها کسی بود که

گروه‌ی نفسم را باز می‌کرد.

-جانم؟

-بی بلا خانوم.

پسری به شیشه زد و گلهای رز را جلوی شیشه تکان داد. شیشه را پایین

کشیدم و لبخند زدم.

-خوبی؟

صدای خنده‌اش را شنیدم و قلبم آرام گرفت.

انگشت سبابه‌ام را جلوی پسر گرفتم و لب زدم

-یه شاخه.

- بدون تو همیشه لامذهب؟ وقتی نیستی دقیقه ها نمی گذرن.
- نفس عمیقی کشیدم و پنج هزاری را کف دست پسر گذاشتم و در حالیکه شاخه گل را می گرفتم، صدایم را پایین آوردم.
- میای پیشم، مطمئن باش.
- می دونم.
- گل را روی صندلی کنار کیفم گذاشتم و شیشه را بالا کشیدم.
- چی شده؟
- اگر وقت داری یه سر به شرکت بزن، امروز یه سری سنگ باید تحویل می گرفتم؛ می خوام ببینم رسیده یا نه وکلاً فکر نکنن نیستم شرکت بی سرو صاحبه.
- به روی چشم، امر دیگه ای باشه قربان؟
- صدایش وسوسه داشت یا خلسه که مات شدم و سبز شدن چراغ را ندیدم.
- صدای بوق ممتد از پشت سرم بلند شد و راه افتادم.
- امر دیگه باشه شب اول آزادیم.
- حضور نداشت ولی خجالت کشیدم از لحنش.
- صدای قهقهه اش در گوشی پیچید.
- الان تا بناگوش سرخ شدی، چقدر اون داغی گونه هات رو دوست دارم.
- تاب خجالت بیشتر را نداشتم، واقعاً گونه هایم می سوخت.
- میرم شرکت.
- می ب* و* سمت عزیزترینم.

بی جهت شالم را روی موهایم جابه‌جا کردم.
-منم.

گوشی را قطع کردم و سردادم تو کیفم.
صدایش را دوره کردم، برق نگاهش، شانه‌های پهن و بازوهای مردانه‌اش و
مهم‌تر از هر چیزی تنهایی‌ای که به یغما برد.
به سمت شرکت رفتم و حس کردم بوی بدی در ماشین پیچیده، فکر کردم
بوی خیابان است ولی بو قطع نمی‌شد.
چشم چرخاندم و چشمم روی شاخه گل ماند، برش داشتم و گلبرگهای
زیبایش را روی گونه‌ام کشیدم و زیر بینی‌ام گرفتم، عمیق نفس کشیدم.
بوی خوش گلبرگها با بوی بد مخلوط شد.
دستم را تا پایین شاخه کشیدم و مایع لزج ریشه‌ی گل به دستم چسبید،
ریشه را بو کردم و از بوی مشمئز کننده‌اش آشوب شدم.

وارد شرکت شدم و روبروی میز منشی ایستادم. خانم سامانی نبود، هیچ
صدایی نبود، انگار همه رفته بودند مرخصی.
وارد اتاقی که پشت میز منشی بود شدم که تقریباً کارگاه حساب می‌شد. دو
نفر مشغول کار بودند و مردی مسن پشت میزی که سمت چپ گذاشته
بودند ایستاده بود و پارچه‌ی بزرگی که جلویش بود را باز می‌کرد.
به سمتش رفتم، متوجه‌م شد و سر پا ایستاد.
-سلام خانم مشایخ.

-سلام.

میز منبت کاری شده‌ی بلند را دور زدم و کنارش ایستادم و به پارچه اشاره کردم.

-سنگها رسیده؟

تای آخر را باز کرد و لبخند زد.

-بله.

سنگ‌های قاطی شده را جدا کرد. بیشتر از هر سنگی یاقوت کبودهایش زیبا بود.

-این سنگها چقدر قشنگن.

عقیق سفیدی را در دست گرفت و لبخند زد.

-هنوز تراش نخورده، تراش که بخوره و بره تو کار خیلی زیباتر می‌شه.

یکی از یاقوت کبودها را برداشتم و سُرش دادم کف دستم و غلتاندمش، زیبا بود.

-من بکر بودنش رو دوست دارم.

یک لحظه فکری به ذهنم رسید. سریع سنگ را روی پارچه گذاشتم و گوشه‌ی را از کیفم در آوردم، عکس انگشتر را جلوی چشمم گرفتم.

-شما می‌دونید این سنگها بیشتر کجا پیدا میشن؟

گوشه‌ی را گرفت و عکس را بزرگ کرد.

-آمیتیه.

-درسته.

لبخند زد و گوشی را جویری حرکت داد که انگار انگشتر را زیرو رو می کند.
از حرکتش خنده ام گرفت.

- این سنگ ها بیشتر از خارج از کشور وارد میشن.
وا رفتم، گوشی را گرفتم و به انگشتر خیره ماندم.
- ولی...

نگاهش کردم، در فکر بود. دستش را دراز کرد.

- می تونم دوباره ببینمش؟

سریع گوشی را به سمتش گرفتم.
- حتماً.

گوشی را گرفت و دوباره عکس را بزرگ کرد.

- کاش خودش اینجا بود تا مطمئن می شدم.

قلبم می کوبید، شاید صاحبش را می شناخت و مرا از سردرگمی و کیارش را
از بند نجات می داد.

- صاحبش رو می شناسید؟

عینکش را از روی چشم برداشت و روی سنگها گذاشت.

- نه خانم، فقط به احتمال نود درصد سازنده اش رو می شناسم.

شانه هایم افتاد، بی حس نگاهش کردم.

- ساختن اینجور چیزها ساده نیست، این برشها خیلی خاصه و رکاب
ظریفش که بتونه این سنگ رو روی خودش نگه داره یه سازنده ی قهار
می خواد. من فقط یک نفر رو می شناسم که می تونه اینکار رو انجام بده.

اگر سازنده ی آن را پیدا می‌کردم به احتمال زیاد به خریدارش هم می‌رسیدم. مگر چند نفر استطاعت خریدن چنین جواهر کمیابی را داشتند؟
-کی؟

جعبه‌ای را از کشو بیرون کشید و درش را باز کرد. جعبه به مشبکهای کوچک تقسیم شده بود. هر گروه از سنگها را در یکی از مجوف‌ها انداخت. -استادم.

دیگر داشت کلافه‌ام می‌کرد. باید با منقاش از او حرف می‌کشیدم. کارش که تمام شد جعبه را بست و آن را به دستم داد. متعجب نگاهش کردم.
-لطفاً اینها رو بذارید تو گاو صندوق، فعلاً نمی‌تونیم روشن کار کنیم تا خود آقای ارجمند بیان.

سری تکان دادم و منتظر نگاهش کردم. میز را دور زد و دنبالش رفتم. بالای سر یکی از طراحان ایستاد.

-استاد من اهل فریدنه، نزدیک به نود سالشه و شصت و پنج سال کارش این بوده، فعلاً اصفهان زندگی می‌کنه چون مریضه، ولی اگر اونطور که حدس می‌زنم این انگشتر قدیمی باشه، می‌تونه تو فریدن ساخته شده باشه، یعنی زادگاه استاد اسپهبان.

بقیه‌ی حرفهایش در سرم آکوشد. بارها و بارها فریدن در مغزم دور خورد و چرخید و رگ‌های مغزم را از خون خالی کرد.
بی‌حواس جعبه را دستش دادم و از اتاق و شرکت بیرون آمدم.

انگار خون به مغزم نمی‌رسید. انقدر مشاعرم کار نمی‌کرد که منتظر آسانسور
بمانم، پله‌ها را پایین رفتم. طبقه‌ی اول که رسیدم ایستادم و به در نیمه‌باز
خیره ماندم.

"پس به خاطر همین که انگشتر رو می‌شناسه"

سریع پله‌ها را پایین رفتم و تا جایی که پاهایم اجازه داد به سمت ماشین
دویدم و نشستم. نفسم را آزاد کردم.

-خدا لعنتت کنه دانیار، چرا هر جا می‌چرخم به تو می‌رسم؟
راه افتادم، مقصدم را می‌دانستم، ولی می‌ترسیدم، از رفتن به این راه
می‌ترسیدم.

کلافه و عصبی مشت کوبیدم روی فرمان و به مغازه‌ی سمساری خیره ماندم.
انگشتر و دانیار، نیکیتا و دانیار، سیمین و دانیار و حالا سازنده‌ی انگشتر و
زادگاه دانیار.

آخرین ردیف ترافیک تمام شد و به سمت مکانیکی راه افتادم. حقیقت
هرچه بود باید می‌فهمیدم، ولی نمی‌دانستم برایش آماده‌ام یا نه.
بوی گریس حالم را به هم زد، به خیابان مکانیکی رسیده بودم و نفهمیده
بودم. این خیابان تماماً لوازم یدکی و مکانیکی بود.

ماشین را جلوی مکانیکی همیشگی پارک کردم و یاد سیمین افتادم. دلم
برای مظلومیتش پر کشید، فقط خدا می‌دانست چه حس تلخی را تجربه
کرده بود که تعادل روانیش را از دست داده بود.

یک لحظه تصویرهای هذیان‌آلود جلوی چشم‌هایم جان گرفت.
 "دانیار میره خونه‌ی آراد، اون بلا رو سر سیمین میاره، کیارش با آراد دعواش
 می‌شه، آراد با سیمین کلنجار می‌رفته و شاید فهمیده چه بلایی سرش اومده
 و کی این بلا رو سرش آورده، یه جووری دانیار هم فهمیده آراد فهمیده و
 صدش رو بریده"

به اینجای افکارم که رسیدم دهانم از طعم زهر پر شد، پتک پشت سر هم
 روی سرم فرود می‌آمد.

"نه... امکان نداره"

دانیار خندید، سیمین عقب رفت و جیغ زد. آراد دست‌هایش بسته بود و
 خون از دو مچش روی فرش می‌ریخت و دانیار سیگارهای کیارش را در
 جاسیگاری می‌گذاشت.

سرم را به شدت تکان دادم "چرا کیارش؟ چرا صحنه‌سازی برای اون؟"
 فکر کردم و فکر کردم و نتیجه این شد و بی حس پشت فرمان بی حرکت
 ماندم.

دانیار رابطه‌ی خوبی با کیارش نداشت، هرچند دوست قدیمی بودند و با
 هم بزرگ شده بودند، ولی کاملاً حس می‌کردم که دانیار حس خوبی به
 کیارش ندارد. چه کسی از کیارش به آراد نزدیک‌تر که هم دلیلی موجه برای
 حضورش در آن خانه باشد و هم از سر راه دانیار کنار برود.

XXXX

ساعت از هفت گذشته بود که به اصفهان رسیدم. بی وقفه و یک نفس رانندگی کرده بودم و به جز یک نصفه ساندویچ فلافل هیچی نخورده بودم. گلویم می سوخت و بدنم تیر می کشید. فکر کردم بهتر است اول به یک هتل بروم.

وارد هتل که شدم دیگر به سختی می توانستم سرپا بایستم. دستم را روی پیشخوان گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم. پسری که پشت میز نشسته بود بدون اینکه سرش را از روی گوشی اش بلند کند، ایستاد.

- اتاق می خواهید؟

نگاهش کردم، ظاهرش کاملاً مردانه بود، ولی لبخند گوشه‌ی کنار لبش نشان می داد که در حال شیطنت است.

صدایم را بالا بردم.

- بله.

دستش را به پشت سرش برد و دست کشید روی قفسه‌های پشت سرش، کلیدی را برداشت و گذاشت روی میز.

- بفرمایید.

متعجب نگاهش کردم، این چه طرز اتاق دادن بود نمی فهمیدم.

- احیاناً کارت شناسایی نمی خواهید؟

یک دفعه سرش را بالا آورد و شتاب زده لب تاب را چرخاند طرف خودش.

- آره... آره...

دستش را دراز کرد.

-کارت شناسایی لطفاً.

کارت را در دستش گذاشتم و او مشغول ثبت اطلاعات شد و من چرخیدم و پشت به میز تکیه دادم.

مبلها کهنه شده بود و روکش هایش رنگ و رو نداشت. چراغ نئون قرمز اسم هتل پشت شیشه خاموش روشن می شد. هر کسی رد می شد رنگ چراغ قرمز صورتش را می پوشاند و گاهی چهره اش ترسناک می شد.

فکر کردم، چقدر درون آدمها می تواند زیر نور حقیقت تاب بیاورد و خودش را نشان ندهد؟

-بفرمایید امضا کنید.

امضا کردم و پله های فرش شده را بالا رفتم. به سختی پاهایم را روی حاشیه ی رنگ پریده ی فرش گذاشتم و دستم را به نرده گرفتم و بالا رفتم. نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمی کنم.

وارد اتاق دویست و دوازده شدم، نگاهی به اطرافم انداختم. کیفم را روی نیم*س*ت روبروی تلویزیون بیست و یک اینچ گذاشتم و به سمت پنجره رفتم.

بین بیرون رفتن و غذا خوردن و خواب مردد مانده بودم. گوشی زنگ خورد، شماره را نمی شناختم ولی باید جواب می دادم، قرار بود آقای مختاری تماس بگیرد و آدرس دقیق استادش را بدهد.

خط را آزاد کردم.

-بله؟

سکوت بود و انقدر سنگین که حس کردم منهم نفسم گرفته.

-بله؟

صدای خشن مردانه‌ای که سعی می‌کرد آرام صحبت کند زمزمه کرد

-کیارش قاتله.

گیج شدم، با اینکه فهمیدم چه می‌گوید درکش نکردم.

-چی گفتید؟

لرزش صدایم دست خودم نبود.

-اگر آزادش کنی به برادرت خ*ی*ا*ن*ت کردی.

گیج و گنگ گوش کردم. گوشی را قطع کرده بود و من هنوز توان برداشتن

گوشی را از روی گوشم نداشتم.

صدایش در گوشم زنگ می‌خورد" به برادرت خ*ی*ا*ن*ت کردی".

گوشی را روی کاناپه انداختم و نشستم. این تلفن بیشتر مرا مطمئن کرد که

کسی برای کیارش دسیسه چینی کرده؛ ولی چه کسی انقدر با کیارش

دشمنی دارد که بخواهد او را بفرستد بالای دار؟ هیچ مظنونی نداشتم جز

دانیاری که دستش در همه چیز باز بود، به خانه‌ی اراد رفت و آمد داشت و

می‌توانست آثاری از کیارش، رفیق قدیمی‌اش به دست بیاورد.

روی تخت دراز کشیدم و منتظر تماس شدم. به جای تماس آدرس پیام شد

و من در جا نشستم. با خواندن بیمارستان... سریع بلند شدم. آن مرد نزدیک

به نود سال داشت و اگر در بیمارستان بود نباید لحظه ای را هم از دست می دادم.

از رزوشن هتل آدرس بیمارستان را پرسیدم و راه افتادم. سر راه ساندویچی گرفتم و همینطور که می خوردم به سمت بیمارستان رفتم. جلوی بیمارستان که رسیدم آخرین لقمه را قورت داد و پیاده شدم. بعید بود این موقع شب اجازه ی ملاقات بدهند، ولی باید تلاش خودم را می کردم. از در شیشه ای رد شدم و به سمت میز اطلاعات رفتم. قسمت اورژانس پشت اطلاعات بود و سر و صدا زیاد.

جلوی شیشه ایستادم و سرم را پایین و جلوی قسمت باز گرفتم تا صدایم راحت تر به گوش زنی برسد که با تلفن صحبت می کرد.

-خانم؟

کف دستش را روبرویم گرفت و به صحبتش ادامه داد، چند لحظه صبر کردم. با صدای دستگاهی که مردی پشتش نشسته بود و داشت سرامیکها را واکس می زد سر چرخاندم.

-بفرمایید.

سریع چرخیدم و به زن میانسال نگاه کردم.

-آقای اسپهبان اینجا بستری هستند؟

- سرش را در سیستم جلوی رویش فروبرد و من چرخیدم و دوباره به دستگاه نگاه کردم که تی گرد بزرگ را می چرخاند و جلو می آمد. رد لاستیک دستگاه تک سرنشین روی خرسی سرامیک باقی می ماند.
- بله.

برگشتم و سعی کردم التماس به چشمه‌هایم بریزم.

- می‌تونم ببینمشون؟

انتظار داشتم بگویند نه و برود سر کارش، ولی با خوش رویی لبخند زد.
- مشکلی نیست، با همراهشون تماس بگیرید بیان پایین شما تشریف ببرید بالا.

خوشحال شدم، ولی حالا مشکل این بود که من اصلاً نمی دانستم همراهش کی هست.

- من شماره‌ی همراهشون رو ندارم، می‌شه شما لطف کنید با اتاقشون تماس بگیرید و بگید بیان پایین؟

دوباره کف دستش را جلویم گرفت و خم شد و در میکروفن اعلام کرد.

- دکتر صالحی اورژانس، دکتر صالحی اورژانس.

برعکس تمام پیچرها نه به صدایش غمزه داد و نه حتی صدایش را عوض کرد. دوباره برگشت سمتم.

- باشه، فقط بشینید.

سریع صاف ایستادم و یک قدم عقب رفتم.

- چشم.

نشستم و کیف چرم مشکی ام را روی پاهایم گذاشتم و دست هایم را قلاب شده رویش گذاشتم. نمی دانم از هیجان بود یا از اضطراب رسیدن دوباره به اسم دانیار که بی کنترل هر دو پایم را تکان می دادم؛ سر پنجه ام زمین بود و پاشنه ام محکم روی زمین می خورد.

همینطور هم به اطراف نگاه می کردم، یکی روی ویلچر بود و سِرْم به دست با دو همراهش می خندید، دیگری دستش به دیوار بود و با رنگی پریده و خم شده از درد تنها به سمت اورژانس می رفت.

انگشت هایم را در هم قلاب کردم و به انگشتر فکر کردم، یک چیزی در مورد انگشتر آزارم می داد که نمی دانستم چیست، شاید در مورد برخورد کسانی که انگشتر را دیده بودند و شاید خود انگشتر.

تصویر جلوی چشمم با مانتوی دکمه نقره ای به هم ریخت. سریع ایستادم، زنی نزدیک به پنجاه سال روبرویم ایستاده بود، اولین چیزی که به چشمم آمد خستگی بی اندازه ی چشم هایش بود. لبخند بی جانی زد.

- شما او میدید ملاقات آقای اسپهبان؟

حالا که می شنیدمش کمی برایم نامانوس بود، فامیلی عجیبی بود. سعی کردم صمیمی به نظر برسم.

- بله، شما همراهشون هستید؟

- دخترشون هستم.

کیفم را میان دو مشت جمع کردم.

- من از راه دوری او مدم، فقط یه سوال از استاد دارم و رفع زحمت می‌کنم...
نگاه کنجکاووش را به من دوخت.

- بابا شما رو می‌شناسه؟

انگشت‌هایم از فشار زیاد روی کیف کشیده شد و صدایش باعث شد حس بدی بگیرم.

- نه متاسفانه، ولی سوالم خیلی مهمه.

یک تای ابرویش را بالا داد و وزنش را روی یک پا انداخت و مایل ایستاد.

- دکتر تعداد ملاقات بابا رو محدود کرده و من باید بگم متاسفم.

فهمیدم تا از جریان سر درنیارود نمی‌گذارد استاد را ببینم.

- با اجازه تون.

قبل از اینکه قدمی بردارد آستین مانتویش را گرفتم.

- خانم اسپهبان، برادر من به قتل رسیده و تنها سرنخ یه انگشتره که اهل فنش

گفته ساختن این انگشتر فقط از عهده ی پدر شما بر میاد.

رنگش پرید، یک قدم عقب رفت و آب دهانش را به سختی قورت داد.

یک دفعه به شدت اخم کرد و کمی صدایش را بالا برد.

- دیوونه شدی خانوم؟ پدر من نود سالشه و سه ماهه تو بیمارستانه، بیاد

برادر شما رو بکشه؟ زده به سرت؟

حق داشت، انقدر مضطرب بودم که نکند برود، نتوانستم درست برایش

توضیح دهم.

پیش از اینکه صدایش بالاتر برود به شدت سر تکان دادم.

- معذرت می‌خوام، ببینید هیچ شکی در مورد پدرتون نیست، فقط شاید پدرتون یادش بیاد که این انگشتر رو برای کی ساخته، اگر یادشون باشه ما یک قدم به قاتل نزدیک می‌شیم؛ همین.

نفس راحتی کشید و آرام‌تر ایستاد. کمی نگاهم کرد و من چشم از چشمش برنداشتم.

- به خدا قسم خانم همین یک سواله.

گوشی را از کیفم درآوردم و او با نگاه دستم را تعقیب کرد.

عکس را آوردم و جلویش گرفتم.

- ببینید، این عکس انگشتره، فقط می‌خوام ببینم اگر ایشون این انگشتر رو ساختن یادشون هست برای کی و چه وقتی ساختن یا نه.

به انگشتر نگاه کرد و چشمش برق زد، کمی جلو آمد و بدون اینکه دست به گوشی بزند دقیق به عکس نگاه کرد.

- قشنگه.

سر تکان دادم و کلافه نگاهش کردم، حوصله‌ی ابراز احساسات نسبت به زیبایی انگشتر را نداشتم.

نگاهم کرد.

- برو طبقه‌ی سوم، اتاق سی و سه.

جان گرفتم، لبخند عجولی زدم و گوشی را در کیفم گذاشتم و به سرعت به سمت آسانسور رفتم. کمی صدایم را بالا بردم که در میان پیچ دکتر اورژانس

محو شد.

-ممنونم.

وارد اتاق که شدم پیرمرد چشم هایش را بسته بود و ملحفه‌ی سفید تا گلویش بالا کشیده شده بود، روی ملحفه پتوی سبز رنگی کشیده شده بود که رنگ تندش با پوست رنگ پریده‌ی استاد در تضاد عجیبی بود. از کنار سرویس بهداشتی رد شدم و به سمت تخت رفتم. تلویزیونی که نزدیک به سقف و به دیوار تعبیه شده بود روشن بود و صدایش بسته بود، بوی الکل و مواد شوینده پیچیده بود.

آرام روی صندلی کنار تخت نشستم و نگاهش کردم. مثل اینکه حضورم را حس کرد که کم کم پلک‌های چروک خورده‌اش را باز کرد. لب‌هایش انقدر چروک خورده بود که یک خط باریک صورتی از آنها باقی مانده بود.

لبهایش لرزید

-فت...فتانه...

نزدیکش شدم و کمی خم شدم.

-سلام استاد.

بدون اینکه از حضور یک غریبه در اتاق اختصاصیش تعجب کند، لبخند

بی‌رنگی زد.

-سلام دخترم.

-خدا بد نده.

پلکهایش را سنگین بست و مژه‌های کم رنگش میان چروک‌های پلک‌هایش که رگ‌های آبی از آن بیرون زده بود، محو شد.

- بد نبینی دختر جان.

بی‌رمق بود و می‌ترسیدم هر لحظه دخترش بخواهد که بروم.

- استاد مزاحمتون شدم که یه سوال بپرسم.

سریع از کیفم گوشی را در آوردم و عکس را جلوی چشم گرفتم.

- شما این انگشتر رو می‌شناسید؟

چشم‌هایش را تنگ کرد و از میان خط باریک به گوشی نگاه کرد.

- بیارش جلوتر.

گوشی را جلو بردم و برای لحظه‌ای چشم‌های بی‌فروغش برق زد. لب زد

- تلولو.

کمی سرم را نزدیک کردم.

- یعنی چی استاد؟

لبخند زد، ولی نگاهش اینجا نبود، انگار جایی میان خاطراتش دنبال تصویر

حقیقی انگشتر می‌گشت.

- برای کارهام اسم می‌ذاشتم، اسم این یکی تلولو بود.

قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام شروع کرد به بازی کردن.

- خب؟ یادتونه برای کی ساختیدش؟ یا به کی فروختیدش؟

سرش را نامحسوس تکان داد و چشم از عکس برداشت. گوشی را در کیفم

گذاشتم و لب تخت نشستم.

-این انگشتر رو حدود...

کمی فکر کرد و به چشم هایش که باز باریک شده بود خیره ماندم.

-بیست و پنج سال پیش ساختم، سفارشی هم بود.

"خدایا خودت کمک کن" بی اختیار از روی پتو دستش را گرفتم.

-اسمش؟ اسمش رو یادتون میاد؟

-اون روزا دوسه تا خونواده ی پولدار بیشتر نبود، آخه فریدن خیلی کوچیک

بود.

نفسم رفت، دستم روی پتو مشت شد و چشم بستم. بی توجه ادامه داد.

-یادمه یه آقای بود که زنش رو خیلی دوست داشت، یه پسرم داشت، اومد

سفارش بده پسرش باهاش بود، خیلی شیطون بود، برای همین یادم مونده.

واسه اون ساختمش ولی اسمش یادم نمیداد دخترم.

از جایم بلند شدم، انگار روی پاهایم نبودم، جایی میان زمین و آسمان بودم.

گیج تلو تلو خوردم تا صندلی.

-خانومش از اون خانومای خوش سلیقه بود. یادمه وقتی اومدن که

تحویلش بگیرن خانومه اخم کرده بود، ولی شوهره خیلی خوشحال بود.

حالا میگی چرا یادمه، چون خیلی تو ذوقم خورد که دو ماه روی این انگشتر

کار کردم و خانومه با کلی اخم و تخم دستش کرد و درستم نگاهش نکرد.

سری تکان دادم و لبهای سنگینم فقط یک کلمه گفت

-ممنون.

گیج و گنگ بودم، زمین بود که می چرخید یا من بودم که دائم به دیوار کوبیده می شدم و کمانه می شدم به اسم دانیار؟
 از در شیشه‌ای خروجی بیمارستان رد شدم و دستم را به دیوار گرفتم و چرخیدم، پله ها را پایین رفتم و چرخیدم و قالیچه‌ی بغض پهن شد در حنجره‌ی خراش خورده‌ام که می خواست سر دانیار فریاد بزند.
 کلمات در سرم آونگ می شد.

"فریدن شهر دانیاره، پدرش عاشق مادرش بوده، خانواده‌اش از معدود متمولین این شهر بودن، یه پسر داشتن، دانیار انگشتر رو می شناخت، صاحب انگشتر قطعاً قاتل برادرمه، دانیار به وسایل کیارش دسترسی داشت، سیمین با دیدن دانیار حالش بد شد"
 پشت فرمان که نشستم بغضم سر باز کرد، نفس کم آوردم و شیشه را پایین کشیدم. نسیم خنک شبانگاه را به جان خریدم، با تمام استخوان درد صورتم را در معرض باد قرار دادم شاید اسم دانیار را بشوید و ببرد.
 "چرا لعنتی؟ چرا کشتیش؟ چرا؟ تو چرا؟"

توان استارت زدن و حرکت کردن نداشتم، توان راه رفتن و زندگی کردن نداشتم، انگار ته مانده‌ی تمام احساساتم هم به گل نشست که دلم مرگ خواست، دلم برادرم را خواست که در آغوشش آرام بگیرم.
 مرگ باورم نسبت به دانیار یعنی مرگ تمام احساساتم. او پنهان کرد، دروغ گفت، زندگیمان را از هم پاشید، ولی در تمام لحظاتی که او از سر غرور و

من از سر لجبازی کارمان به محضر و امضای طلاقنامه کشید باورش داشتم، به او اعتماد داشتم.

باورم شکست، اعتمادم متلاشی شد و من پایم را روی خورده‌هایش گذاشتم و زجر کشیدم.

سرم را به فرمان تکیه دادم و نفس کشیدم. باید خودم را به هتل می‌رساندم، باید به تهران بر می‌گشتم. صدای زنگ گوشی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. عصبی گوشی را از کیفم در آوردم، هر کسی که بود می‌خواستم فریاد بزنم و بگویم دست از سرم بردارد، ولی با دیدن اسم دانیار لب‌هایم خشک شد، قلبم ترسیده لرزید و انگشت‌هایم دور گوشی مشت شد.

مشت کوباندم به سینه‌ام و سرفه کردم تا سینه‌ام از خس خس بیفتد. نفس عمیقی کشیدم و خط را آزاد کردم. صدایش در ماشین پیچید.

-کجایی؟

عادتش بود، بی‌سلام، بی‌احوال‌پرسی، کوتاه و مختصر حرف می‌زد و بزرگترین نتیجه‌ها را می‌گرفت.

صدایش لرز انداخت به دست‌های بی‌جانم، ولی نباید می‌فهمید دور از او و در بطن این پرونده به او رسیده‌ام، ممکن بود سرکیارش را هم زیر آب کند و انگشتر را از بین ببرد.

-خارج از شهر.

لحظه‌ای سکوت کرد.

-خوبی؟

چند وقت بود حالم را نپرسیده بود؟ شاید جلوی همان محضری که امضا زدم روی طلاقنامه و او سرد نگاهم کرد و پرسید "خوبی؟" و من زهرخند زدم "بهتر از این نمی شم"

-خوبم.

-اینطور به نظر نمیاد.

نگاهی به فضای جلوی بیمارستان انداختم، آمبولانس آژیرش را خاموش کرد و برانکارد را از پشت آمبولانس بیرون آوردند.

-اومدم شهر تو، زادگاه آقا خاتمی.

سکوتش کشنده بود، انقدر سنگین که حس کردم الان است که دست هایش از گوشی بیرون بیاید و خفه ام کند.

-باشه.

تنها واکنشش همین بود، پرحرص لب هایم را فشردم.

-کاری داشتی زنگ زدی؟

-نه، شب بخیر.

بدون جواب قطع کردم و گوشی را پرت کردم روی صندلی و استارت زدم.

"اگر این بازی توئه، من بازی رو دور گردنت حلقه می کنم دانیار"

و خودم از تصور حلقه ی دار بر گردنش لرزیدم و لرزیدم، انقدر که حس کردم از لرز به تب رسیده ام.

XXXX

پرده‌ی رنگ و رورفته‌ی مخمل را کنار زدم و چشم به طلوع خورشید دوختم. زرد و نارنجی‌هایش در هم بازی می‌کرد و رنگی تازه می‌داد به آسمان، رنگی که اسم نداشت، ولی نوید صبح بود، صبحی که تمام شبش را از درد قتل برادرم و به دار کشیده شدن دانیار پیچ و تاب خوردم.

دو روز تقلا و خستگی هم باعث نشد خوابم ببرد، تا صبح به رختخواب چنگ زدم و در بالش فریاد زدم و صبح که رسید با باور اینکه هر چیزی ممکن است، از تخت بیرون آمدم.

ساختمان‌های کوتاه و بلند خط نور را می‌شکستند و ذهن و قلبم را در تاریک روشن آسمان به تاب می‌انداختند.

ساعت نزدیک به شش بود و دیگر توانایی روی پا ایستادن نداشتم، باید چند ساعتی می‌خوابیدم و به سمت تهران می‌رفتم.

فکر کردن را موقوف کردم به بعد از خواب، زیر پتو لغزیدم و تا خواستم گوشی را خاموش کنم اسم دانیار رویش نقش بست.

از تعجب ابروهایم بالا پرید، طلوع صبح بود و دانیار انقدر با ملاحظه بود که این موقع صبح تماس نگیرد. از نگرانی برای کیارش گوشی را برداشتم.

-چی شده؟

-هتلت کجاست؟

سرم را روی بالش گذاشتم و از درد بدنم چشم بستم.

-برای چی می‌پرسی؟

-آدرس؟

دو روز فشار انقدر کنترلم را از دستم خارج کرده بود که بی هوا فریاد بزنم.
- برای چی باید بهت آدرس بدم؟ مگه تو کی هستی؟ دوستمی؟ شوهرمی؟
کی هستی که سین جیمم می کنی؟
نفس عمیقی کشید، آخرین حد خشمش بود.

- از وقتی ازت جدا شدم نسبت دوستیمون هم از بین رفت و من بابت این
قضیه خوشحالم، حداقل تو این روزها خوشحالم و اما چرا می پرسم؟ برای
اینکه من دادستان پرونده ای هستم که شما اومدی در موردش تحقیق کنی و
اگر تو این راه شما به مدرکی برسی که پیش از دادگاه ارائه اش ندی می دونی
که می تونم تو دادگاه ردش کنم، حالا خود دانی، می تونم از همینجا برگردم،
می تونم پیام و برام توضیح بدی چی پیدا کردی که انقدر عصبیت کرده.
طولانی ترین و بعیدترین دیالوگ عمرش بود قطعاً. ترسیده بود که آمده بود؟
حرف هایش بی خود بود، ولی یک لحظه تصمیم گرفتم ببینمش، می خواستم
در چشم هایش نگاه کنم و دانیاری که خط به خط داشتم می شناختم را
ببینم.

می خواستم بدانم دو سال تمام با چه کسی زندگی کردم. کلافه پیشانی ام را
به کف دستم تکیه دادم و از سرمای دستم پیشانی داغم خنک شد.
- الو، تشریف دارید؟

دستم را زیر چانه ام زدم و به گل های ریز سرخابی کاغذ دیواری خیره ماندم.
- برات پیام می کنم.
- منتظرم.

رو تختی را صاف کردم و آبی به دست و صورتم زدم، پیش از آمدنش باید خودم را جمع می‌کردم، نباید می‌فهمید چه فهمیده‌ام تا راهی برای خلاصی کیارش پیدا می‌کردم و بعد سر وقتش می‌رفتم.

پرده را کنار زدم و تلویزیون را روشن کردم. نور کم سوی پاییز از پشت حصار آهنی پنجره رشته رشته روی فرش افتاده بود. پایم را روی اولین رشته‌ی نور گذاشتم "دانیار قاتل هم نباشه توش دست داره"

روی خط بی‌نور "اما چطور؟ چرا باید آزاد رو بکشه؟" سایه‌ام رشته‌ی نور دوم را شکست "قبل از اینکه بفهمه همه چیز رو فهمیدم باید ازش حرف بکشم"

صدای تقه‌ی در که بلند شد رشته‌های نور را به حال خودشان گذاشتم و به سمت در رفتم.

در را باز کردم، به دیوار روبرو تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود. کف کفشش را به دیوار زده بود و سرش را تکیه داده بود؛ خسته بود و از آن آدم مبادی آداب و همیشه مرتب سایه‌ای مانده بود.

موهایش کمی به هم ریخته بود، معلوم بود با دستش شانه‌شان کرده، دکمه‌ی بالای پیاهنش باز بود و یقه‌ی پیراهن سرمه‌ایش کمی کج شده بود.

سرش را از دیوار برداشت و نگاهم کرد، نگاهش خسته بود یا رنجیده نفهمیدم، فقط یک لحظه قلبم خالی شد.

پیش از آنکه حرفی بزنم که نباید، کمی از جلوی در کنار رفتم.

- بیا تو.

پایش را انداخت و دو قدم بلند تا اتاق را طی کرد و وارد شد.
کفش هایش را درآورد و یک سره به سمت مبل رفت و خودش را انداخت
روی کاناپه.

سرش را تکیه داد و چشم بست. نگرانش شدم، هیچ وقت حتی در بدترین
شب‌هایی که با پرونده‌های قتل‌های مجهول سر و کله می‌زد هم انقدر
پریشان ندیده بودم.

لیوان آب را جلویش گرفتم.

- خوبی؟

چشم باز کرد و لیوان را گرفت. شصت و سبابه‌اش را گوشه‌ی چشم هایش
کشید و ابروهایش را بالا کشید.

- خسته‌ام.

خسته نه، شاید هیجان این روزهایش بیش از حد بود، چرا؟ حرف‌های
استاد و نگاه دانیار روی انگشتر حالم را به هم ریخت. پر تمسخر نگاهش
کردم.

- از تهران تا زادگاهت راه درازی نیست، چرا انقدر خسته شدی؟

طعنه‌ام را گرفت که سرد نگاهم کرد، هر چه حس خستگی و کلافگی بود
پرکشید و صاف نشست.

- استاد خوب بود؟

لحظه‌ای مات ماندم، سرم به دوران افتاد، دستم جلوی دهانم مشت شد.

لیوان آب خالی را روی میز کوچک جلوی مبل گذاشت و تکیه داد.
خونسرد نگاهم کرد و من نگاهم به او بود و فکرم هزار جای دیگر. از کی مرا
تعقیب کرده بود؟ چقدر می دانست؟

-چی پیدا کردی؟

-هی...هیچی.

موشکافانه نگاهم کرد. ترسیده بودم، از انگشتی که باید سمتش می گرفتم
ترسیدم؛ از اتهامی که هر لحظه در ذهنم بزرگتر می شد.
اگر کارش با قتل آراد تمام نشود؟ اگر آمده است که...

یخ زده قدمی عقب رفتم، اگر همین جا مرا سر به نیست می کرد چه کسی
می فهمید؟

نفهمیدم، ولی انقدر عقب رفتم که پشتم به در دستشویی خورد و ایستادم.
بلند شد، با هر قدمی که به سمتم برداشت ضربان قلبم بیشتر شد. نزدیکم
که رسید نیشخند را گوشه‌ی لب‌هایش دیدم.

به اطرافم نگاه کردم که چیزی برای دفاع پیدا کنم ولی هیچی نبود. دو
دستش را روی در دستشویی و دو طرف سرم گذاشت، خیره به چشم‌هایش
نگاه کردم، اگر می فهمید ترسیده‌ام کارم تمام بود.

-چته؟

تمام تلاشم برای حرف زدن منجر به همین یک کلمه شد.

نیشخندش عمیق تر شد، سرش را کج کرد و به گردنم نگاه کرد و مثل مالیخولیایی‌ها از بینی نفس عمیق کشید، مثل شکارچی‌ای که بخواهد پیش از دریدن شکارش را بو کند.

تازه معنای ترس را می‌فهمیدم، تا عمق استخوانم احساس لرزش می‌کردم، تشنه‌ی یک قطره آب بودم. نفس‌هایم کوتاه شده بود و سینه‌ام پر التهاب بالا و پایین می‌رفت.

به دست‌هایم تکیه داد و پاهایش را عقب برد و به سینه‌ام چشم دوخت و برنداشت. زیر نگاهش در حال آب شدن که نه، سوختن بودم.

تمام ترسم نتیجه‌اش شد خشمی که قادر به کنترلش نبودم. دست‌هایم را زدم زیر دست‌هایم، برداشتن دست‌هایم کاملاً اختیاری بود. چرخید و تکیه داد به دیوار و من سریع دو قدم فاصله گرفتم. -تو دیوونه‌ای، روانی.

دست‌هایم را در جیب شلوارش فرو برد و عمیق نگاهم کرد. نیشخندش برای یک لحظه هم پاک نشد، پلک زد.

-درسته، دیوونه‌ام.

آنچنان به سرتاپایم نگاه کرد که در زیباترین خاطراتم هم این نگاه را به خاطر نمی‌آوردم.

-چی می‌خوای از جونم؟ برای چی اومدی اینجا؟

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و به سمت مبل رفت. نمی‌دانم آن نگاه و
نیشخند فیلم بود یا این چهره‌ی سرد و خالی.

-اول یه لیوان آب بخور، داری از حال می‌ری.

بی اختیار به حرفش گوش دادم، واقعاً به آب احتیاج داشتم، هنوز هم قلبم
محکم می‌کوبید و دهانم خشک شده بود.

-دیگه کاری نداری اینجا؟

سر تکان دادم.

-نه.

-پس می‌تونیم برگردیم تهران؟

متعجب نگاهش کردم.

-تا اینجا اومدی که بگی برگردیم؟

بی حرف بلند شد.

-خسته‌ام، ولی انقدر جون دارم که تا تهران رانندگی کنم.

خودم را روی تخت انداختم. دست و پایم کرخ شده بود.

-ولی من خسته‌ام.

کیفم را از روی مبل برداشت و سمتم گرفت.

-تو ماشین بخواب.

به تاج تخت تکیه دادم.

-من دیشب نخوابیدم، نمی‌تونم رانندگی کنم.

-تو با من می‌ای، به یکی از بچه‌ها میگم ماشینت رو بیاره.

یک ابرویم را بالا دادم و با تمسخر نگاهش کردم.
 - پس اعتراف می کنی اینجا انقدر آشنا داری که چنین مسئولیت هایی بهشون
 بدی، حتی بعد از اینهمه سال که او مدی تهران.
 بدون یک کلمه حرف انقدر نگاهم کرد تا مجبور شدم چشم هایم را بدزدم.
 - بلند شو بریم، نترس، نمی کشمت.
 سرم بیشتر فرو افتاد و نمی دانم چرا خجالت کشیدم.

XXXX

در ماشین را باز کرد و کلافه نگاهش کردم. وقتی می خواست کاری را
 انجام دهد هیچ کس جلو دارش نبود.
 برای این مرد دموکراسی و اختیار لطیفه ای بیش نبود، حداقل خویش این
 بود که انقدر منطقی بود که شرایط جبری که به آدم تحمیل می کرد را قابل
 تحمل کند.
 بالش کوچکی را به پشت صندلی تکیه داد و نشستیم. با حرص نگاهش کردم
 تا ماشین را دور زد و سوار شد. نگاهم نمی کرد ولی می دانستم انقدر خوب
 مرا می شناسد که بداند از خشم در حال فروپاشی هستم.
 - سعی کن یک کم بخوابی، باید با هم صحبت کنیم.
 سرم را به شیشه تکیه دادم و نیم رخس را نگاه کردم.
 چشم های مشکی و مژه های بلندش با آن ابروهای راسته، زیبایی خاص
 خودش را داشت، ولی چیزی که روزی قلب مرا لرزانده بود جدیتش بود،
 حمایت مردانه اش.

چشم‌هایم را بستم و دانیاری زنده شد که روزی تمام قلبم را تقدیمش کردم. بدون هیچ دلیلی رفتم به روزی که امروز معنایش را می‌فهمیدم. چقدر تصویر آن روز به معنای دانیار جدید برازنده بود. از تصور آن روز لبخند روی لبم نشست.

از صدای کیف که سگکش روی میز خورد از آشپزخانه به هال آمدم. دست‌هایم را ستون کرده بود و خیره به کیفش نگاه می‌کرد. انقدر غرق فکر بود که حتی مرا ندید.

چای لیوانی تازه دمش را روی میز گذاشتم و رویش یک بشقاب کوچک گذاشتم تا خیلی سرد نشود.

به طرفش رفتم.

-سلام.

صاف ایستاد و لبخند خسته‌ای زد.

-سلام.

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و نگاهش کردم.

-خوبی؟

دست‌هایم از کنار دست‌هایم گذشت و دور کمرم حلقه شد، وزنم را روی

دست‌هایم انداختم و آرام تا بدم داد.

-خوبم، تو؟

یک چشمم را بستم و لب‌هایم را غنچه کردم.

- خب تو که خوب نیستی، منم روز خسته کننده‌ای داشتم، چرا دروغ بگیریم به هم؟

ابرویش را بالا داد و نگاهش گردنم را نشانه رفت. سرش که نزدیک شد خودم را به عقب سر دادم و او بیشتر خم شد رویم. با یک دستش نگهم داشت و با دست دیگرش چنگ زد لای موهایم و سرم را بالا کشید.
لب‌هایش را روی چانه‌ام گذاشت و لب زد

- الان با یه خون‌آشام فرق زیادی ندارم، می‌خوای امتحانم کنی؟
قهقهه زد و بیشتر خودم را تاب دادم. یک دفعه بلندم کرد و محکم بغلم کرد. همین‌طور که سرم روی سینه‌اش بود خندیدم.

- خون‌آشامها جز به خون به چیز دیگه‌ای هم احساس دارن؟
سرم را عقب کشید و سر بینی‌ام را گاز کوچکی گرفت که اخم کردم.
- آره، به هر چیزی که حس خشونتشون رو تحریک کنه.
چهره‌ی ترسیده‌ای به خودم گرفتم.

- نگو می‌ترسم، خشونت دوست داری؟
سرم را نزدیک برد و صدای گرمش را کنار گوشم شنیدم.
- از نوع گ*ن*ا*ه‌کارش، نه اون چیزی که تو فکر می‌کنی.
کمی عقب رفتم و دستش را گرفتم و کشیدم طرف مبل.
روبرویش که نشستم چشم‌هایش را جمع کرد و دقیق نگاهم کرد.

- می‌خوای اعتراف بگیری؟

دست‌هایش را گرفتم و به ناخن‌های کشیده و خواب‌موهای نرم روی دستش نگاه کردم.

-وقتی این طوری حرف می‌زنی می‌فهمم یه چیزی تو پرونده اذیتت می‌کنه، می‌خوای در موردش صحبت کنی؟

دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و سرم را به سینه‌اش تکیه داد و خودش کمی در مبل فرو رفت، پاهایش را روی میز گذاشت.

-حسم میگه قاتله، ولی هیچ مدرکی برای اثباتش ندارم؛ کارش رو تمیز انجام داده.

سرم را کمی بلند کردم و چانه‌ام را به سینه‌اش تکیه دادم. از این زاویه تاب مژه‌هایش بیشتر به چشم می‌آمد، انگشتم را روی ابروهایش که انگار بارها شانه خورده بود کشیدم.

-تویه چیزی پیدا می‌کنی، مطمئنم.

سرش را تکان داد و از بالا نگاهم کرد. دست کشید لابلای موهایم و نگاهش با دستش تا سر موهایم کشیده شد.

-هیچی نیست، هیچی.

نشستم، نه اینکه از شکست بدش می‌آمد، او از اینکه گ*ن*ا*هکاری فرار کند متنفر بود.

-فقط حست میگه گ*ن*ا*هکاره یا مطمئنی؟

-مطمئنم.

پایم را روی پایش انداختم و به دسته‌ی مبل تکیه دادم.

-می‌خوای چیکار کنی؟

جنگ زد بین موهایش و یک‌باره بلند شد، پایم از روی پاهایش افتاد و پاشنه‌ی پایم به لب میز خورد. انقدر حواسش پرت بود که حتی صدای آخ بلندم را نشنید.

-فردا تبرئه میشه.

یک‌باره برگشت و می‌خکوب نگاهم کرد. من که با درد پاشنه‌ی پایم درگیر بودم اخم آلود نگاهش کردم.

-دلم می‌خواست یه روز جرم و جنایت رو آزاد کنن، اونوقت تمام کسانی که می‌دونم قاتلن ولی به نوعی فرار کردن رو می‌کشم، هر مجرمی که از چوبه‌ی دار و مجازات فرار کرده رو به چهار میخ می‌کشیدم.

ابروهایم از تعجب بالا پرید. دانیار عادت نداشت الکی حرف بزند یا چیزی بگوید که فقط خشمش را خالی کند.

-واقعاً اگر قانون نباشه این کار رو می‌کنی؟

محکم سر تکان داد.

-یکی از رویاهامه.

-یعنی فقط قانون دست و پات رو بسته؟ اگر بتونی قانون رو دور بزنی میری مجازاتشون می‌کنی؟

در حالیکه دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد لبخند زد.

-شک نکن.

ماشین به دست انداز افتاد که سرم محکم به شیشه‌ی بغلم خورد و از آن روزها که دانیار محرم‌ترینم بود جدا شدم و نشستم کنار دانیاری که نمی‌شناختمش.

-سرت درد گرفت؟

شقیقه‌ام را ماساژ دادم و به جاده‌ی نیمه تاریک چشم دوختم.
-نه زیاد.

ترس گوشه‌ی قلبم دست برنمی‌داشت، چشمم به دنبال تیرهای چراغ برقی که یکی در میان خاموش و روشن بود، می‌رفت.
-بگو.

برگشتم و نگاهش کردم، از چشم‌هایش خستگی می‌بارید.
-یه روز گفتم اگر بتونی قانون رو دور بزنی حتماً مجرم‌ها رو به چهار میخ می‌کشی، یادته؟

یک لحظه برگشت و نگاهم کرد، ولی سریع سرش را برگرداند و به خط وسط جاده چشم دوخت.
-یادمه.

سریع روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و صاف نشستم.
-هنوز هم این رویا رو داری؟

انتظار داشتم بگوید نه، بگوید امکان ندارد دست به مجازات کسی بزند یا حداقل کسی را بکشد، چون فکر می‌کند قاتل است، ولی محکم سر تکان داد.

-دارم.

بدون حتی یک کلمه حرف نگاهش کردم. سرعتش را بیشتر کرد و لبخند ریزی روی لبش نشست. فکم منقبض شد، داشت مرا بازی می داد، در تمام سالهایی که دانیار را می شناختم، چه روزهایی که دوست برادرم بود و چه روزهایی که همسرم، انقدر با او رو راست بودم که نمی توانستم این خصلت را کنار بگذارم؛ شخصیتی داشت که هر کسی را واردار به صداقت می کرد.

-دوست داری من رو بترسونی، نه؟

همراه با لبخندش یک ابرویش بالا رفت و اینبار عمیق تر نگاهم کرد.

-مگه می ترسی؟

بی اختیار مشتی به بازویش زدم و فریاد زدم.

-آزارم نده.

نگاهی به دست مشت شده ام روی داشبورد انداخت و دوباره مسیر نگاهش را تغییر داد.

-اونی که تو رو آزار میده خودتی، نه من.

-لفاظی نکن دانیار، نکن.

نفس عمیقی کشید و میخکوب به جلوییش نگاه کرد. وقتی شروع به حرف زدن کرد فکر کردم هیچ وقت او را نشناخته ام.

-خودت، خودت رو آزار میدی چون داری باورهای تو به خاطر یه سری شک که نمی گم بی اساسه از بین می بری.

لبهایم به هم خورد، چیزی فهمیده بود؟

-منظورت چیه؟

دنده را عوض کرد و هر دو دستش دور فرمان مشت شد.

-قبل از اینکه تورو بینم رفتم سراغ استاد.

نفسم بند آمد، بی شک فهمیده بود به او شک کرده‌ام، اگر استاد چیزهایی

که به من گفت را به او هم گفته بود حتماً فهمیده بود.

نگاهی به جاده‌ی خلوت و ظلمانی انداختم و ترس، بیشتر قلبم را چنگ زد.

بی توجه ادامه داد.

-داری دنبال صاحب انگشتر می‌گردی، منم همینطور.

بی اختیار پوزخند زدم.

-دروغ نگو، تو اون انگشتر رو می‌شناسی، روز اولی که دیدیش از نگاهت

فهمیدم.

لبش را جوید و با صدای دنداننش که روی ته ریش زیر لبش کشیده شد تازه

فهمیدم زیاده‌روی کرده‌ام.

حرفی را که نباید می‌زدم، زده بودم، اگر شک هم داشت حالا مطمئن بود که

فکر می‌کنم او قاتل است؛ که ذهنم این را صد درصد قبول داشت و دلم

حتی یک درصد به آن رضایت نمی‌داد.

برای اولین بار دلم می‌خواست سرم داد بزنند و بگویند اشتباه می‌کنم، بگویند

آن را در دست کسی دیده، بگویند قاتل را می‌شناسد، ولی سکوت کرد.

جاده‌ی برهوت با تک و توک ماشینی که از کنارمان می‌گذشت جان می‌گرفت.

چند دقیقه بود که سکوت کرده بود و این سکوت آزارم می‌داد، عمیقاً آزارم می‌داد.

وقتی از حرف زدنش به کل ناامید شدم، چشم‌هایم را بستم و او سکوت را شکست.

-خیلی دلت می‌خواد همه چیز سر من آوار بشه نه؟ قاتل بودن من برات قابل قبول‌تره تا کیارش.

بهت زده نگاهش کردم.

-خودتم می‌دونی کیارش قاتل نیست.

پوزخند بلندی زد و نگاهم کرد.

-از کجا باید بدونم؟

دندان‌هایم روی هم ساییده شد، همه با او سر جنگ داشتند.

-خوبه باهاس بزرگ شدی و بهش شک داری، خوبه می‌شناسیش و

می‌خوای قاتل بدونیش، چرا دانیار؟ چی باعث این همه دشمنی شده؟

کیفم را از روی پایم برداشت و پرت کرد روی صندلی عقب و من تازه فهمیدم کیفم میان مشت‌م مچاله شده بود.

-من با کسی دشمنی ندارم، ولی خودت داری می‌گی باهاس بزرگ شدی.

-خب که چی؟ می‌خوای بگی انقدر می‌شناسیش که قاتل بودنش برات

عجیب نیست؟ این طوری شناختیش؟

نگاهش یخ بسته بود، مثل هر زمانی که چیزی را پنهان می‌کرد، مثل همان روزی که من دست و پا زدم تا واقعیت را بگویم و نگفتم و نتیجه اش شد طلاق.

-نه، برای این‌که من و کیارش هر دو تو فریدن به دنیا اومدیم، هر دو تک پسر بودیم، تازه اون تک فرزنده و من یه خواهر دارم، یادت که نرفته؟ درسته ایران نیست ولی هست، هر دومون از خانواده‌های متمول بودیم، هر دلیلی که برای اتهام به من داری به اون هم وارده، ولی تو خیلی برات راحت‌تره که من رو قاتل بدونی تا اون رو، از یک جهتی برات خوشحالم، این‌بار واقعاً عاشق شدی، یه عاشق کور.

با دهان باز مانده نگاهش می‌کردم، راست می‌گفت، چرا من به او فکر نکردم؟ چرا یک لحظه هم به کیارش شک نکردم؟ چرا اتهام به دانیار راحت‌تر بود؟

گیج بودم، از خودم ترسیده بودم، از اینکه دانیار حقیقت را بگوید که کور شده‌ام و واقعیت را نمی‌بینم. ترسیده بودم، از اینکه فهمیدم شک مادرم به عدالت من در مورد قاتل برادرم درست است.

تو خودم جمع شدم و نگاهش کردم. بغض خرچنگ شده بود، قاتل بودن کیارش ممکن بود؟

واقعاً دلم می‌خواست با دانیار حرف بزنم، آرامم کند، بگوید همه چیز درست می‌شود، بگوید کار اشتباهی نمی‌کنم.

-اگر... اگر کیارش قاتله، پس چرا انقدر سر نخ از خودش به جا گذاشته؟
دیوانه‌ست؟

نیم لبخندش مزه‌ی زهرمار می‌داد.

-من نگفتم کیارش قاتله، گفتم ممکنه، همونقدر که ممکنه من قاتل باشم،
و اما در مورد مدارک...
تمام وجودم گوش شد.

-بله، کیارش خیلی باهوشه، انقدر باهوشه که از خودش سر نخ به جا بذاره
که بعد بگه من باهوش اگر قاتل بودم این همه سر نخ از خودم جا نمی‌ذاشتم.
"خدایا کمک کن"، لبهایم می‌لرزید، بی‌کلام، قلبم از سینه بیرون می‌زد،
بدون تپش.

مثل اینکه تمام تیزبینی‌ام را از دست داده بودم. چه بلایی بر سر آرام مشایخ
آمده بود، کسی که تمام شهرتش به تیزبینیش بود؟

دوران سرم انقدر زیاد شد که به پشت صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را
بستم.

یک چیز قطعی بود، من می‌خواستم قاتل برادرم بمیرد، می‌خواستم مجازات
شود و در این راه اگر قرار بود به عزیزترین کسانم شک کنم، یا مجازاتشان
کنم ابایی نداشتم.

بدون اینکه چشم باز کنم حرفی زدم که تا همین چند دقیقه‌ی پیش حتی به
آن فکر هم نمی‌کردم.

-می خوام تقاضای تایید وثیقه کنم، لطفاً قیمت وثیقه رو بالا بده، نمی خوام آزاد شه... نه الان.

جلوی خانه که رسیدیم می دانستم باید چکار کنم. از ماشین پیاده شدم و خم شدم و نگاهش کردم.

-کی ماشینم رو میارن؟

بدون اینکه چشم باز کند جواب داد.

-تو راهه، نهایت یکی دو ساعت دیگه.

-ممنون.

در را بستم و به سمت خانه رفتم. یکی دو ساعت فرصت داشتم تا دوش بگیرم و کمی استراحت کنم.

سرم که به بالش رسید دیگه متوجه اطرافم نشدم.

XXXX

با صدای زنگ گوشی خوابم سبک شد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود،

لحظه‌ای زمان و مکان را گم کردم. گیج به چراغ گوشی نگاه کردم، دانیار

بود.

-بله.

-ماشینت جلو دره، سویچ تحویل مادرت داده شده.

-باشه، ممنون.

کمی سکوت کرد و بعد قطع کرد. روی تخت نشستم، ساعت از هفت

گذشته بود و من یک روز کامل را از دست داده بودم.

سریع بلند شدم و چراغ را روشن کردم و لباس پوشیدم. باید به خانه ی
کیارش می رفتم.

تمام مسیر فقط به یک چیز فکر کردم، این که باید هر چه زودتر تکلیف تمام
شک هایم را روشن می کردم.

جلوی خانه ی ویلایی کیارش که ایستادم چشم به چراغ سردر دوختم و
نفس عمیق کشیدم.

کلید که انداختم به پنجره های خاموش نگاه کردم، همه جا سیاه بود، سایه ی
درخت های باغچه ی بزرگ جلوی خانه صحنه ی رعب آوری ایجاد کرده بود.
از کنار درختان که تا نیمه در چمن فرو رفته بودند رد شدم و سه پله ی جلوی
در را بالا رفتم. کلید که انداختم در به شدت باز شد و فقط سایه ی چیز
بلندی را در دست کسی دیدم که بالا رفت.

سریع خودم را عقب کشیدم و چوب با شدت روی سنگ فرش جلوی در
فرود آمد.

خم که شد موهایش به اطرافش ریخت و من از بلندی موهایش، نیکیتا را
شناختم.

دست انداختم و زیر بازویش را گرفتم که سربرگرداند و مرا دید. رنگش
پریده بود، نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد، دستش را روی قلبش گذاشت
و به چهارچوب در تکیه داد.

حال من هم دست کمی از او نداشت. هر دو به هم خیره ماندیم. بین
نفس های تندش آرام گفت

-بخشید، از پنجره‌ی سالن فقط یه سایه دیدم، در پشتی هم قفله، خواستم قبل از اینکه کسی بیاد تو، خودم پیام بیرون که فرار کنم. سری تکان دادم و سعی کردم به نفس هایم نظم بدهم.

کم کم داشتم می فهمیدم چه شده. آنجا بودن نیکیتا در آن تاریکی واقعاً عجیب بود.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهش کمی گیج شد، ولی سریع خودش را جمع کرد. تکیه اش را از در سفید و بزرگ برداشت.

-یه سری وسایل اینجا داشتم، اومدم ببرمشون.

متعجب نگاهش کردم. دست روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم و وارد خانه شدم. دستم که روی کلید نشست لوستر بزرگ وسط سالن روشن شد و چشمم را زد. کمی پلک هایم را فشردم. به سمت هال رفت و دنبالش رفتم.

-تو دو ساله از کیارش جدا شدی، بعد از دو سال هنوز اینجا وسیله داری؟ تمسخر و طعنه ام را گرفت، ولی خیلی راحت روی کاناپه‌ی امریکایی سفید مشکی نشست و نگاهم کرد.

-مدتها بود دلم می خواست کیارش نباشه و پیام بعضی از وسایلم رو بردارم. روبرویش نشستم و خیره نگاهش کردم.

-چرا از خودش نخواستی؟

یکباره بلند شد.

-داری بازجوییم می‌کنی؟

روبرویش ایستادم، تنها حایلمان میز وسط مبلها بود.

-شلوغش نکن که از زیر جواب دادن دربری، چرا اومدی اینجا؟

کیفش را از روی کاناپه برداشت و به سمت در رفت.

-جوابت رو دادم، حرف دیگه‌ای هم ندارم.

با شتاب به سمتش رفتم و پیش از اینکه در را باز کند بازویش را گرفتم.

نگاهی به پنجه‌ی فشرده شده‌ام دور بازویش انداخت و بعد خشمگین

نگاهم کرد.

-کلید اینجا رو از کجا آوردی؟

بازویش را با یک ضرب از دستم درآورد و در را باز کرد، سوز سرد به صورتم

خورد و تازه فهمیدم خانه گرم‌تر از آن است که باید باشد.

-داشتم، سوال دیگه‌ای هم داری؟

فعالاً نمی‌توانستم چیزی از او بیرون بکشم، برای همین با لبخند قدمی عقب

رفتم و به در اشاره کردم.

-می‌تونی بری، البته فعالاً.

نیشخند زد و در حالیکه بیرون می‌رفت صدایش را بلند کرد

-جو گرفتت خانم وکیل.

در را که به هم زد برگشتم و خانه‌ی آینده‌ام را نگاه کردم و یک سوال پر رنگ

در ذهنم روشن شد. "اینجا واقعاً خانه‌ی من می‌شد؟"

از پله‌های پارکت شده بالا رفتم، این خانه همیشه حس سنگینی به من می‌داد، چه زمانی که به عنوان خواهر دوست کیارش به این خانه می‌آمدم و چه به عنوان نامزدش.

از بالای پله‌ها برگشتم و سالن را نگاه کردم، تنها رنگ روشنی که در دکوراسیون استفاده شده بود رنگ سفید مبل‌ها بود که آن‌ها هم با مشکی ادغام شده بود، همه‌ی رنگها تیره بودند.

سری دوم پله‌ها را بالا رفتم و یک‌سره به سراغ اتاق انتهایی هال کوچک رفتم.

در را باز کردم و چراغ را روشن کردم، جز گرد و خاکی که روی میز کار کیارش نشسته بود، هیچ تغییری ایجاد نشده بود.

یک سره به سراغ کامپیوتر رفتم و روشنش کردم و رفتم سراغ فیلم‌ها. تاریخ را چک کردم و فیلم را رد کردم تا رسیدم به تاریخی که آراد کشته شده بود.

هیچی نبود، فیلمی نبود، سردرگم به کامپیوتر خیره ماندم. بی‌هدف فیلم را جلو زدم و روز بعد را چک کردم، یک دفعه صاف نشستم. فیلم روز بعد از ساعت دوازده شب ضبط شده بود، یعنی دقیقاً با تغییر تاریخ، فیلم ضبط شده بود.

از پشت میز بلند شدم و دست‌هایم را ستون بدن کردم و به فیلم نگاه کردم. طبق معمول هشت صبح کیارش از خانه بیرون آمده بود و ساعت یک

برگشته بود، ساعت یک و ربع پلیس برای بازداشتش رسید و دیگر هیچ. تا آخر شب هیچ حرکتی نبود. فیلم را عقب زدم و دوباره ساعتها را چک کردم. به فیلم روز قبل از قتل رفتم، ضبط شده بود و یک دفعه جرقه‌ای در ذهنم خورد.

"کیارش گفت چند روز دوربین‌ها خراب بوده، ولی جز روز قتل همه‌ی فیلمها موجوده"

مشت محکمی روی مانیتور زدم که به شدت لرزید. "چرا دروغ گفتی؟"
از پشت میز بیرون آمدم، دست‌هایم دائم میان موهایم مشت می‌شد. "چرا؟"
چرا دروغ؟"

بی‌نفس دست روی زانوهایم گذاشتم و به رگه‌های باریک کرم رنگ قالیچه‌ی قهوه‌ای خیره ماندم.

بی اختیار با خودم حرف می‌زدم.

- چرا فقط همون یک روز پاک شده؟ چرا پلیس این رو نفهمیده؟ چرا
فیلم‌های روز قبل و بعدش رو چک نکرده؟ چرا از شرکت پشتیبانی استعلام
نگرفته؟

صاف ایستادم و روبروی کتابخانه‌اش ایستادم و به قاب عکسش خیره ماندم.
چشم‌های مشکی‌اش برق عجیبی داشت یا من حس بدی داشتم که یک
لحظه از نگاهش مشمنز شدم را نمی‌دانم، ولی یک چیز حتمی بود، کیارش
دروغ گفته بود.

سریع کامپیوتر را خاموش کردم و از اتاق بیرون آمدم. پله‌ها را که پایین می‌آمدم یاد حرفش افتادم "با شرکت پشتیبانی تماس گرفتم" چرخیدم و دوباره به اتاق کیارش برگشتم، یک‌سره به سراغ کشوی میزش رفتم و شماره‌ی شرکت را از دفتر تلفنش برداشتم و ذخیره کردم. همه چیز را درکشو مرتب کردم و بیرون آمدم. از پله‌ها که پایین می‌آمدم از تنهایی و از تصویر کیارش که کم‌کم رنگ می‌باخت ترسیدم. روی مبل نشستم و سعی کردم به ذهنم تعادل دهم.

نمی‌خواستم بی‌جهت مظنون باشم، این شک‌های جانسوز واقعاً مغزم را مختل کرده بود.

به پشت مبل تکیه دادم و خودم را کشیدم تا سر تشک مبل. کاش اینجا بود، مثل دو ماه پیش، یک روز گرم مرداد ماه که از شدت گرما به نفس نفس افتاده بودم و تنها در این خانه و روی همین مبل نشسته بودم تا کیارش بیاید. کاش امروز آنروز بود، لبخند زدم به تصویر خاطره‌ی زیبایم از مردی که مرا آنطور که بودم قبولم داشت، بدون اینکه کنترلم کند، بدون اینکه بخواهد مرا تغییر دهد.

سرم را کج کردم و خاطره‌ام را بوکشیدم، تا مغز استخوانم و پشت پلک‌هایم مرور شد.

به موزیک لایت گوش می‌دادم و چشم بسته با فنجان قهوه‌ام بازی می‌کردم، از بوی اودکلن سرد و تلخش پرشدم، نفهمیدم کی آمده بود ولی مثل

همیشه اول بوی اودکلنش اومد و بعد گرمای بیش از حد بدنش را حس کردم.

انگار از بدنش آتش بلند می شد، حس کردم میل فرورفت و چشم باز نکردم. کنار گوشم آرام نجوا کرد.

-خانوم من نمیاد استقبال همسرش؟

چشم باز نکردم، ولی یک تای ابرویم را بالا انداختم و لبخند شیطانی زدم. بازویش به بازویم کشیده شد و حرارتش سوزاندم.

سرش را به سرم چسباندم.

-دلم برات تنگ شده بود.

خیال جواب دادن نداشتم، فنجان را از دستم گرفت و از صدای ضعیفش فهمیدم آن را روی میز گذاشته. دوباره برگشت سر جایش.

-پس می خوای بازی کنی کوچولو.

صدای خنده اش قلبم را بازی داد؛ زیباترین طنینی بود که شنیده بودم.

همیشه فکر می کردم من این حس را دارم، ولی حتی مادرم که زیاد از او

خوشش نمی آمد هم می گفت "صدای خنده های کیارش دلنشینه"

صدایش تیز شد.

-دلم برای چشم های عسلیت تنگ شده.

لب زدم

-دلم برای لمس دستات تنگ شده.

انگشت‌هایش را کف دستم کشید و آرام دستم را باز کرد، انگشت‌هایش را سُر داد بین انگشت‌هایم و محکم دستم را گرفت. دست دیگرش را روی گونه‌ام کشید و چشم باز کردم. چشم‌هایش برق زد.

- پس همیشه من اول باید چیزی که می‌خواهی رو بدم تا لطف کنی و من رو به خواسته‌ام برسونی.

لب‌هایم را جمع کردم و چشمک ریزی زدم.
- اوهوم.

سرش نزدیک شد و خط نگاهش رفت روی لب‌هایم. صدایش گرانداخت به بدنم.

- همیشه؟

قلبم دیوانه‌وار کوبید، تپشش دست خودم نبود، اینکه هر بار به من نزدیک میشد نمی‌توانستم همراهیش کنم هم دست من نبود.

می‌خواستمش، با تمام وجود دوستش داشتم و دلم می‌خواست یک شب در آغوشش آرام بگیرم، ولی با اولین لمس دستش که حسی فراتر از علاقه به من می‌داد بی‌اختیار پس می‌رفتم.

ولی باید یک جایی این امتناع را تمام می‌کردم.

بی‌محابا جلو رفتم که شرم و خجالت‌م از بین برود. لب‌هایم را روی گونه‌اش گذاشتم و لب زدم.

- یه وقت‌هایی هم به دل تو باشه، حرفی نیست.

دست‌هایم یخ بسته بود، از هیجان و شرم و مانعی که جلوی نزدیک شدنم به او را می‌گرفت.

نفس‌های تندش زیر گوشم نشست و آهسته لب زد.

-می‌دونی چی دلم می‌خواد.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و دست‌هایم سوخت از حرارت بیش از حدش که هر لحظه بیشتر می‌شد. پشت موهایش عرق کرده بود.

نفس نفس زد و لب‌هایش را محکم روی گونه‌ام فشرد و من چشم بستم.

یک دستش دور کمرم حلقه شد و محکم نگه‌م داشت، انقدر محکم که

حس کردم نفسم بند می‌آید، لرزش دستش را روی کمرم حس کردم. یک

لحظه بی‌حرکت ماند و من دستم را بین موهایش کشیدم. صامت و بی

حرکت مانده بود و انقدر محکم گرفته بودم که نمی‌توانستم حرکت کنم.

یک‌باره از جا پریدم، رنگش پریده بود، سینه‌اش از شدت نفس نفس بالا و

پایین می‌رفت. کلافه و خیس از عرقی که از روی شقیقه‌اش راه گرفته بود تا

کنار گوشش، دستش را میان موهایش برد و موهایش را عقب کشید و نگاهم

کرد.

چشم‌هایش سرخ سرخ بود و من این حالش را می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم.

سرش را به سمت سقف گرفت و نفس عمیق کشید.

به مبل تکیه دادم و نگاهش کردم. چند لحظه دستش پشت گردنش ماند و به

سقف نگاه کرد. بعد آرام به طرفم آمد و کنارم نشست و دستم را گرفت.

-می دونم که معذیبی، می دونم نمی خوای الان این اتفاق بیفته، با اینکه مانعی بینمون نیست، ولی داری به خاطر من تلاش می کنی و من از این بابت ممنونم.

نگاهش عمیق شد و پیشانی ام را ب*و*سید و صورتم را قاب گرفت.

-می دونم سخته تا به حضورم عادت کنی، من شکایتی ندارم آرامم، دوست دارم خودت رو رها کنی چون خودت می خوای، نه برای اینکه من می خوام. از حس عمیقش، از کنترل بیش از حدش، از تک تک کلماتش غرق لذت شدم.

-دوستت دارم.

پشت دستم را ب*و*سید و دستم را روی چشمش کشید.

-عاشقتم آرام جونم.

گردنم خشک شده بود، برگشتم روی مبلی که کیارش رویش ننشسته بود، خانه ای که منتظرش نبود، برگشتم به زمانی که کیارش زندان بود و آراد کشته شده بود و دانیار دادستانش بود و تنها حقیقت مسلم مردن برادرم بود و نیازم به صدای خنده های کیارش که ته قلبم به او شک داشتم.

پیش از این که اشک هایم بیشتر از این شالم را خیس کند از خانه بیرون آمدم و خودم را به دست باد سرد سپردم.

XXXXXX

گیج بودم، گیج از این که چرا زودتر نفهمیدم، چرا زودتر با شرکت تماس نگرفتم. مسئول شرکت بعد از چک کردن اعلام خرابی ها گفت هیچ گزارشی

مبنی بر خرابی دوربین‌ها نداشته و کیارش گفته بود خودش با شرکت تماس گرفته و اعلام قطعی کرده.

چنگ زدم به پرده، دلم می‌خواست تمام حجاب‌هایی که جلوی چشم‌هایم بود را پاره کنم. دلم می‌خواست بروم و تا می‌توانم سر کیارش فریاد بزنم. چنگ زدم به بلوزم و دکمه‌اش کنده شد و پرت شد روی زمین، روی سرامیک قل خورد و زیر تک مبل از دیدم پنهان شد. مشت کوبیدم روی میز و ماگ قهوه‌ی شب مانده پرت شد روی زمین. چرخ خوردنش را نگاه کردم تا به دیوار خورد و بی حرکت ماند. همه چیز در حال تابیده شدن بود. ذهنم از اطلاعات به هم ریخته‌ام در حال انفجار بود.

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. بابا و مامان آماده جلوی در بودند. نگاهی به چشم‌های گریان مامان انداختم و قلبم فرو ریخت. سریع جلو رفتم.

- چیزی شده؟ کجا می‌رید این وقت صبح؟

بابا در حالیکه کفش‌هایش را می‌پوشید نگاهم کرد.

- مامانت خواب آزاد رو دیده، می‌ریم سر خاکش.

صاف ایستاد و کیف مامان را از روی جالباسی برداشت و دستش داد.

- تو نمیی؟

دلم می‌خواست بروم ولی نه با این شرمندگی، نه وقتی دستم خالی بود.

لب زدم

-نه.

مامان در را باز کرد و نگاه افسرده‌ای به من انداخت و بیرون رفت و بابا پشت سرش.

خشم طغیان کرد و مشتم روی کیفم فرود آمد.
 - اگر قاتلت رو گیر نیارم، اگر دل مامان رو آروم نکنم خودم رو از زندگی حذف می‌کنم؛ این رو بهت قول می‌دم آراد.
 سریع کفش‌هایم را پوشیدم و راه افتادم، دیگه می‌دانستم کجا می‌خواهم بروم.

سرعتم انقدر بالا بود که وقتی جلوی خانه‌ی دانیار ترمز کردم ماشین با صدای بدی روی آسفالت کشیده شد.

بدون اینکه درست پارک کنم ریموت را زدم. دستم را روی زنگ گذاشتم و بر نداشتم و دعا کردم خانه باشد.
 آیفون را که برداشت لبخند زدم
 - باز می‌کنی؟

انگار نه انگار که بعد از دو سال و نیم و با این وضعیت و این وقت صبح به خانه اش رفته‌ام. صدای سردش در کوچه پیچید.
 - بیا تو.

در را که باز کرد تا طبقه‌ی اول دو پله یکی بالا رفتم. پشت در نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. بوی قهوه در خانه پیچیده بود و بویی که حس می‌کردم ولی نمی‌فهمیدم از چیست.

وارد شدم و کفش‌هایم را درآوردم. دو قدم که جلو رفتم یادم آمد دانیار از نامرتب بودن جلوی در بدش می‌آید، همیشه کفش‌هایش در جا کفشی بود. برگشتم و کفش‌هایم را در جاکفشی گذاشتم و وارد هال شدم. نیم*س*ت شکلاتی‌اش همانی بود که روزها رویش می‌نشستم و با فنجان قهوه فیلم می‌دیدم.

پرده وسط زمین و آسمان می‌ر*ق*صید، پنجره را باز گذاشته بود. فکر کردم این مرد هیچ‌وقت عوض نمی‌شود. سه فصل از چهار فصل پنجره‌های خانه را باز می‌گذاشت.

صدایش را از آشپزخانه شنیدم.

-قهوه؟

همین‌طور که به اطراف نگاه می‌کردم صدایم را بلند کردم.

-با شیر لطفاً.

-نداریم.

پس عوض می‌شد، کسی که قهوه‌اش را بدون شیر نمی‌خورد در خانه شیر نداشت و این یعنی یک تغییر، کوچک بود ولی برای دانیاری که من از شانزده سالگی ام که او بیست و دو سال داشت همان‌طور دیدمش که در سی و سه سالگی‌اش، همین تغییر کوچک جالب بود.

برای لحظه‌ای حس کردم دلم نمی‌خواهد عوض شود. نمی‌خواهم مجبور شوم دوباره بشناسمش.

به سمت آشپزخانه رفتم که اپنش رو به سالن بود و از هال دید نداشت.

-قهوه بدون شیر؟ عجیبه.

جلوی کانتر ایستادم و به قامت بلندش نگاه کردم. شلوار گرمکن سرمه‌ای و تیشرت هم‌رنگش خوش به تنش نشسته بود. عضلاتش در هم پیچیده بود و خودنمایی می‌کرد. سرش روی قهوه‌ساز خم بود. چند لحظه که گذشت بدون اینکه برگردد گفت

-بیا تو، می‌شینیم همین جا.

چرا انقدر خوب می‌شناختمش و نمی‌شناختمش؟ سه فصل از چهار فصل پنجره باز بود، سه فصل از چهار فصل تیشرت می‌پوشید، سه فصل از چهار فصل بدنش سرد بود و تمام فصول با تمام سردی انقدر قلب اطرافیانش را گرم می‌کرد که همه کنارش احساس امنیت می‌کردند. چرخید و ماگهای قهوه را روی میز دو نفره‌ی جدیدش گذاشت. نگاهم نکرد و من دو سال و نیم بود به این سر پایین افتاده و نگاه‌هایی که به هر جایی ختم میشد جز چشم‌های من، عادت کرده بودم. -آنالیز من کافیه، بیا بشین.

کانتر را دور زد و یک پله‌ی جلوی آشپزخانه را بالا رفتم. پشت میز که نشستم احساس کردم بعد از مدتها عمیقاً آرامش دارم. فنجانش را در دستش گرفت و تکیه داد.

-خب؟

هر بار می دیدمش بی اختیار هر چه بود و نبود می گفتم، شاید دانیاری که دوستم بود هنوز محکم سر جایش ایستاده بود، که هنوز محرم ترین بود، حتی با وجود شک های عمیقم.
-دیشب رفتم خونه ی کیارش.

و برای بار اول از این که جلوی من اسم کیارش را آوردم خجالت کشیدم، ولی او بدون پلک زدن نگاهم کرد، نه تعجب کرد و نه پرسید چرا رفته ام.
دست به سینه شد و فکر کردم استایل شان هایش چقدر شبیه کیارش است.
چشمم چرخید روی چشم هایش، سیاه بود، تنها تفاوتش با چشم های کیارش نگاهش بود، نگاه دانیار سرد بود و چشم های کیارش همیشه برق می زد.

یک ابرویش را بالا داد و سرش را کج کرد ولی حرف نزد. از نگاهش در خودم جمع شدم.

-رفتم دوربین ها رو چک کنم، همه ی فیلم ها بود جز فیلم همون روز.
ماگس را روی لب. هایش گذاشت و صورتش پشت بخاری که از قهوه بلند میشد به شبنم نشست.

-کیارش گفته بود دوربین ها خراب بوده و خودش با شرکت تماس گرفته، ولی امروز صبح که با شرکت تماس گرفتم گفت هیچ اعلام قطعی یا خرابی دریافت نکرده.

یک دفعه جرعه ی بزرگی از قهوه اش را خورد و ماگ را روی میز گذاشت. خم شد روی میز.

-خب؟

متعجب نگاهش کردم.

-خب یعنی چی؟ می‌گم کیارش دروغ گفته که با شرکت تماس گرفته.

دستمالی از روی میز برداشت و نرم روی لب‌هایش کشید.

-تو دنبال مدرک بی‌گ*ن*ا*هیش می‌گردی یا اثبات گ*ن*ا*هش؟

نمی‌دانستم چه بگویم. پایم را باضرب به زمین کوبیدم.

-عادت داری عصبیم کنی، من دنبال قاتل برادرمم، دنبال مدرکم برای پیدا

کردن قاتل، اون قاتل هر کی می‌خواد باشه.

از پشت میز بلند شد و به سمت یخچال رفت. یخچال را که باز کرد چشمم

به شیشه‌ی شیر افتاد. شیشه را برداشت و به سمت آمد. شیشه را روی میز و

روبرویم گذاشت.

از کارهایش سر در نمی‌آوردم. پشت سرم ایستاد و کمی خم شد.

-عادت شیر و قهوه از این خونه شروع شد.

از هرم نفسش که روی گردنم نشست چشم بستم و سرم را کمی خم کردم.

-من عادتم رو ترک کردم و شیر رو بدون قهوه و قهوه رو بدون شیر می‌خورم،

ولی تو به قهوه‌ات لب نزدی.

وقتی ایستاد نفس راحتی کشیدم و صاف نشستم، نزدیکیش نفسم را

می‌برید.

-من عاداتم رو ترک نمی‌کنم، چون عادات بدی نیستند.

یک لحظه حس کردم چیزی روی موهایم حرکت کرد، سریع چرخیدم که صندلی را دور زد و دوباره رو برویم نشست.

- اتفاقاً عادات بدی داری، یکیش قضاوت پیش از اثبات جرمه.

یادم نرفته بود حرف زدن با دانیار، یادم نرفته بود که چقدر لذت بخش بود بحث کردن با او که صراحتاً همه‌ی حرفها را در یک جمله می‌پیچید و جلویم می‌گذاشت.

- چه قضاوتی کردم؟

شیر را برداشت و آرام ریخت روی قهوه‌ام.

- یه سوال ساده می‌پرسم.

شیشه را روی میز گذاشت و من ماگ را جلوی خودم کشیدم.

- بپرس.

- می‌تونی بدون قضاوت فقط مدارک رو بغل هم بچینی؟

شانه بالا انداختم.

- نمی‌دونم، شاید نه، چون اونی که کشته شده برادرمه نه یه غریبه.

ماگش را برداشت و یک نفس سر کشید.

- برای همین روز اول گفتم این پرونده رو بده دست یکی دیگه.

به شدت سر تکان دادم.

- خودم حلش می‌کنم.

سری تکان داد و بلند شد.

- پس بیا اطلاعات رو دوره کنیم.

-باشه.

ماگ نیم خورده ام را برداشتم و ماگ خالی دانیار را هم برداشتم و در سینک گذاشتم. برگشتم و دیدم به دیوار تکیه داده و جوری نگاهم می کند که انگار کس دیگری را می بیند. کمی نزدیک رفتم و دستم را جلوی چشم هایش تکان دادم.

-خوبی؟

نگاهش عوض نشد و من حرص خوردم که هیچ وقت نتوانستم نگاهش را درک کنم.

نزدیکم شد و پشت دستش را روی موهایم کشید، به حرکت دستش نگاه کردم و نتوانستم حرف بزنم. هیچ حس بدی نداشتم و می دانستم باید داشته باشم. برای یک لحظه از کیارش خجالت کشیدم. خودم را عقب کشیدم.

-چیکار می کنی؟

پشتش را کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

-وقتی از جایی میری سعی کن چیزی جا نذاری.

پشت سرش وارد حال شدم.

-منظورت چیه؟

روی مبل نشستیم. روبرویم نشست و کشوی میز وسط مبلمان را بیرون کشید و گیره‌ی سر را درآورد و دستم داد.

-اینجا جامونده.

متعجب به گیره نگاه کردم و بعد به چشم هایش.

- دو ساله نگهش داشتی؟

تکیه داد و پا روی پا انداخت.

- خیالبافی نکن، من امانتدار خوییم.

چرا دلم می‌خواست بگوید یادگار من بوده، می‌خواستہ چیزی از من داشته

باشد، هر چیزی بگوید جز چیزی که الان گفت.

پر حرص چشم بستم و به پشتی مبل تکیه دادم.

- حرص نخور، بر عکس تصویرت چیزهای کمی از گذشته تو من باقی

مونده.

بی اختیار چشم باز کردم و سوالم را بیرون ریختم.

- مثلاً چی باقی مونده؟

سرد و سنگی نگاهم کرد، این نگاهش را خوب می‌شناختم. خط نگاهم را

بریدم و به ناخن‌هایم نگاه کردم.

- مثلاً عشق به کارم، قرار شد دانسته‌هامون رو دوره کنیم.

سریع دفترچه‌ام را از کیفم در آوردم و روی پاهایم گذاشتم و خودکار به

دست نگاهش کردم.

طبق عادت شروع کرد به قدم زدن.

- یک، فیلم‌ها پاک شده. دو، تمام مدارک بر علیه کیارشہ جز انگشتر. سه،

انگشتر ساخت زادگاه من و کیارشہ. چهار، سیمین با دیدن من حالش بد

شد.

پیش از اینکه حرف بزند برگشت و نگاهم کرد. خیلی عادی، انگار نه انگار
حرفی بر علیه خودش زده.
دوباره شروع کرد راه رفتن.
- پنج، نیکیتا بی دلیل موجه تو خونگی اون بوده.
یک دفعه از جا پریدم.
- من بهت نگفتم نیکیتا رو دیدم.
روی مبل نشست و خیره نگاهم کرد.
- دیشب شاهد بیرون اومدنش از خونگی کیارش بودم و برعکس تو که نیکیتا
رو خیلی کم رنگ تو ذهنت نگه داشتی، من فکر می‌کنم اون خیلی چیزها
می‌دونه.
تصویر هیجان زده ی نیکیتا جلویم نقش بست. واقعاً عجیب بود که بعد از
دو سال کلید خانه ی کیارش را داشت، و اینکه آن موقع شب به آن خانه رفته
بود.
از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم. دفتر را در کیفم گذاشتم و بند کیف را
روی شانه ام انداختم.
- میری سراغ نیکیتا؟
سر تکان دادم.
- قبلش میرم دیدن کیارش.
نگاهش کردم و از نگاه یخی اش دندان ساییدم.
- دلم بر اش تنگ شده.

دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد.

-باشه، سلام برسون.

دلم می‌خواست دست دراز کنم و گلدان چینی کوچک روی میز را بردارم و درست وسط فرق سرش بکوبم. پاهایم را محکم روی زمین کوبیدم تا به در

رسیدم.

-خداحافظ.

در مقابل تمام حرص‌هایم یک کلمه گفت

-به سلامت.

از پله‌ها که سرازیر شدم به این فکر کردم که شاید دوستش نداشته باشم،

ولی هیچ‌وقت دانیار برایم عادی نخواهد شد.

پشت فرمان که نشستم فهمیدم طوری ذهن مرا از قضیه پرت کرده که

نپرسم جلوی خانه‌ی کیارش چه کاری داشته که نیکیتا را دیده.

XXXX

پشت میز نشستم و منتظرش ماندم. مامور جلوی در قدم رو می‌رفت و من

به ساعت نگاه کردم. وقتی در با آن صدای بد همیشگی باز شد، حس بد

خفقان‌آور زندان را با تمام وجود حس کردم.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با لبخند نگاهم کرد. از جایم

بلند شدم. هنوز کیفیت احساسم را نمی‌فهمیدم، ولی دیگر به

بی‌گ*ن*ا*هیش ایمان نداشتم. نزدیک رفتم و او قدمی جلو آمد. با جلو

آمدنش اخم کرد.

- چی شده؟ چرا انقدر رنگ و روت پریده؟
- لبخند زدم، باید می‌گفتم که شب و روز بین انگشت‌هایی که او و دانیار را نشانه می‌روند در حال مردنم؟
- چیزی نیست عزیزم، او مدم یک کم با هم حرف بزیم شاید آرام شم.
- با لبخند نگاهم کرد و به میز اشاره کرد.
- پس بیا بشین.
- پشت میز و رو برویش نشستم. تک لامپ بزرگ در آن لوستر فلزی فقط شعاع گردی ایجاد کرده بود. هوا به شدت گرفته بود و کرکره‌ها بسته بودند. نیمی از صورتش در سایه فرو رفته بود.
- کمی سر چرخاند و توانستم صورتش را واضح‌تر ببینم.
- تو قاتل نیستی، مطمئنم، ولی سوال اینه، کی آزاد رو کشته؟ هیچ ردی، هیچ نشونه‌ای نیست.
- ابروهایش بیشتر گره خورد و به کرکره‌ی پرده‌ای خیره ماند. صدایش آرام بود.
- روزی هزار بار همین رو از خودم می‌پرسم...
- برگشت و نگاهم کرد و واقعاً چشم‌هایش ناراحت بود.
- روزی صدبار تمام دوست و آشناهاش رو دوره می‌کنم، ولی به هیچی نمی‌رسم؛ آزاد آدم پرحاشیه‌ای نبود.
- تو چی؟
- نگاهش را از کرکره گرفت و تازه فهمیدم وقت اخم نگاهش از آن برق همیشگی می‌افتد.

- من چی؟

- تو دشمن نداری؟

دست‌هایش راستون کرد روی میز و نزدیک شد.

- دشمن داشته باشم یا نداشته باشم چه ارتباطی با آزاد داره؟

نفس عمیقی کشیدم و تنها بخشی از افکارم را بیرون ریختم.

- ببین، همه‌ی مدارک تو رو نشون میده و این بی دلیل نیست. باید یکی باشه،

یکی که هم تو رو می‌شناسه و هم آزاد رو.

چشم‌هایش برق زد.

- یکی که با هردوتون در ارتباط بوده و یکی رو کشته و انداخته گردن یکی

دیگه.

عمیقاً در فکر فرو رفت، حس کردم به شخص خاصی فکر می‌کند.

- کسی به نظرت او مد؟

سر تکان داد.

- نه، من و آزاد فقط یه دوست مشترک داریم، اونهم دانیاره.

با بردن اسمش خیره به چشم‌هایم نگاه کرد و من انقدر ذهنم مشغول بود که

فکر نکردم او حساسیت خاصی روی دانیار دارد.

- ببین، آزاد رو به صندلی بستن، گزارش پزشک قانونی می‌گه با تمام اون به

هم ریختگی فقط کمی آثار درگیری روی صورت آزاد بوده و از اون مهمتر...

واقعاً هیچانش را حس کردم، اگر قاتل بود این هیجان از کجا می‌آمد؟

ناخنم را روی میز فلزی کشیدم و ادامه دادم.

-آراد هیچ تقلایی برای آزادیش نکرده، هیچ اثری از اینکه اون تلاشی برای آزاد کردن خودش از اون طناب‌ها داشته در دست نیست.

کلافه نفسش را بیرون داد و دست‌هایش را روی صورتش کشید. ابروهایش بالا رفت و باز هم نیمی از صورتش در تاریکی فرو رفت.

-منظورت اینه که انقدر طرف رو می‌شناخته که راهش داده، این درست، ولی کدوم آدم عاقلی می‌ذاره حتی یه آشنا دست‌هایش رو به اون محکمی ببندد، پاهاش رو ببندد و رگ‌هایش رو بزنه؟ حتماً باید چیزی باشه، چیزی که نه تو پیداش کردی و نه اون مثلاً دادستان.

ذهنم جایی میان مچ‌های خون‌ریز آراد و کسی از آشنایان دور می‌زد. انقدر احتمالات محدود بود و غیر قابل باور که نمی‌توانستم قبول کنم. خیره نگاهم کرد.

-چی تو فکرته؟

به سختی صدایم را صاف کردم.

-فقط یه آدمه که شاید آراد بتونه باهاش اینکار رو بکنه.

چشم‌هایش برق زد.

-کی؟

هوا کمی روشن‌تر شد، ابرها کنار رفته بودند که نور از بین کرکره شعاع گرفته بود.

-سیمین.

چشم‌هایش درشت شد و فکش منقبض.

- این چه حرفیه؟ اولاً آزاد چرا باید بذاره سیمین دست‌هاش رو ببنده؟ دوماً سیمین اصلاً تعادل روانی داره که بخواد این کار رو بکنه؟
از جایم بلند شدم.

- اتفاقاً به همین دلیل می‌گم سیمین، هیچ آدمی با تعادل روانی چنین مرگی رو برای به قتل رسوندن انتخاب نمی‌کنه. مگر اینکه...
سرش را بین دستانش گرفت.
- مگر اینکه؟

به راه‌راه‌های نوری که روی میز افتاده بود خیره ماندم.
- مگر اینکه بیهوشش کرده باشن.
سرش را روی میز گذاشت، دست روی دستش کشیدم و سرش را بالا آورد.
دستم را محکم فشرد.
- خیلی تو تنگنایی، منم شدم قوز بالا قوز، کاش این اتفاق نمیفتاد، کاش اگر قرار بود این اتفاق بیفته من گیر نمی‌فتم که بتونم پشت باشم.
بلند شد و روبرویم ایستاد.

- باور کن بیشتر از اینکه ناراحت اینجا بودن باشم، ناراحتم که پیش تو نیستم.

به صورت بی‌نقصش نگاه کردم و دعا کردم شکهایم درست نباشد.

- من برم؟

آرام پلک زد.

- برو عزیزم.

ساعت ملاقات رو به اتمام بود و صدای مهممه پیچیده بود خوشحال از این که به عنوان وکیل می توانم دیدار خصوصی داشته باشم، بیرون رفتم.

سوار ماشین که شدم تازه یادم افتاد سوال اصلی را نپرسیده ام، باید می فهمیدم نیکیتا به آن خانه رفت و آمد داشت یا نه. سریع پیاده شدم و دوباره وارد شدم. وقتی درخواست ملاقات کردم گفتند تو سالن ملاقاتی هست. کیارش هیچ کس را جز یک مادر بزرگ پیر، آنهم در شهرستان نداشت که از این قضایا هم بی خبر بود. کنجکاوای مثل خوره به جانم افتاد.

نمی خواستم دیگر به عنوان وکیل به دیدنش بروم، نزدیک شدنش به من، آن رودرو بودن م*س*تقیم، با شرایط پیش آمده اصلاً به نفعم نبود؛ نمی خواستم تحت تاثیرش قرار بگیرم.

سریع دفتر را امضا کردم و وارد قسمت ملاقاتی ها شدم، چشم چرخاندم. زنی انقدر بلند گریه می کرد که همه ی ملاقاتی ها را در خود خفه کرده بود. زمان کافی نداشتم، از کنار زن رد شدم و چشمم به یک زن و دو پسر بچه افتاد. دنبال جای خالی می گشتم که یک لحظه نیم رخ نیکیتا را دیدم که با هیجان و با حرکت دست حرف می زد، معلوم بود عصبی است.

سریع جلو رفتم و چشمم به کیارش افتاد که ایستاده بود و دست به سینه نگاهش می کرد، هیچ وقت این حالت چشم هایش را ندیده بودم؛ کلافه و عصبی بود و فکش انقدر منقبض که شقیقه هایش نبض می زد.

به خاطر همه‌همه صدایشان را نمی‌شنیدم. جلو رفتم و کنار نیکیتا ایستادم، نیکیتا متوجه من نشد ولی کیارش تا مرا دید کف دستش را رو به نیکیتا گرفت و نیکیتا ساکت شد.

-سلام.

جواب سلامش را با نگاه کردن به نیکیتا دادم. مامور نزدیک شد و بلند اعلام کرد.

-وقت ملاقات تمومه.

صدای گریه‌ی زن یک‌باره قطع شد و این بار بلند بلند قربان صدقه‌ی مردی می‌رفت که انگار شوهرش بود.

مامور به سمت کیارش رفت و من فقط نگاهش کردم. حتی زبانم نمی‌چرخید تا حرف بزنم. نیکیتا پیش از اینکه عکس‌العملی نشان دهم بدون خداحافظی بیرون رفت.

مامور دستش را روی شانه‌ی کیارش گذاشت.

-راه بیفت.

کیارش انگشت سبابه‌اش را تکان داد.

-برو سراغ نیکیتا آرام، برو باید یه چیزهایی رو بفهمی.

مامور هولش داد و او عصبی به مامور نگاه کرد. با نگاه تعقیبش کردم و او بلندتر گفت.

-برو آرام، از همین جا برو سراغش، نذار دیر بشه.

ذهنم قفل شده بود، دیگر هیچ کس را باور نداشتم. می خواستم پرسیم نیکیتا اینجا چکار داشت؟ چرا کلید خانه ات را دارد؟ چرا دیگر باورت ندارم؟ چرا هنوز دوستت دارم؟ ولی قبل از این که قفل لب هایم بشکنند از در بیرون رفت.

پشت ماشین که نشستم فقط از یک چیز مطمئن بودم، اینکه دیگر به هیچ چیز مطمئن نیستم، انگار میان سیاه چاله ای افتاده بودم که هر چه دست و پا می زدم بیشتر غرق می شدم.

یک روز به دادگاه مانده بود و خیال نداشتم بگذارم کیارش آزاد شود. باید کمی ذهنم آرام می گرفت، باید کمی آزادانه فکر می کردم.

بدون هیچ پیش زمینه ی فکری به سمت جاده ی چالوس رفتم، می خواستم تنها باشم، جایی باشم که بدون فشار اطرافیان و جهت دهی هایشان فکر کنم.

XXXXXX

از در دادگاه بیرون آمدم و نفس عمیق کشیدم. صدای پاهایش را خوب می شناختم، سر برنگرداندم، کنارم ایستاد و به افق، دقیقاً جایی که خورشید طلوع می کرد نگاه کرد.

چشمهایش از شدت نور باریک شده بود، اینهم از عادات دیرینه اش بود، در شدیدترین آفتاب عینک نمی زد؛ وقتی م*س* تقسیم به نور نگاه می کرد احساس قدرتش را با تمام قلبم حس می کردم.

از پشت عینکی که آفتاب نابهنگام پاییز را پشت خود محصور کرده بود نگاهش کردم و فکر کردم اگر قاتل باشد مرا هم همراه آراد کشته است.

- مطمئنی نمیتونه وثیقه رو پرداخت کنه؟

خط نگاهش را دنبال کردم و حتی از پشت عینک نتوانستم بیشتر از چند لحظه به آن منبع نور نگاه کنم.

- خونه اش رهن بانکه، شرکت هم انقدر ارزش نداره، اگر بخواد سنگهایش رو بفروشه باید قراردادهای ساختشون رو لغو کنه و مبلغ خسارتش حتی بیشتر از وثیقه میشه؛ پس خیالم راحتته.

سری تکان داد و کیفش را در دستش تاب داد، یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و وقتی دستش را درآورد کاغذی را سمتم گرفت.

- شماره ی نیکیتا.

کاغذ را گرفتم و بدون اینکه نگاه کنم داخل کیفم گذاشتم.

- از کجا آوردی؟

پله ای را پایین رفت.

- منم آشناهای خودم رو دارم.

پیش از اینکه چیزی بگویم سریع پله ها را پایین رفت و من به جای خالیش نگاه کردم. جایی که شاید مدتها بود خالی بود ولی می دانستم هیچ کس آن را پر نمی کند.

XXXX

قدم اول را که روی سنگ فرش خاکستری گذاشتم، به یاد اولین ملاقات رسمی ام با کیارش افتادم، همین پارک، همان نیمکت انتهای پارک، بالای فضای بازی.

بی اختیار به همان سمت رفتم و چشم به پله‌هایی دوختم که برای اولین بار کیارش را به عنوان یک مرد نگاه کرده بودم.

از پله‌ها بالا آمد، تپله‌ی مشکی براقش روی چشم‌هایم نشست. لبخند زد و یک ابرویش را بالا داد. معذب بودم، آراد از احساس کیارش گفته بود، گفته بود می‌خواهد با من حرف بزند و من هیچ دلیلی برای مخالفت نداشتم. چه کسی می‌توانست از مردی مثل کیارش بگذرد که من بگذرم؟ کنارم نشست و پا روی پا انداخت و کمی برگشت طرفم.

- اجازه ندادی پیام دنبالت.

سرپایین انداختم.

- راحت نبودم.

خندیدید و همانجا بود که فهمیدم طنین خنده‌اش با همه فرق دارد، اولین جاذبه را خنده‌اش ایجاد کرد.

- ممنون که قبول کردی بیای، با این‌که مشخصه چقدر معذبی.

نگاهش کردم و زیر نور آفتاب شدید تیر ماه ذوب شدم از گرمای آفتاب و داغی نگاهش.

- بار اولی که دیدمت یه دختر بچه‌ی کوچولو بودی، ولی خیلی تخس بودی. بی اختیار خندیدم و با لذت نگاهم کرد.

- نفهمیدم کی بزرگ شدی، بار اولی که حس کردم شدی یه دختر خانم وقتی بود که دانیار گفت دوستت داره.

قلبم پیچ و تاب خورد، "دوستت دارم" جمله‌ای بود که هیچ وقت از دانیار نشنیده بودم. با تک تک کلماتش، با حمایت‌های خشنش، حتی محافظت من از خودم نشان می‌داد که چقدر مرا دوست دارد، ولی حتی یک بار این جمله را نگفته بود.

چشم به برگهای آویخته شده از بید مجنون انداختم، ریشه‌ی برگه‌هایش دور تا دور نیمکت را گرفته بود و با باد خفیف تکان می‌خورد.

- وقتی جدا شدید واقعاً ناراحت شدم، ولی از محکم بودنت، از اینکه حتی یک روز مثل زنهای دیگه ننشستی به گریه کردن و غصه خوردن و زندگی کردی ازت خوشم اومد، اون موقع بود که فهمیدم اونی که می‌خواستم رو پیدا کردم.

چشم از برگها گرفت و نگاهش کردم.

- دو سال از اون روزها می‌گذره، چرا الان اقدام کردی؟

آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشت‌هایش در هم قلاب شد.

- باید به تو و خودم فرصت می‌دادم، من از زیر فشار یه زندگی ناموفق بیرون اومده بودم و تو هم همین طور، این زمان لازم بود.

تا خواستم حرف بزnm چرخید سمتم.

- نمی‌گم دوستم داشته باش، می‌گم خودت رو بسپر دست من، عاشق کردنت با من.

"عاشق کردنت با من"، تقریباً سه ماه گذشته بود و من روی همان نیمکت نشسته بودم و از خودم پرسیدم واقعاً عاشقم هستم؟ پیش از این که فکرم به سرانجام برسد نیکیتا برگ‌ها را کنار زد و روبرویم ایستاد. نگاهی به اطرافش انداخت.

-چرا پارک؟

-چرا نه؟

شانه بالا انداخت و با همان ظرافت همیشگی در حرکاتش نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

-چیکارم داری؟

هیچ وقت حس بدی به او نداشتم، ولی حالا هیچ کس نبود که حس خوبی نسبت به او داشته باشم، همه از نظر من مشکوک بودند.

-کیارش گفت پیام ازت پرسم، اینکه چی باید پرسم رو نمی‌دونم، ولی فکر می‌کنم تو می‌دونی چی باید بهم بگی.

صدای گریه‌ی بچه‌ای از پشت سرمان آمد. دو طرف درخت بزرگ دو نیمکت بود که هیچ دیدی به هم نداشت. نیکیتا بلند شد و کمی جلو رفت. سرم را برگرداندم و زنی را دیدم که بچه‌ای را در کالسکه گذاشته و راه می‌برد؛ به سمت زمین بازی فریاد زد

-شهاب جان، بیا بریم پسر؛ داداشت خودش رو کشت.

نگاهی به نیکیتا انداختم، غرق در زن و بچه بود.

- نیکیتا، بیا بشین.

نگاهش را برید و برگشت روی نیمکت نشست، کیف مشکی اش را کنار پایش گذاشت.

به جایی در زمین بازی خیره ماند و من نگاهم را از چشم هایش جدا نکردم.
- تازه زن کیارش شده بودم، یه روز دانیار با یه حال خراب او مد خونمون، سه ساعت تمام تو اتاق با کیارش بحث می کردن، اون موقع تو زن دانیار بودی. متعجب از اینکه چرا دارد برایم قصه می گوید دقیق تر نگاهش کردم.

- وقتی رفت صورتش سرد سرد بود، چشم هاش قرمز بود.
دقیقاً حالت اضطراب و ناراحتی دانیار همین بود. صدای بچه اعصابم را به هم ریخته بود. لحظه ای مکث کرد و برگشت و به بچه که حالا در آغوش مادرش تاب می خورد نگاه کرد.

- بقیه اش؟

چرخید.

- اون شب کلی با کیارش کلنجار رفتم تا بهم گفت مشکل چیه.
هر لحظه اعصابم بیشتر به هم می ریخت، صدای همهمه ی بچه ها در زمین بازی، صدای قژقژ چرخ و فلک اسقاطی و بدتر از آن صدای گریه ی بچه نفسم را تنگ کرده بود.

- کیارش ازم قول گرفت هیچ وقت به هیچ کس نگم و نگفتم، ولی خودش باهام تماس گرفت و گفت برم دیدنش، منم رفتم؛ گفت وقتشه که حقیقت رو بهت بگم.

برگشت و میخکوب نگاهم کرد. جرات نداشتم سوال کنم، اگر توان داشتم قطعاً بلند می‌شدم و می‌رفتم، ولی برادرم مرا به زمینی که هر لحظه رویش به سمتی پرت می‌شدم زنجیر کرده بود.

-چ...چی رو بگی؟

خیلی عادی نگاهم کرد، انگار قصه‌ی فرد دیگری را برایم می‌گوید، نه پشت صحنه‌ی زندگی خودم را.

-کیارش به دانیار شک داره، می‌گه اون به تمام مدارک دسترسی داشته، ولی از اون مهم‌تر اینه که...

آب دهانش را قورت داد و من دلم می‌خواست فریاد بزنم "بگو و خلاصم کن" ولی ته قلبم می‌دانستم هر چه بگویم برایم فاجعه است، هر چه دیرتر، بهتر.

-دانیار عاشق سیمین بوده، حتی پیش از ازدواجش با آراد، سیمین عاشق آزاد بوده و خواستگاری دانیار رو رد کرده. اون زنی که تو توی عکس دیدی و فکر کردی دانیار با اون زن سر و سری داره در اصل دوست سیمین بود که فریب دانیار رو خورده بود و آمار زندگی سیمین و آراد رو به دانیار می‌داد؛ برای همین دانیار حاضر نشد در مورد اون عکس بهت توضیحی بده. کاش مردن اختیاری بود، فریادهای سیمین در ذهنم اکو شد، ترسیدنش از دانیار، شک دکتر و قلبم زیر غصه مچاله شد.

یک باره نیکیتا بلند شد، کیفش را باز کرد و پستونکی درآورد و به طرف زن رفت. صدایش را از دور دست می شنیدم، انگار صدایش روی صدای فریادها و ضجه های سیمین ضبط شده بود که انقدر ضعیف بود.

- این رو بذارید دهندش، تو رو خدا نذارید انقدر گریه کنه.

وقتی کنارم نشست چشمم روی برگ کوچک یکی از کوچک ترین ریشه های برگ تاب می خورد.

- دعوای کیارش و آراد به خاطر همین بوده، کیارش که می رسه خونه ی آراد تازه متوجه جریان می شه. آراد می خواسته یه بلایی سر سیمین بیاره، ولی کیارش که از همون اول می دونسته عشق دانیار به سیمین یک طرفه بوده از سیمین طرفداری می کنه و آراد که عصبانی بوده باهاش درگیر می شه؛ اگر چیزی بهت نگفته برای این بود که نمی خواست آبروریزی بشه، ولی دیگه پای جونش وسطه.

نمی فهمیدم چه می گوید، می فهمیدم ولی نمی خواستم بفهمم. دستم را گیر یقه ام کردم و با شدت کشیدم، گردنم سوخت و بی اهمیت باز هم یقه ام را کشیدم، به کمی اکسیژن نیاز داشتم، به ذره ای رحم که لب های نیکیتا را ببندد و بیشتر از این دنیایم را نابود نکند، ولی او با جمله ی آخرش دنیا را بر سرم آوار کرد و رفت.

- ازدواجش با تو هم به خاطر نزدیکیش به سیمین بوده.

وقتی از پله ها پایین می رفت شب شد، آزاد فریاد می زد، سیمین لباس های تکه تکه شده اش را از روی زمین جمع می کرد و دانیار قهقهه می زد و او را به خود می فشرد و من... من در خون خودم می غلتیدم.

XXXXXX

بی هدف می رفتم، کوچه به کوچه، خیابان به خیابان و فکر می کردم و نمی کردم. سرم از شدت فشار در حال انفجار بود، ولی هیچ چیز در ذهنم نبود. انگار جایی از مغزم از بین رفته بود، قلبم سخت شده بود، سخت نه، مرده بود.

لحظه به لحظه ی خاطراتم با دانیار را مرور کردم، طرفداری هایش از سیمین، اینکه گاهی به شوخی به من می گفت آزاد لیاقت سیمین را ندارد و من نفهمیده بودم او فقط خودش را لایق سیمین می داند.

رفتم، کوچه به کوچه، خیابان به خیابان و مرور کردم نگاه های سیمین را به دانیار، ترسش از او، حالا دعوای کیارش و آزاد توجیه می شد.

رفتم، خیابان به خیابان، کوچه به کوچه و وقتی به خودم آمدم که انتهای کوچه ی بن بست به دیوار خوردم و برای پیدا کردن راه، سر بلند کردم و فهمیدم شب شده.

برگشتم و به اطرافم نگاه کردم، کوچه ی خلوت و سرد، بی درخت و حتی بی چراغ. ظلمت مطلق که تنها با نور ماه روشن می شد قلبم را زیور و کرد. درست همین جای زندگی ام ایستاده بودم، ظلمت اطرافم دستم را گرفته بود و به قهقرا می برد.

سست و پر رخوت به دیوار آجری تکیه دادم و سر خوردم تا زمین. دستم را
میان تپه‌ی خاک فرو بردم و لب زدم.
-خسته‌ام.

صدای گوشی بلند شد و من کیف را روی تپه‌ی خاکی گذاشتم و سرم را به
دیوار تکیه دادم و به هیچ چیز فکر نکردم جز زمهریری که قلبم را گرفته بود.
صدای گوشی قطع نشد و بالاچار چنگ زدم و گوشی را از کیفم درآوردم. با
دیدن اسم دانیار لبخند زدم.
-روح کثیفت رو دوست دارم.

مشمز شدم، حسم چیزی فراتر از تنفر بود، انقدر عمیق که قلبم را می لرزاند
و قندیل می بست.
خط را آزاد کردم.
-جانم؟

مکث کرد، با لذت خندیدم.

-تعجب کردی؟ خب باشه، بله خوبه؟ بله؟

بله را آنچنان کشیدم که وسط حرفم صدایش را بلند کرد

-کجایی تو؟

به آسمان نگاه کردم، مغز سرم را محکم به دیوار کشیدم و شالم افتاد روی
شانه‌هایم، ستاره بود، ماه بود، کوچه با همان‌ها روشن بود، ولی من تاریک
بودم، از نفرتی لذت بخش تاریک شده بودم.

-زیر آسمون خدا، تو چی؟ خونه‌ای؟ دوست داری پیام پیشت عزیزم؟

و برای بار اول صدای نفس نفس زدن بلندش را شنیدم.

-تو... تو م*س*تی؟

قهقهه زدم، صدایم در کوچه پیچید و بازتابش قهقهه‌ام را بیشتر کرد.

-آره عشقم، آره عزیزم، م*س*ت توام.

دستم چنگ شد در تپه‌ی خاکی، سرم را آرام به دیوار کوبیدم. صدایش

آرامشی داشت که هیچ‌وقت حسش نکرده بودم.

-آرام، چی شده؟

خندیدم، بلند، بی انقطاع؛ بغض کردم، خفه کننده و نفس گیر.

-م*س*ت توام دانیار، م*س*ت عشقت، م*س*ت دنیات، م*س*ت...م*س*ت...

قلبم هق هق زد، لب‌هایم یخ‌بسته باز شد و فریادم به آسمان رسید.

-م*س*ت دنیای کثیفت، م*س*ت قلب مریضت.

از جایم بلند شدم و لگد محکمی به دیوار زدم و خم شدم از درد.

-تقاضش رو پس می‌دی دانیار، سفت بشین تو خونه‌ات، میام، می‌خوام تو

چشمات نگاه کنم و شخصیتت رو تو صورتت بالا بیارم؛ دارم میام.

بی اختیار گوشه‌ی را به دیوار کوبیدم و هق زدم، به سینه‌ام مشت زدم و هق

زدم. کمی که نفسم بالا آمد تا سر کوچه‌ای که نمی‌شناختم دویدم، باید

می‌دیدمش...

نگاهی به اطراف انداختم و فهمیدم سر از مرکز شهر درآورده‌ام. دستم را

جلوی تاکسی بلند کردم و تا خانه‌ی دانیار هزار بار دارش زدم و زنده شد،

حق هق زدم و دانیاری نبود که آرامم کند، کیارشی نبود که حمایتش را مثل مردانگی های دانیار بخواهم.

تنها کسی که مردانگی را آن طور که می خواستم برایم معنا کرده بود، مرد که هیچ، نامرد هم نبود.

بی توجه به نگاه های کنجکاو راننده که با خواننده ی دهه ی چهل می خواند و روی فرمان ضرب می گرفت به تابلوها چشم دوختم. هر خیابانی که نزدیک تر می شدیم قلبم بیشتر می سوخت، بیشتر آتش می گرفت و وقتی جلوی خانه اش پیاده شدم مثل بمبی در حال انفجار بودم.

هنوز دستم به زنگ نرسیده بود که در باز شد و من مثل طوفان پله ها را بالا رفتم. در نیمه باز بود، هولش دادم و رفتم داخل. تمام فریادم را در قالب اسمش ریختم. -دانیار...

از روی مبل بلند شد، انقدر حالم بد بود که متوجهش نشده بودم. با دیدنش وا رفتم، واقعاً این آدمی بود که با نقشه به زندگی ام آمده بود؟ او عاشق سیمین بود؟

سینه به سینه اش ایستادم. صدایم خفه شده بود، قلبم آنچنان می کوبید که احساس کردم هر لحظه ممکن است از گلویم بیرون بزند.

-یه سوال ساده کردی، یه سوال ساده می پرسم.

با نیشخند نگاهم کرد؛ توان تحمل دانیار همیشگی را نداشتم، دیگر این حالت هایش را دوست نداشتم.

انگشت سبابه‌ام را روی سینه‌اش گذاشتم و فشردم.

- تو... تو به من جواب میدی، همین الان.

به نگاه و نیشخندش ادامه داد.

- تو آزاد رو کشتی؟

ابروهایش بالا پرید و نیشخندش تا بناگوشش کش آمد. کف دست‌هایش را

به هم کوبید و یک قدم عقب رفت.

- وای آرام، بالاخره فهمیدی.

انقدر متعجب بود که حال خودم را نمی‌فهمیدم. آهسته لب زدم

- تو دیوونه ای دانیار، دارم ازت می‌پرسم آزاد رو کشتی و این جواب رو

میدی؟

یک باره انقدر جلو آمد که پس رفتم، پایم به مبل گرفت و افتادم روی مبل.

دست‌هایش را دوطرف سرم به پشتی مبل تکیه داد و خم شد تو صورتم.

- دارم جوابت رو میدم بچه جون، گفتم که فهمیدی.

سرم را تکان دادم، امکان نداشت؛ دارد اقرار می‌کند؟ گیج می‌رفتم.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و هولش دادم. ایستاد و دست به سینه نگاهم

کرد.

- دیگه چی؟ می‌خوای بگی من آزاد رو کشتتم؟ خب، بگو انگیزه‌ام چی

بوده؟

جیغ زدم.

- بس کن، بس کن روانی.

نشست و تکیه داد، خونسرد نگاهم کرد.

-ای بابا، دارم ازت سوال می‌پرسم، سوال کردی جواب دادم، دارم می‌پرسم انگیزه‌ام چی بوده، می‌خوام ببینم زرنگ شدی یا نه.

سرم را بین دست‌هایم گرفتم، جنگ روانی راه انداخته بود. می‌خواست با این طرز صحبتش مرا به راه دیگری بکشد. بلند شدم.

-نمی‌توننی مثل همیشه از مسئله دورم کنی. پرسیدی انگیزه‌ات چی بوده؟ برات می‌گم...

دست‌هایم دو گلوله‌ی یخ شده بود، پاهایم می‌لرزید و او مثل سنگ نگاهم می‌کرد.

-عاشق سیمین بودی، سیمین دوستت نداشته، زن آزاد شد، با من ازدواج کردی که به سیمین نزدیک باشی، اون دختری هم که تو عکسی بود که باعث شد زندگی‌مون رو به هم بریزی دوست سیمین بوده که در اصل جاسوس تو بوده، به سیمین ت*ج*ا*و*ز کردی و وقتی فهمیدی آزاد فهمیده کشتیش و تمام مدارک رو بر علیه کیارش ترتیب دادی.

باور نداشتم این صدای آرامم را، باور نداشتم بتوانم مثل خودش حرف بزنم. دو دستم را دو طرف سرش گذاشتم و مثل خودش خیمه زدم روی سرش، نه سرش بالا آمد و نه نگاهش از روی گردنم برداشته شد.

-این انگیزه، این راز، دفاعت؟

یک‌باره دست‌هایش را بالا آورد و سرم را گرفت و جلو کشید. دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم که تو بغلش نیفتم که یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و جلو کشید، بی اختیار افتادم تو بغلش.

صدایش وحشتناک بود وقتی کنار گوشم زمزمه کرد

-قاتل دوست نداری یا از اینکه عاشق سیمین بودم دلت شکسته کوچولو؟

سرم را انقدر محکم گرفته بود و کنار گردنم نفس می‌کشید که واقعاً ترسیدم.

چنگ زدم به مچ‌هایش، لحظه‌ای سفت شدن دست‌هایش را حس کردم،

ولی سرم را رها نکرد. فریاد زدم

-ولم کن... ولم کن...

خلسه‌ی صدایش حالم را بدتر کرد.

-اگر برادرت رو کشتم چی باعث می‌شه همین الان تو رو نکشم؟ به هر

حال کسی نمی‌دونه اینجایی؛ بدونم هم مهم نیست، می‌گم رفتی و دیگه

خبر ندارم. تو تنها کسی هستی که واقعیت رو فهمیدی و زنده موندنت

خطرناکه.

یک‌باره سرم را پرت کرد، عقب رفتم و روی میز افتادم، روی دو آرنجم تکیه

دادم که بلند شوم، با یک پایش پاهایم را باز کرد و رویم خیمه زد.

-چجوری دوست داری بکشم؟ مثل سیمین یا مثل آراد؟

از ترس زبانم بند آمد، برای بار اول چشم‌هایش برق خاصی داشت، حس

کردم راه زیادی تا جنون ندارد. چنگ زدم روی قلبم، با تمام تلاشم لحنم

رنگ ترس داشت.

-بذار برم.

یک ابرویش را بالا داد و خندید.

-از کجا بدونم فردا با پلیس و دستبند سراغم نمیای؟

یک باره ترسم ریخت، از ترس الانم، از احساس چند سال قبلم، از رابطه‌ام

با برادرم سوءاستفاده کرده بود، دیگر کافی بود.

پاهایم را جمع کردم، روی شکمش گذاشتم و با ضربه‌ی محکمی به عقب

پرتش کردم.

ایستادم و میز را دور زد، روی میبل افتاده بود ولی خم به ابرو نیاورد و من

مات ماندم که با این ضربه حالش واقعاً خوب است یا نه. چند لحظه

نگاهش کردم، ولی وقتی جایش را روی میبل تنظیم کرد و نگاهم کرد مطمئن

شدم که درد ندارد.

-گوش کن آقای خانمی، چند سال با دروغ‌هاات زندگی کردم، برادرم رو

گول زدی، سیمین رو نابود کردی.

بغضم سر باز کرد و او به دانه اشک راه گرفته روی گونه‌ام نگاه کرد.

-تو زندگی ما رو سیاه کردی، مادرم رو به سگته انداختی، کمر پدرم رو

شکستی، و من...

باریدن یک‌سره‌ی اشک‌هایم دست خودم نبود، مگر کاری هم می‌توانستم

انجام دهم جز گریه؟ لب‌هایم می‌لرزید و او فقط به اشک‌هایم نگاه می‌کرد.

-اگر... اگر ازم می پرسیدن قابل اعتمادترین آدمی که می شناسی کیه، بدون یک لحظه تعلل تو رو نشون می دادم، چون با تمام پنهان کاری هات حتی بیشتر از خودم بهت اعتماد داشتم.

روبرویش نشستم و خیره شدم به چشم هایش که معنای نگاهش را نمی فهمیدم.

با اخم انگشتش را روی صورتش کشید و لب زد

-پاک کن اون اشک های مسخره رو، من آدم کشتم، تو چته؟

تمام وجودم بغض شد، قلبم لرزید.

-دلم شکست دانیار، نه برای اینکه عاشق سیمین بودی، برای اینکه باورم رو

نسبت به خودت شکستی، تو تنها باور من تو زندگی بودی.

ابروهایش را بالا داد و لبخند زد.

-کیارش؟

بی جان لبخند زدم.

-دوستش دارم، ولی می دونی سخت به کسی اعتماد می کنم، تو اعتماد من

رو شکستی، اعتمادم به دوستی و عشق رو شکستی و مطمئنم هیچ وقت

خوب نمی شم.

از جایم بلند شدم و دسته ی کیفم را روی شانهم انداختم.

-تو نه فقط آزاد، که من رو هم کشتی دانیار؛ حالا می تونی به خودت افتخار

کنی، حالا یه قاتل تمام عیاری؛ سه نفر رو به سه شیوه ی مختلف کشتی،

یکی جسمش رفت، یکی سلامت روانش، یکی تمام قلب و روحش.

وقتی در را می‌بستم خیره به روبرویش نگاه می‌کرد، آرزو کردم دیگر نبینمش.

XXXXXX

تمام شب در دفترم بالا و پایین رفتم، گریه کردم، فریاد زدم. بوی دیوارهای تازه رنگ شده سرگیجه‌ام را بیشتر می‌کرد و من از سردرد و سرگیجه به خود پیچیدم و از درد لذت بردم.

دلم می‌خواست یکی تا سر حد مرگ کتکم بزند، انقدر که زیر دست و پایش به زندگی سیاهم بخندم و جان دهم.

آفتاب که وسط سالن پهن شد، بساط قلب شکسته‌ام را جمع کردم. آراد نیازی به قلب شکسته‌ام نداشت، اگر قرار به زنده ماندن اجباری بود پس باید درست زندگی می‌کردم.

روی سرامیک‌هایی که به جای پارکت فرش پوش زمین شده بودند قدم زدم، با آراد قدم زدم، با کیارش و نهایتاً دانیار.

وقتی جلوی میز دفترم ایستادم، فهمیدم باید از اول شروع کنم، شروع به شناختن دانیار، شناختن کیارشی که شاید بی‌گ*ن*ا*ه بود ولی دروغ گفته بود و انقدر سوال داشتم که شاید او هم مثل دانیار از قلبم به زیر پایم سر بخورد.

دهانم از تلخی مثل زهر مار شده بود، شیر نیم خورده را از یخچال برداشتم و لاجرعه سرکشیدم.

روبروی آینه‌ی ورودی که ایستادم، دلم به حال خودم سوخت، زیر چشم‌هایم خط افتاده بود و از بی‌خوابی و گریه به کبودی می‌زد. اگر آینه‌ای بود که قلب را نشان می‌داد حتماً باید کسی دستم را می‌گرفت و بیرون می‌کشید تا در خون غرق نشوم.

می‌دانستم این روزها حتی دست مادرم هم به سمتم دراز نمی‌شود؛ پس به تنهایی خودم تکیه کردم و به روزی که شروع شده بود لبخند زدم.

XXXXXX

بوی حلوا و نوای قرآن قلبم را زیر و رو کرد. کنار قبر آراد نشستم و چشم به سنگ یشمی‌اش دوختم.

با دست اشکم را روی شیاری که اسمش را نوشته بود کشیدم.
-سلام عزیز خواهر.

حرف نزد برادر پرهیا هوی من. طعم تلخ دهانم با هیچ چیز شیرین نمی‌شد
جز اینکه بلند شود و بگوید "زنده‌ام"

پر بغض گل‌های رز را پَرپَر کردم، دانه دانه گلبرگها را روی سنگش چیدم.
-یادته دوچرخه سواری یادم می‌دادی؟ شش ساله بودم و لجباز...

یکی از گلبرگها را روی اسمش کشیدم و بغضم سنگین تر شد. بوی گلاب
حالم را آشوب کرد.

-هی گفتمی وایسا، می‌خوری به درخت، ولی من رفتم، از اول هم عشق
سرعت بودم.

خندیدم به خاطره‌ی شیرینمان و به یاد چشم‌های روشنش بغضم جان داد.

- واقعاً داشتم می خوردم به درخت که پرتم کردی یه طرف، ولی خودت با سر خوردی تو درخت و افتادی...
 زنی سینی خرما را جلویم گرفت و من سینی را پس زدم، نمی خواستم هیچ کس خلوتم را به هم بزند.
 - افتادی زمین و هر چی صدات زدم بلند نشدی..
 کنار سنگ نشستم و پاهایم را جمع کردم، دست هایم را دور پاهایم قلاب کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.
 - خیلی ترسیده بودم، مثل همون روزی که خبر قتلت رو دادن. فکر کردم مردی و هی تکونت دادم ولی تکون نخوردی، مثل وقتی که کاور پزشکی قانونی رو باز کردن و باورم شد که اون صورت رنگ پریده برادر منه. از ترسم می خواستم فرار کنم، ولی تو دستم رو گرفتی و خندیدی و گفتی خودت رو زدی به مردن که دیگه سر این چیزها لجبازی نکنم، ولی تو سردخونه بلند نشدی، نخندیدی، مرده بودی آزاد، مرده بودی داداشی.
 سرم را به جهت مخالف سنگ چرخاندم و به فضای خاک آلود و پر سنگ نگاه کردم. این کلبه های خاک آلود زیرزمینی قلبم را به درد می آورد.
 - دلم برات تنگ شده آزاد.
 حق زدم و مشت زدم روی سنگش.
 - قرارمون این نبود، قرار بود بلند شی و بگی شوخی بوده، حتی اگر من رو تا مرز سخته ترسونده باشی.

گلها را پس زدم و کنار سنگ دراز کشیدم. از سرمایش به خود لرزیدم و لعنت کردم تمام کلبه‌های زیر زمینی را.

-می‌بخشمت اگر برگردی و بگی زنده‌ای، بگی دانیار خواسته باهام شوخی کنه، بگی سیمین داره یه صحنه از یه فیلم رو تمرین می‌کنه، به خدا می‌بخشمت داداشی.

شقیقه‌ام را گذاشتم روی اسمش و چشم بستم.

-خسته‌ام آزاد، می‌دونم محاله برگشتنت، ولی محاله بذارم دستی که تو رو از من گرفته جون داشته باشه، خودم تو همین قبرستون چالش می‌کنم؛ این قول یک خواهره.

چند دقیقه دل به دل آرام داده بودم را نفهمیدم، وقتی به خودم آمدم که حالت تهوع، آرامشی که کنار سنگش داشتم را گرفت.

بلند شدم و شالم را تکاندم. صدای زنگ موبایل خلوتم را به هم زد. می‌دانستم وقت رفتن است و باید شروع کنم به شناختن آدم‌های گنگ زندگی.

گوشی را برداشتم و با دیدن شماره‌ی خصوصی خط را آزاد کردم. انتظار داشتم صدای کیارش را بشنوم، ولی صدای مرد غریبه نگرانم کرد.

-خانم مشایخ؟

-بفرمایید؟

سریع بلند شدم و کیفم را برداشتم.

- امروز جلسه‌ی آخر بازپرسی آقای کیارش ارجمنده، دادستان خواستند
حتماً حضور داشته باشید.

نفسم را آزاد کردم، کار دیگری هم نداشتم، بهتر بود می‌رفتم.

- باشه، ساعت چند؟

- یازده.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه‌های بی سرو سامان که سریع
حرکت می‌کردند پاتند کردم.

- خودم رو می‌رسونم.

از میان سنگها که رد می‌شدم فکر کردم چرا دانیار خواسته حتماً حضور
داشته باشم؟ نتیجه‌اش یک جمله بود "دانیار غیرقابل پیش‌بینی بود".

در ترافیک صبحگاهی پنج دقیقه دیر رسیدم. ماشین را در شانه خاکی جاده
پارک کردم و آمبولانسی که جلوی در ایستاده بود را دور زدم. مامور با دیدنم
لبخند زد و کارتم را سرسری نگاه کرد و اجازه‌ی ورود داد.

گذراندن مراحل بازرسی خسته‌کننده بود. ماموری که اسم‌ها را ثبت می‌کرد
گفت اینبار باید به اتاق رئیس زندان برویم.

ذهنم کار نمی‌کرد، اینکه به جای کلانتری باید به زندان می‌آمدم، اینکه به
جای اتاق بازپرسی باید به اتاق رئیس زندان می‌رفتم انقدر عجیب بود که
ذهنم را مغشوش کند.

مامور تا جلوی در آمد و در را باز کرد. سرم را داخل بردم، خبری از رئیس
زندان نبود؛ برگشتم و نگاهش کردم.

- میان، شما تشریف ببرید داخل.

وارد اتاق شدم و روبروی پنجره‌های قدی بلند که رو به حیاط زندان بود روی مبل چرم قهوه‌ای نشستم. کیفم را که کنارم گذاشتم در باز شد و بازپرس و دانیار و پشت سرش کیارش و ماموری که کیارش را همراهی می‌کرد، وارد شدند.

بازپرس جواب سلامم را بلند داد و پشت میز رئیس رفت و نشست. دانیار بی‌حس و انگار نه انگار که تراژدی‌ای بینمان اتفاق افتاده، با نیم‌لبخند پوزخند مانندش سری تکان داد و کنار پنجره رفت. چشمم روی کیارش ماند، کمی لاغر شده بود و چشم‌های مشک‌اش از برق افتاده بود، به سمتش رفتم.

- خوبی؟

پلک زد و تاب مژه‌هایش تا خط ابرویش بالا رفت.

- خوبم عزیزم.

مامور، کیارش را به سمت مبل هدایت کرد و کیارش نشست، پشت سرش دانیار کنار پنجره ایستاده بود و من روبرویشان نشستم.

بازپرس پشه‌ای را از کیفش بیرون کشید، کیارش اخم کرد و من از حرکت لبهایش فهمیدم چه می‌گوید.

- چته؟

بی‌جان لبخند زدم و لب زدم.

- خوبم.

همانطور که با اخم نگاهم می‌کرد سعی کردم نگاهم به طرف دانیار کشیده نشود. در قلبم غوغا بود و باز پرس دائماً برگه‌های پوشه را ورق می‌زد و صدایش سکوت را می‌شکست.

دیگر طاقتم طاق شد، می‌خواستم دلیل این بازجویی بی‌وقت را بپرسم که در باز شد، دانیار جلو آمد و به فاصله‌ی دو قدم از کیارش ایستاد. بلند شدم و چرخیدم، با دیدن سیمین و دو پرستاری که دست‌هایش را گرفته بودند مات ماندم. روسری سفیدش را گره‌ی محکمی زد و پر اضطراب به من نگاه کرد. ذهنم مثل ساعت کار می‌کرد، ولی عقربه‌های مغزم پاشنگین کرده بودند و حتی یک قدم جلو نمی‌رفتند، هیچ چیز نمی‌فهمیدم.

خواستم جلو بروم و بغلش کنم، نگاهش چرخید و باز پرس را که دید اخم کرد. چشم بست و رویش را برگرداند.

پاهایم به زمین ماند، چشم باز کرد و اینبار چشمش به کیارش افتاد. لحظه لحظه رنگ پریدگی‌اش را دیدم، از نبض شقیقه‌هایش تا لب‌هایش که تکان خورد و تکان خورد و یک‌باره جیغ زد.

دو پرستار دست‌هایش را گرفتند و من ترسیده خودم را عقب کشیدم. میان صدای جیغ سیمین، دانیار فریاد زد.
-ولش کنید.

برگشتم و دیدمش که شانه به شانه‌ی کیارش ایستاده است، هم قد هم، هم هیکل بودند و من چرا تا حالا این شباهت را ندیده بودم؟
یکی از پرستارها صدایش را بلند کرد.

-یا به خودش آسیب می‌زنه یا به شما.

تحکم صدای دانیار بیشتر شد و دست و پا زدن سیمین برای رها شدن از
دستان پرستارها.

-میگم ولش کنید، مسئولیتش با منه.

پرستارها نگاهی به هم انداختند و دست‌هایشان شل شد که سیمین مثل
چله از کمان رها شد و به سمت کیارش هجوم برد. رنگ کیارش مثل گچ
سفید شده بود و در مقابل مشت‌هایی که سیمین به سینه و سر و صورتش
می‌کوبید فقط دست‌هایش را حایل صورتش کرده بود.

- می‌کشمت کثافت، می‌کشمت.

دست‌هایم از شدت لرزش به مانتویم چنگ شد، پاهایم لرزید و روی مبل
افتادم.

پرستارها سعی کردند سیمین را بگیرند، ولی دانیار دستش را جلوی آنها
گرفت و خودش بازوی سیمین را گرفت. سیمین یک لحظه برگشت و
نگاهش کرد، دوباره نگاهش چرخید روی کیارش، چند بار بین صورت این
دو چشم چرخاند و نهایتاً بازویش را از دست دانیار بیرون کشید و دو
دستش را قلاب کرد و محکم بر سر کیارش زد.

-باید بکشمت...

دانیار م*س*تقیم نگاهم کرد، حالا خوب دلیل احضارم را می‌فهمیدم. آرام
به پرستارها اشاره کردم و آنها بازوهای سیمین را گرفتند و عقب کشیدند.

سیمین با هر قدمی که عقب می‌آمد هق هقش بیشتر می‌شد و فحش‌هایش
رکیک‌تر.

رنگ به صورت کیارش نمانده بود و خیره به چشم‌های سبز آبی سیمین نگاه
می‌کرد.

دانیار جلو آمد و من بی‌اختیار پرسیدم

-این چرا اینطوری شده؟

-داروهاش قسمتی از حافظه‌ی پنهانش رو برگردونده، داره روانکاو می‌شه
و شناخت اطرافش براش راحت‌تر شده.

م*س* تقیم و خیره نگاهم کرد، زیر نگاهش جان دادم. چرخیدم و به کیارش
نگاه کردم که حالا و با خروج سیمین که هنوز صدای فریادهایش از راهرو
به گوش می‌رسید، به من نگاه می‌کرد.

مردمک‌هایش در کاسه‌ی چشم‌هایش می‌چرخید و دوباره روی من ثابت
می‌ماند. نفسم بالا نمی‌آمد. بازپرس پوشه‌اش را جمع کرد و در کیفش
گذاشت و به سمت در رفت. دانیار که از کنارم رد می‌شد لحظه‌ای صورتش
را جلوی چشم‌هایم گرفت و لبخند زد

-تنهاتون می‌ذارم.

وقتی در را پشت سرش بست فهمیدم هیچ حرفی برای گفتن ندارم، ذهنم
خالی خالی بود.

با قدم‌های بلند به سمت آمد و ماموری که نزدیک به در ایستاده بود یک قدم
نزدیک شد. گیج و گنگ نگاهم بینشان چرخید.

- تو که باور نمی‌کنی؟ اون تعادل نداره، نمی‌فهمه.
- به رنگ پریده و دست‌های لرزانش نگاه کردم که میان دستبند اسیر شده بود.
- آرام، بگو باورم داری تا جون بگیرم عزیزم، داری اشتباه می‌کنی.
- لب زدم.
- مگه من چیزی گفتم؟
- واقعاً هم هیچ فکری نداشتم، هیچ ذهنیتی نداشتم، باید فکر می‌کردم.
- چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ چرا لبهات می‌لرزه؟
- چرا... چرا حالش بد شد؟
- مگه با دیدن دانیار حالش بد نشد؟
- مغزم آتش گرفت، یک قدم عقب رفتم.
- تو... تو از کجا می‌دونی؟
- انگار لال شد که لب‌هایش به هم می‌خورد و صدایی از بینشان بیرون نمی‌آمد. کلافه دو دستش را در هم قلاب کرد و به پیشانیش کوبید.
- همه‌اش نقشه‌ی اون بی‌همه چیزه، اون دانیار عوضی.
- به تقلایش نگاه می‌کردم، مردی که وقتی دستگیر شد لبخند زد، وقتی وثیقه‌اش قبول نشد لبخند زد، حالا بالا و پایین می‌پرید و من نمی‌دانستم باید به چه فکر کنم.
- دوباره نزدیکم شد.
- تو خودت اون عکس رو دیدی، دیدی که بهت خ*می*ا*ن*ت کرد، دیدی که سیمین با دیدنش چه حالی شد.

و دیگر نرسیدم از کجا می‌داند، چون جواب نمی‌داد و من باید خودم جواب سوال‌هایم را پیدا می‌کردم؛ که حتی اگر جواب می‌داد هم باور نمی‌کردم. کیفم را از روی مبل برداشتم و نگاهش کردم. نباید به هیچ چیز شک می‌کرد، باید با اطمینان زندگیش را میان دست‌هایم می‌گذاشت. لبخند زدم. -خودت رو اذیت نکن، انقدر دانیار رو می‌شناسم که شیوه‌های فریض رو هم بشناسم، اگر اون سازنده‌ی بازیه، منم بازیگر خوبی هستم، فقط به شیوه‌ی خودم این بازی رو تموم می‌کنم، نه اونطور که اون فکر می‌کنه. دقیق نگاهم کرد، چشم از چشمش برنداشتم، یک بار پلک زدن منجر می‌شد به عوض کردن وکیلش و من این را نمی‌خواستم. آزاد شدن نفسش را حس کردم و اینبار واقعاً لبخند زدم که یک دفعه هر چه در معده‌ام بود و نبود به سمت گلویم آمد. از درد معده خم شدم و چنگ زدم به مبل تا نیفتم. مامور و کیارش با هم فریاد زدند.

-چی شد؟

صدای باز شدن در را شنیدم و وقتی داشتم زمین می‌خوردم صدای فریاد دانیار پیچید.

-کیارش، بهش دست بزنی خودم با همین دست‌هام خفه‌ات می‌کنم. حس کردم میان امن‌ترین آغوش دنیا چشم‌هایم بسته شد.

XXXX

بوی تند الکل پیش از اینکه چشم‌هایم را باز کند حافظه‌ام را به کار انداخت.

جمله‌ی کیارش که دلیل اثبات دروغ‌هایش بود در ذهنم فلش خورد. "دانیار گفت دوستت داره"

چشم باز کردم و سایه‌ای از دانیار دیدم که به دیوار تکیه داده بود. تازه فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده.

چند بار پلک زدم تا بتوانم شفاف‌تر بینمش، ولی نور تند و سفیدی که بالای سرم بود دیدم را ضعیف می‌کرد.

نزدیک شدنش را حس کردم، یک دستش از رویم رد شد و کنار کمرم روی تخت قرار گرفت. خم شد و سرش جلوی نور را گرفت و دیدمش. همان نگاه سرد و داغی که چند سال در آتشش سوختم.

-می‌گفت تو بهش گفתי دوستم داری.

جدی نگاهم کرد، انتظار داشتم حاشا کند.

-درسته.

غافلگیر شدنم تمامی نداشت وقتی بحث دانیار بود.

-بعد نیکیتا گفت تو از قدیم عاشق سیمین بودی و کیارش این رو گفته، پس این حرفش دروغ بوده.

تای ابرویش بالا رفت و سرش کج شد و به زاویه‌ی گردنم نگاه کرد، نگاهش چرخید روی گردنم و از چانه‌ام تا چشم‌هایم کشیده شد. احساس کردم با چشم‌هایش نوازشم می‌کند.

-دوست داری کدوم رو باور کنی؟

پلک بستم، ضعیف شده بودم، تحمل این همه ناباوری را نداشتم، تحمل اینکه باور کنم دانیار دوستم نداشته مثل مرگ بود. چشم باز نکردم.

-دوستم داشتی؟

حرف نزد و چشم باز نکردم. لحظه ای هرم نفسش را روی پیشانیم حس کردم و نفس کشیدم، یک باره بغضم سر باز کرد.

-نکن دانیار، نگو دروغ بوده، می میرم، به خدا می میرم.

لبهایش روی پیشانیم نرم بازی کرد.

-دروغ نبوده، آرام بگیر.

چشم هایم را که باز کردم خیره به زنجیر پهن در گردنش که روی سینه ام افتاده بود ماندم. زنجیری که اولین سالگرد ازدواجمان برایش خریدم.

-هنوز داریش؟

کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد. خ*ی*ا*ن*ت*کیارش مگر مهم بود وقتی دانیار در حوالی قلبم پر نور سوسو می زد.

چرا زیر نگاهش ذوب نمی شدم؟ چرا مثل کیارش که نامزدم بود از او

خجالت نمی کشیدم؟ چشم هایم که بسته شد و نفس عمیق کشید حس

کردم بند بند وجودم او را می خواهد، حتی اگر محرم نباشد، حتی اگر

نگوید دوستم دارد، حتی اگر قاتل برادرم باشد و خجالت کشیدم از آزاد.

صدایش را دوست داشتم، از صدای خنده های کیارش بیشتر، بی تفاوتیش

را از نگاه های پر احساس کیارش بیشتر، وجودش را از وجود کیارش بیشتر

و تازه فهمیدم تمام این ماهها در وجود کیارش به دنبال دانیار گشتم، برای

همین وقتی نزدیکم می‌شد نمی‌توانستم نزدیکش شوم، وقتی از احساسش می‌گفت صدای دانیار را می‌شنیدم. صدایش در گوشم نشست.

-حالت خوبه؟

کمی فاصله گرفت و من به زاویه‌ی نگاهش که روی یک پایم که از زیر پتو بیرون بود نگاه کردم.

پلک زدم.

-خوبم، فشار عصبی بود؟

دستش را روی موهایم کشید و این بار چشم بستم از بازی دستش روی موهایم.

-هم این و هم مسمومیت غذایی، چی خورده بودی؟
کمی فکر کردم.

-فقط یه لیوان شیر.

انگشت سبابه‌اش را نرم زیر لبم کشید.

-باید ترکش کنی.

جای انگشتش گزگز می‌شد.

-یه چیزها و یه کسانی رو نمی‌شه ترک کرد.

خیره به لب‌هایم مانده بود و نمی‌خواستم حرف بزنم، نمی‌خواستم فاصله بگیرد، ولی ابروهایش گره خورد و صاف ایستاد.

-حیف که بازی زندگی دور امتحانی نداره، وقتی بازی بازی تموم می‌شه.

هاج و واج نگاهش کردم. خم شد و کنار گوشم لب زد.

-باختی آرام، تو من رو باختی؛ منی که شاید نگفتم، ولی نشونت دادم که
 چقدر برام مهمی، چقدر...
 یک‌باره عقب کشید و به سمت در رفت
 می‌خواستم فریاد بزنم "ترو، نباختمت"
 ولی چشم‌های سردش نفس و صدایم را با هم برید.
 -مامان و بابات دارن میان، اگر کار مهمی داشتی شماره‌ام رو داری.
 معنای حرفش یعنی اگر کار نداشتی تماس بگیر، یعنی تمام شد، یعنی
 واقعاً باختم.
 صدای هق هق خستگی‌ام در صدای کوبیده شدن در گم شد.

XXXX

بابا زیر بغلم را گرفت و با زانوهایی که می‌لرزید وارد خانه شدم. دلم خانه‌ام
 را می‌خواست، خانه‌ی دانیار را، انگار یک‌باره تمام دلتنگی‌هایم سر باز کرده
 بود. دلم می‌خواست روی آینه ریز به ریز اسمش را بنویسم و هر حرفش را
 بب*و*سم.

به تصورم لبخند زدم، بچه شدن من را فقط دانیار تاب می‌آورد.
 همه‌ی بچه بازی‌هایم را دوست داشت، گل کوچیک بازی کردن با پسرهای
 فامیل، آب بازی تو استخر، بی‌دلیل پنجاه تا بادکنک باد کردن و تزیین کردن
 خانه، تنها چیزی که حسرتش به دلم مانده بود یک بار حضورش در پیست
 رالی بود، جایی که خودم بودم، آرام بی‌حد و مرز، آرامی که با سرعت

جاده‌های پیچ در پیچ را می‌راند و نه تنها یک بار همراهیم نکرد، که هر بار که می‌فهمید، آنروز روز دعوا بود.

برعکس کیارش که به گه‌گذاری بچه بازی‌هایم لقب خل بازی می‌داد، ولی شانه به شانه‌ام روی پیست می‌راند و به قول خودش برنده‌ی همیشگی بود. با مانتو و روسری رو تخت افتادم، حوصله‌ی لباس عوض کردن نداشتم، "من نباختمت، نباختمت"

به پنجره چشم دوختم، بابا پرده را عقب زد و برگشت نگاهم کرد.

- چیزی می‌پخوری؟

فقط سر تکان دادم.

- می‌خوام تنها باشم.

مامان و بابا نگاهی به هم انداختند و از در بیرون رفتند. بی‌جان بلند شدم و کنار پنجره رفتم، پرنده‌ای میان مه پرواز می‌کرد، سیاه بود و خستگی ناپذیر می‌چرخید و می‌چرخید.

- جفتت رو گم کردی؟

اشک‌هایم که پایین ریخت پرنده به زمین نزدیکتر شد و مه غلیظ تر.

- تو هم دل زدی به جایی که یک سانت جلوترت رو نمی‌بینی، ولی چرا؟

پرنده چرخید و چرخید و روی شاخه‌ای نشست. از میان مه نمی‌توانستم بفهمم کبوتر است یا کلاغ، ولی هر چه بود سرگشته بود.

- به تو هم گفتن بری؟ گفتن برنگردی؟

پرنده بال باز کرد و اوج گرفت. نگاهم کشیده شد تا وقتی سایه‌ی کمرنگی از او را دیدم.

-من نمی‌تونم قبول کنم، نمی‌تونم بذارم بره.

پرنده چرخید و یک باره با سرعت به سمت زمین پرواز کرد و من فکر کردم با این سرعت با سر به زمین می‌خورد، ولی میان درختان کوچه گم شد و من فکر کردم چقدر کرخت و ضعیف شده‌ام.
برگشتم و به اتاق نگاه کردم.

صفحه‌ی گوشی را لمس کردم و کیارش لبخند زد.

سریع عکس را عوض کردم. پروانه‌های رنگارنگ بال می‌زدند، ولی در یک قاب شیشه‌ای زندانی شده بودند.

سریع گوشی را در کیفم انداختم و بیرون زدم، من آدم باختن نبودم.

XXXX

جلوی ساختمان پیاده شدم، قلبم بی‌سر و سامان می‌کوبید، باید می‌دیدمش. بعد از سالها پر هیجان به دیدارش فکر کردم.

دستم را روی زنگ گذاشتم و با پنجره‌اش نگاه کردم. در که باز شد یک قدم عقب رفتم.

"تصمیم بگیر آرام، یا رفتن و باختن، یا موندن و بردن"

ولی مگر می‌شد مطمئن بود از بردن وقتی دانیار بدون ذره‌ای انعطاف حتی روی قلب خودش هم پا می‌گذاشت؟

در را باز کردم و آرام بالا رفتم. در نیمه‌باز بود، وارد شدم و به سکوت خانه‌اش چشم دوختم.

کفش‌هایم در جا کفشی آرام گرفت. صدایش را شنیدم.
-در رو ببند و بیا تو اتاقم.

در را بستم و به سمت راهرو رفتم، از صمیم قلبم از خدا خواستم دست خالی برنگردم.

جلوی اتاقش ایستادم. حوله را روی سرش کشید و موهایش سیخ سیخ ایستاد. حوله را به شویژ دیواری آویزان کرد و نگاهم کرد.
-بیا تو، یا می‌خوای برو تو هال، میام.

وارد اتاق شدم. تخت دو نفره شده بود یک نفره و تنها تغییرش همان بود. به سمت میز کارش رفتم و روی صندلی نشستم. با انگشت‌هایش موهایش را شانه زد. کمی پاهایش را باز کرد و زانوهایش را تا کرد که در قاب آینه جا شود. از آینه نگاهش کردم.

تیشرت سفید و گرمکن سفیدش را مرتب کرد. از آینه نگاهم کرد.
-اتفاقی افتاده؟ مدرک جدید؟

برگشت و تیشرت مشکی‌اش را از روی تخت برداشت و به حمام رفت. می‌دانستم می‌رود که آن را در سبد لباس‌های کثیف بیندازد.
صدایش را بلندتر کرد.

-تهمت جدید؟ آدم جدید؟

بیرون که آمد نگاهش کردم. در حمام را بست و به بیرون اشاره کرد.

-بریم بیرون.

بی اختیار و مثل یک بچه دنبالش رفتم، حتی دلم نمی خواست بحث کنم، نمی خواستم بپرسم، فقط می خواستم دست هایش را باز کند و من پناه ببرم به آغوشش؛ ولی مثل کوه، محکم و سرد و سخت و انعطاف ناپذیر روی مبل نشست و خیره نگاهم کرد.

-بشین.

روبرویش نشستم، نمی شد کمی بچه باشم؟ نمی شد قوی باشم؟ دانیار دوست نداشت، زن ضعیف را دوست نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و چشم به ناخن هایم دوختم.

-برام تعریف می کنی؟

جواب که نداد، نگاهش کردم.

-قصه بلد نیستم، نمی دونی کوچولو؟

کلافه چشم بستم، نباید عصبی می شدم.

-ازت پرسیدم، ولی جواب ندادی، شاید اون روز فکر می کردی نباید جواب

بدی، ولی امروز به عنوان یک دوست می پرسم، خواهش می کنم برام

تعریف کن.

لحظه ای چشم بست، یک باره بلند شد و به سمت دیوار رفت. دلم برای آن

قد بلند و شانهای پهنش ضعف رفت.

نیم رخ شد و خط نگاهش کشیده شد تا جای بوم عکس دو نفره مان که

جایش خالی بود.

-اگر اون روز همین طور می‌پرسیدی، جوابت رو می‌دادم. ولی...
 بلند شدم و به سمتش رفتم، چرخید و به دیوار تکیه داد. روسری‌ام را پرت
 کردم روی مبل، نفسم سنگین بود. دکمه‌های مانتو را باز کردم ولی درش
 نیاوردم.

روبرویش ایستادم.

-اون روز هم پرسیدم.

محکم سر تکان داد.

-نپرسیدی، تو با یه بغل قضاوت و تهمت اومدی سراغم.

صدای فریادهایم هنوز میان این چهار دیواری جا مانده بود.

دست دراز کرد سمت جای خالی بوم عکس عروسیمان.

-اون عکس رو برداشتی و کوبیدی زمین، یادته؟

سر پایین انداختم، یک قدم نزدیک شد و رخ به رخ ایستاد.

-بهت گفتم داری اشتباه می‌کنی، گفتم داری قضاوت می‌کنی.

-گفتم توضیح بده، ولی تو فقط نگاهم کردی.

اخم آلود نگاهم کرد.

-اگر سکوت نمی‌کردم آبروی برادرت می‌رفت، ولی اینها مهم نبود، سکوت

کردم بینم اون کوه اعتمادی که می‌گی تا کی سر پا می‌مونه باشک به یه

عکس مبهم از من و یه زن که خلوت هم نکرده بودیم؛ توی یه رستوران

بودیم و یه گفتگوی ساده داشتیم.

بغض کرده لب زدم

- پرسیدم.

انگشتش را تکان داد

- من دنیا رو به پات ریختم، ولی تو کمبود داشتی که ترجیح دادی با اولین لرزش زندگی‌مون رو از هم بپاشی.

بی انصافی می‌کرد و من تاب نداشتم.

- من؟ چند بار التماس کردم حرف بزنی؟ چند بار گفتم توضیح بده؟

برای اولین بار صدایش کمی بالا رفت

- چند بار گفتم اون دیدار به من ربطی نداشته؟ چند بار گفتم تو به من

اعتماد داری یا به به عکس که معلوم نیست کی و به چه نیتی برات فرستاده؟

چند بار گفتم آرام؟

روی پشتی مبل نشستم، پاهایم می‌لرزید.

- حالا برام بگو دانیار، به خدا توان جنگیدن ندارم.

روی مبل نشستم، کمی جابه‌جا شدم تا راحت تر بینمش.

- برات می‌گم که فکر نکنی می‌خوام مرموز باشم، اون چه می‌خواستم

بفهمم فهمیدم، دیگه پنهان کردنش بی‌مورده.

تمام وجودم گوش و چشم شد. یک پایم را کاملاً آوردم روی پشتی مبل و

پای دیگرم روی زمین ماند.

-آراد سیمین رو دوست نداشت، فقط بهش عادت کرده بود. اون دختری که

تو عکس دیدی خطای آراد بود، ولی همین خطا دست و پاگیرش شد. یه

روز او مد سر اعم و گفت اون دختر می خواد ازش اخاذی کنه، می گه آبرو براش مهم نیست و زندگی آزاد رو به می ریزه. یا باید سیمین رو طلاق بده و با اون ازدواج کنه یا پای بی آبرو شدن جلوی زنش و خانواده اش بایسته. با دهان باز نگاهش کردم، برادر من؟ آزاد من به سیمین خ*ی*ا*ن*ت کرده بود؟ سیمین که عاشقش بود.

- اینطور گیج نشو، هیچ وقت نمی تونی بفهمی اگر مردی زنش رو به اندازه ی کافی دوست نداشته باشه، چه کارهایی از دستش برمیاد. به دسته ی مبل تکیه زد.

- وقتی داشت حرف می زد من بودم و کیارش و خودش، نه هیچ کس دیگه، قرار شد برم سراغ دختره و باهاش حرف بزنم و رفتم، سه روز بعد اون عکس ها رسید دست تو و من دو تا حدس داشتم. به لب هایش خیره مانده بودم.

- یا کار آواده، یا کیارش، چون هیچ کس دیگه خبر نداشت. از جایش بلند شد و دو قدم عقب رفت.

- گفتمی چرا رابطه ام با کیارش خوب نبود، من می دونستم سیمین رو دوست داره، باهاش همدلی کردم تا آزاد و سیمین ازدواج کردن... سوالی روی لب هایم بود، نیم لبخندی زد و سر تکان داد.

- آزاد اگر می دونست کیارش سیمین رو دوست داره هیچ وقت باهاش ازدواج نمی کرد، سیمین هم هیچ وقت به آزاد نگفت کیارش ازش خواستگاری کرده چون می ترسید آزاد رو از دست بده.

روی دسته‌ی مبل تک نفره نشست و من پای دیگرم را جمع کردم و خودم را سر دادم روی مبل.

-وقتی دیدم عکس‌ها رسید دستت، وقتی دیدم که هنوز کیارش مثل یه شیفته به سیمین نگاه می‌کنه و سیمین چقدر جلوش معذبه فهمیدم کار کارِ کیارش، یادت باشه از ملاقات من فقط آراد و کیارش خبر داشتن؛ نفهمیدم چرا باید اینکار رو بکنه، ولی یه حدس داشت مثل خوره مغزم رو می‌خورد.
-چی؟

-اینکه کیارش مطمئنه من به تو می‌گم اون دختر کیه و قضیه دیر یا زود رو میشه و آراد و سیمین مجبور به طلاق میشن، ولی من پای طلاق خودم ایستادم.

بلند شدم و خم شدم تا دقیق‌تر ببینمش.

-فقط برای اینکه بهم نگی اون دختر دوست دختر برادرمه؟
ایستاد و لب‌گزید.

-نه، برای اینکه انتظار نداشتم با یه عکس اونطور بهم حمله کنی، انتظار نداشتم انقدر پایه‌های اعتمادت سست باشه.

نزدیکم شد و احساس کردم دلش می‌خواهد با دندان تکه پاره‌ام کند.

-می‌دونی در روز با چند تا زن و دختر روبرو می‌شم؟ می‌دونی چه دخترهایی به خاطر اینکه فقط یه روز تو بازداشتگاه نمون حاضرن چه کارهایی بکن؟

سرم را پایین انداختم.

-می‌دونی حتی برای یک لحظه به ذهنم هم خطور نکرده بود که می‌تونم بهت خ*ی*ان*ت کنم؟

یک قدم عقب رفت و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد.
-نه به خاطر تو، به خاطر خودم، به خاطر تعهدی که به دلم داده بودم.
چقدر غرورش را دوست داشتم، چقدر تشنه بودم برای آغوش مردانه‌اش، بودن کنارش.

-وقتی این اتفاق افتاد می‌خواستم خودت رو بکشی کنار، ولی نرفتی، به اندازه‌ی کافی از نامزد کردنت با کیارش عصبی بودم.
چشم‌هایم برق زد که با لبخند سر تکان داد، لبخند زدم و او واقعاً خندید.
-واقعاً که دخترها تو هر سنی وابسته‌ی عشقن.
اخم کردم.

-کی گفته عاشقتم؟
- کی گفت منظورم خودمم؟ منظورم کیارش بود، وابسته‌ی ای بهش دیگه.
چشم‌هایم خاموش شد، به تمام معنا و رفتم و او خندید و نگاهم کرد.
-خیلی بدجنسی.

سرش را نزدیک آورد و دستش را پشت گوشش گذاشت.
-نشنیدم چی گفتی.
مشت زدم به بازویش.
-گفتم بدجنسی، گفتم داری عذابم میدی.

چهره‌اش ترسناک شده بود، انقدر اخمش غلیظ بود که یک قدم عقب رفتم.

دست هایم را روی لبهایم گذاشتم و نگاهش کردم. همانطور با اخم به تمام اجزای صورت‌م نگاه کرد. سوالش قلبم را زیر و رو کرد

- چرا ازم جدا شدی؟

می دانستم جز صداقت هیچ چیز روی او جواب نمی دهد، نه دلبری های زنانه و نه حتی اگر زیر پایش جان دهم.

- چون بهت شک کردم، چون ازم پنهان کردی، چون حس کردم انقدر محرمت نیستم که دست از پنهان کاریت برداری و مهمتر از اون من فقط تهدیدت کردم که طلاق می خوام تا حرف بزنی، ولی تا گفتم طلاق گفتمی باشه.

دست هایم از دور بازوهایم افتاد، شانه هایم افتاد. آهسته لب زد

- تهدیدم کردی؟

جرات نداشتم جواب بدهم.

یک دفعه صدایش را بلند کرد و در عین حال انقدر نزدیکم شد که حس کردم الان به زمین میفتم.

- مگه نگفته بودم اولین باری که بگی طلاق، طلاق می دم؟ مگه نگفته بودم با این لفظ بازی نکن من بازی سرم نمی شه؟ تو به خاطر اینکه دهن

من رو باز کنی تهدیدم کرد؟

مشت محکمی روی دیواری که پشتم به آن رسیده بود زد.

- تو نفهمیدی؟ نفهمیدی دست و پا زدم تا جات رو تو زندگیم قرص کنم؟
 تو نفهمیدی بدم میاد مثل زن و شوهرهای دیگه تو ناز کنی و من هر حرفی
 رو به جون بخرم چون دوستت دارم؟
 گفت دوستم دارد؟ آنچنان نیشم باز شد که مبهوت نگاهم کرد. یک قدم
 عقب رفت.

- تو دیوونه‌ای، گفتم داشتم، نگفتم دارم.
 نزدیکش شدم، فقط من می‌دانستم عشق و نفرت دانیار همیشگی است.
 - دوستم نداری؟
 یک دفعه بازوهایم را گرفت و کشید جلو. از بین دندان‌هایم غرید.
 - ندارم.

به لب‌هایم نگاه کردم و حس کردم سینه‌اش سنگین بالا و پایین می‌رود.
 دستم را روی گونه‌اش کشیدم و او بی هیچ حسی نگاهم کرد، تنها چیزی که
 مطمئنم می‌کرد حال طبیعی ندارد نفس‌های سنگینش بود و رنگی که فقط
 من در عمق نگاه سردش می‌دیدم.

- تو دوستم داری.
 صورتم را قاب گرفت.
 - نه بعد از اون همه تهمت.

سر تکان دادم.

- تو دوستم داری.

سرم را پرت کرد.

- که چی؟ باشه، دوستت دارم، ولی فکر می‌کنی به این سادگی می‌بخشمت؟
تویی که همین دو روز پیش اومدی اینجا و تو چشم‌مام نگاه کردی و بهم
تهمت قتل و ت*ج*ا*و* ز زدی؟

سر تکان دادم و اشک‌هایم ریخت، نمی‌خواستم باور کنم.

- تو دوستم داری، دوستم داری...

لب‌هایش روی شقیقه‌ام نشست.

- از اینجا برو، خواهش می‌کنم برو.

چشم بستم و اشک‌هایم تا گردنم راه گرفت.

- دوستم داری.

محکم بغلم کرد، میان گرمای دستانش ذوب می‌شدم که یک‌باره فاصله
گرفت.

با اخم نگاهم کرد.

- مگه تو محرم کیارش نیستی؟

خجالت کشیدم از آمدن اسمش، آن‌هم با لبهای دانیار. چقدر غریب بود
مردی که اسم نامزدم را یدک می‌کشید و فکر کردم واقعاً حتی یک روز هم
دوستش داشته‌ام؟

- هیچ وقت نتونستم.

دست مشت شده‌اش آزاد شد.

- می‌خونم و تو میگی بله.

لبخندم که کش آمد شروع به خواندن کرد. بله به آخر نرسیده بود که نفسش به نفسم گره خورد، تنم سوخت از حس دستانش، اشک‌هایم بند آمد و آرام گرفتم، حالا درخانه‌ام بودم.

XXXX

ماگها را از نسکافه پر کردم و روی میز آشپزخانه گذاشتم. وارد آشپزخانه شد، حوله‌اش را کمی لوله کرد و دور گردنش انداخت.

-ممنون.

نگاهش کردم، عمیقاً در فکر بود.

-چی شده؟

وقتی نگاهم کرد حس کردم هنوز رنجیده است. پشت میز که نشست دستم را دراز کردم و دستش را که برای گرفتن ماگ روی میز آمده بود گرفتم.

-من رو می‌بخشی دانیار؟

همین‌طور نگاهم کرد، انقدر سکوتش طولانی شد که ترسیدم از حرفی که ممکن بود بزند.

ماگ را با دست دیگرش برداشت و دستم را فشرد.

-سعی می‌کنم، اینها همه م*س* تلزم زمانه.

نفس راحتی کشیدم، با اینکه می‌دانستم به این سادگیها بخشیده نخواهم شد.

صندلی را کمی چرخاندم و به گلدان‌های کوچکی که زیر پنجره و روی میز باریک بلند چیده شده بود نگاه کردم.

دانه دانه اش را خودم خریده بودم و دانیار می‌گفت برای خودم در دسر درست کرده‌ام، ولی بیشتر از من از آنها مراقبت می‌کرد. حالا گلدان‌ها تعدادشان بیشتر شده بود و به خوبی رشد کرده بودند.

-هنوز داریشون.

خط نگاهم را گرفت تا به گلدانها رسید.

-مگه قرار بود بندها بشون بیرون، از تو عصبانی بودم، این چه ربطی به این گلدون‌های بیچاره داره؟

با حرص نگاهش کردم و لب‌گزیدم.

-تو رو خدا دانیار، یک کم عوض شو، نمی‌تونم یک کم احساساتی‌تر باشی؟

ماگ خالیش را برداشت و کمی خم شد.

-دوست داری عوض شم؟

دقیق نگاهش کردم، شاید نیاز داشتم گاهی احساساتی بودنش را ببینم، ولی قطعاً نمی‌خواستم عوض شود. دستش را کشیدم و نزدیک‌تر شد.

-هیچ وقت عوض نشو.

کمی نگاهم کرد و دوباره نشست و ماگ را روی میز گذاشت.

-یکبار بهت می‌گم برای همیشه، من مردی نیستم که اگر کسی رو دوست نداشته باشم حتی نگاهش کنم، چه برسه بهش دست بزنم یا باهاش ازدواج کنم.

دست‌هایم را با هر دو دستش گرفت. حس دست‌هایش با نگاه ماتش هم‌خوانی نداشت.

- اگر یک بار دیگه بهم شک کنی، اگر به صداقت یا سر به راه بودنم شک کنی، یا به هر دلیلی اسم طلاق بیاری مطمئن باش دیگه من رو نمی‌بینی. دهانم باز ماند، خیره نگاهش کردم تا بلند شد.

- بخشیدمت دیگه، بیشتر از این چی می‌خوای؟
من هنوز گیج حرفش بودم، برایم جا نمی‌افتاد، حرفش حتی ذره‌ای بوی تقاضای ازدواج نمی‌داد ولی در دلم قند آب می‌کردند.

ماگ را در ظرفشویی گذاشت و در حالیکه بیرون می‌رفت بلند گفت
- دیگه اون حلقه‌ی مسخره رو دستت نینم.
بیرون رفت و پشت دیوار هال پنهان شد، هنوز چشمم به راهش بود که سرش را خم کرد و نگاهم را شکار کرد.

- جواب نخواستم که داری فک می‌کنی، اون حلقه رو در میاری، به موقعش خودم با خانواده‌ات حرف می‌زنم.

دست‌هایم در هم حلقه شد، اشک به چشمم آمد و لب زدم
- دوست دارم.

از هال صدایش را شنیدم.

- جواب این سوالتم می‌دم، نرسیدی ولی از اونجایی که حداقل بیست و چهار ساعت می‌کشه تا سوال به ذهنت برسه من زودتر جواب می‌دم. آزاد

دلیل طلاق ما رو می دونست، ولی بهش گفتم اگر حقیقت رو بهت بگه سه طلاقه ات می کنم.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که هیچ وقت نمی شناسمش.

بلند شدم و ماگ پر از نسکافه ام را در ظرفشویی گذاشتم و بیرون رفتم.

-دانیار، باید با هم حرف بزنیم.

صدایش را اتاقش شنیدم و به آن طرف رفتم.

-داریم همین کارو می کنیم.

وارد راهرو شدم.

-در مورد کیارش.

به در اتاق که رسیدم به سینه اش خوردم، پر غضب نگاهم کرد.

-یکبار دیگه اسمش رو بیاری یه کاری می کنم اسم خودت رو هم فراموش

کنی آرام، اخطارم رو جدی بگیر.

انقدر ناگهانی تو سینه ام آمد که از ترس به دیوار چسبیدم.

-خیلی خب، چته حالا.

انگشتش را بالا آورد و زد روی سینه ام.

-کاری نکن که پشیمون بشی آرام، دیگه جای اشتباه نداری، مخصوصاً در

مورد اون مردک.

دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و تکیه ام را از دیوار سنگ شده

برداشتم.

-تاوقتی تو پشتمی از هیچی نمی ترسم، حتی خودت.

نیشخند زد.

- اگر عصبیم کنی مطمئن باش کسی نمی تونه از دست من نجاتت بده، حتی خودم.

دست هایم افتاد، گاهی واقعاً از او می ترسیدم. بی اختیار بغض کردم.

- خب داری می ترسونیم.

سری تکان داد و دوباره وارد اتاقش شد.

- خوبه که بترسی، تو این یک مورد بترس.

پشت سرش وارد اتاق شدم.

- نمی خوام بترسم، مگه نگفتی از زن های ترسو و ضعیف بدت میاد؟

دستش در کشوی میزش ثابت ماند، سر چرخاند و جدی نگاهم کرد.

- هیچ مردی از زن ضعیف خوشش نمیاد، ولی زنی که از ضعف هاش به

همسرش پناه بیره اوج آرزوی یه مرده.

دستش را با برگه ای بیرون کشید و برگه را روی میز انداخت و به طرفم آمد.

- وقتی زیادی قدرت نمایی کنی مجبورم باهات مقابله کنم و اون وقته که تو

دیگه برام زن نیستی. لطیف باش آرام، بذار ضعف هات رو شونه ای من

سنگینی کنه، من همه چیز رو حل می کنم. اگر نبودم اون وقته که انتظار دارم

قوی باشی، نمی خوام آویزونم باشی، می خوام برای خودت وزنه ای باشی،

ولی نه وقتی که زیر سقف این خونه ای.

سر تکان دادم.

- باشه.

پیشانیم را ب*و*سید.

-آفرین دختر حرف گوش کن.

دندان که ساییدم برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

-می‌دونی عاشق حرص خوردنتم؟

-می‌دونی عاشق حرص دادنمی؟ والا هر کی حرصم بده رو سرش آوار می‌شی.

برگه را برداشت و نزدیکم شد.

-آفرین، حالا خوب فهمیدی، هر کاری دلم بخواد باهات می‌کنم، تو هم آزادی، ولی قرار نیست بذاریم کسی پا به حریممون بذاره؛ خودمون همدیگر رو بکشیم بهتره تا بذاریم بقیه پاهمون رو بلرزونن.

سر خم کردم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم.

به دست‌هایم نگاه کرد و اخم کرد و لبخند زد؛ تناقضاتش دل می‌برد. برگه را بالا گرفت.

-وقت کاره.

با شیطنت خندیدم و او نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

-تشنمه.

انقدر جدی گفتم که وا رفتم، برگشتم به آشپزخانه بروم که دست‌هایم را دور شکمم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند، کنار گوشم زمزمه کرد -گرسنمه، تشنمه، تا وقتی سیرابم نکنی همین آشه و همین کاسه.

صدای قهقهه‌ام که بلند شد پایش را دراز کرد و در را بست.

XXXX

حوله را روی تک مبل اتاقش انداخت و من روی تخت چرخیدم و دستم را زیر سرم حایل کردم.

دستش لابلای موهایش ماند و میخکوب نگاهم کرد.

-آرام جان، بلند شو عزیزم، نذر کردی کل روز رو تو تخت باشی؟

خودم را جمع کردم و بلند شدم. چرخید تا تیشرتش را بپوشد، آرام به طرفش رفتم و تیشرت را از دستش فاپیدم و از اتاق بیرون زدم. داد زد
-چیزی که زیاده تی شرت.

تیشرتش را تمم کردم، تیشرت تا وسط رانم می‌رسید، آستینش تا آرنجم بود و یقه‌اش تا سر شانه‌ام باز بود، به تمام معنا تو تمم زار می‌زد.
دستم را به دیوارهای دو طرف راهرو گذاشتم و ایستادم.
از اتاق که بیرون آمد نگاهم کرد و خندید.

-تیشرتت مهمون نمی‌خواد؟

مبهوت نگاهش کردم، سریع تیشرتش را در آوردم و پرت کردم سمتش و او در هوا گرفتش. بلند خندید.

-ترسیدی؟

عقب رفتم تا رسیدم به مبل.

-من ناتوان رو ببخشید آقای خاتمی، از عهده‌ام خارجه.

تیشرت را به اتاقش پرت کرد و جلو آمد.

- برو به لیوان زرده تخم مرغ و شیر بخور.

زیر لب زمزمه کرد

- از دست ناز این خانمها.

سریع به سمتش رفتم و چنگ زدم به شانهاش، با اخم برگشت و به دستم

نگاه کرد

- گریه‌ی وحشی، چنگ ننداز، چنگال من آماده‌ی دریدنه، به نفع نیست.

- گفتی خانمها؟ چند تا خانم؟

جوری که انگار دارد فکر می‌کند به دیوار پشت سرم نگاه کرد. دوست داشتم

بگویند هیچی، ولی کمی که فکر کردم *س* تقیم و بدون پلک زدن نگاهم

کرد.

- دو تا، البته بعد از تو.

درجا بغض چنگ انداخت به گلویم، از پس حلقه‌ی اشک نگاهش کردم.

خندید و نزدیکم آمد.

- قبل از اینکه از حال بری یادت بیاد چی گفتم بهت، من وقتی کسی رو

دوست ندارم بهش نگاه هم نمی‌کنم، متأسفانه استعداد علاقمند شدن

ندارم، پس تمومش کن.

مشت کشیدم به سینه‌اش، واقعاً قلبم به درد آمده بود؛ حتی اگر حق داشت،

حتی اگر اینطور بود، نمی‌خواستم بدانم.

- خب چرا اذیت می‌کنی؟ قراره همه‌اش اینطوری امتحانم کنی؟

بغلم کرد و سرم را ب*و*سید و به سینه‌اش فشرد.

- امتحانت نمی‌کنم گربه کوچولو، دارم بهت میگم از شناختت روی من استفاده کن تا پات سُر نخوره.

سرم را از روی سینه‌اش بلند کرد و صورتم را قاب گرفت.

- من به هیچ پ‌کس، هیچ زنی، هیچ موجود ماده‌ای نگاه نمی‌کنم، چشم من فقط روی گربه‌ی وحشی خودمه.

اخم‌هایش در هم رفت و دستش را گذاشت روی شانه‌اش و تیشرتش را عقب زد، جای ناخن‌هایم خراش خورده بود.

- می‌سوزه؟ بمیرم.

خندید.

- خوبه، دوسه شب با دیدنش تجدید خاطرات می‌کنم.

به طرف مبل رفتم و به سختی نشستم. بالشتک را پشت کمرم گذاشت و رو برویم نشست. از توجه زیر پوستیش غرق لذت شدم.

برگه را نشان داد.

- این آدرس یه کلبه‌ست، تنها جایی که سالهاست از تملک کیارش خارج نشده.

متفکر به برگه خیره ماندم. یک‌باره بلند شدم و آخ بلندی گفتم. خندید.

زیر لب غر زدم.

- کیف هم می‌کنه از شاهکارش.

انگشت سبابه و شصتیش را به هم چسبانده و لب زد

- کارم بیسته.

با اخم ظاهری نگاهش کردم و او با لبخند ادامه داد.
 - خب بلند شدی چی بگی که خاک شدی؟
 حرص زده نگاهش کردم.
 - می خواستم بگم بریم اونجا.
 سر تکان داد و بلند شد.
 - دوره، فردا صبح راه میفتیم.
 سرم را به پشت مبل تکیه دادم. صدایش را از کنار گوشم شنیدم.
 - امشب دیگه مرخصی، می تونی بری.
 کوسن را که از پشتم بیرون کشیدم، عقب رفت و وقتی پرتش کردم پیچید تو
 آشپزخانه و داد زد
 - می دونم دوستم داری، منم می خوامت پیشی کوچولو.

XXXXXX

وقتی به دهات‌های دیزین رسیدیم ساعت از یازده گذشته بود.
 به جایی رسیدیم که دیگر آسفالت نبود، انقدر در چاله‌های خاکی افتادیم
 که حالت تهوع گرفتم. درست لحظه‌ای که حس کردم الان است که بالا
 بیاورم به خانه‌ی ویلایی کوچکی رسیدیم که جلوی زده هایش تابلوی سبز
 رنگی نصب کرده بودند. رویش نوشته بود "کلبه‌ی خاطرات"، با خواندن
 اسم به هم نگاه کردیم.
 - فکر می‌کنم چیزهای جالبی انتظارمون رو می‌کشه.

پیاده شدیم. دستش را از زرده‌ها رد کرد و در را باز کرد. وارد که شدیم از فضای سبز زیبایش مات ماندم. فضایی که پشت دیوار پنهان بود و بودنش در این فصل و اینجا کمی عجیب بود.

دانیار با بهت به اطرافش و به درخت‌های اطراف نگاه کرد، معنای گرهی ابروهایش را نمی‌فهمیدم.

چند قدم تا باغچه را به سرعت طی کرد و برگی را میان دستش گرفت. سریع چرخید طرفم.

-بیا اینجا.

کنارش ایستادم، به برگ اشاره کرد.

-لمسش کن.

دستم که به برگ خورد مات ماندم، کاغذی بود.

-این یعنی چی؟

به اطراف نگاه کرد و گرهی ابرویش دائم بیشتر می‌شد. به سمت باغچه‌ی

سمت چپ رفتم و شمعدانی‌ها را لمس کردم، آن‌ها هم مصنوعی بود.

وقتی چرخیدم که به دانیار بگویم، وسط حیاط ایستاده بود و دقیق به نمای

ویلا نگاه می‌کرد.

کنارش ایستادم.

-چی شده؟

سر تکان داد و سریع به طرف ویلا رفت، پنج پله‌ی کوتاه سنگ سفید را بالا

رفت.

بالای پله ها ایستاد و برگشت.

- بیا دیگه.

به سمتش رفتم و پیش از اینکه به در برسم او جلوی در ایستاد. کمی به در نگاه کرد. دو حلقه گل بزرگ در طرف در آویزان بود. نمای ویلا چوبی بود و این از سلیقه‌ی تجمل‌گرای کپارش بعید بود. بدتر از آن دو حلقه گل که بدجور تو ذوق می‌زد.

- تو مطمئنی اینجا مال کپارشه؟

سری تکان داد و به در دست کشید. به قفل بزرگ در نگاه کردم.

- چطوری بریم تو؟

لبخند کجی زد و نگاهم کرد.

- راحت می‌تونم در رو بشکنم، اجازه‌ی دادستانی، یعنی خودم رو دارم، ولی می‌خوام کلیدش رو پیدا کنم.

به دیوار تکیه زدم و گذاشتم دنبال کلید بگردم. شدیداً در فکر بودم.

از این بالا درخت‌های مصنوعی واقعاً طبیعی به نظر می‌رسیدند. فقط خدا می‌دانست چقدر خرج کرده بود تا این فضا را درست کند.

دانیار به سمت حلقه‌ی گل که کنار سرم به دیوار آویزان بود آمد، بلندش کرد و دستش را زیرش برد، وقتی دستش بیرون آمد کلید بزرگی در دستش بود.

مبهوت نگاهش کردم، سریع کلید را گرفتم.

- از کجا فهمیدی اینجاست؟

دو قدم عقب رفت و چشم‌هایش را فشرده.

-آرام...

نگرانش شدم، صدایش بی تاب بود.

-چی شده عزیزم؟

برگشت و به باغچه‌ها نگاه کرد.

-نوجوون که بودم با کیارش زیاد میومدیم اینجا، مادرش از پدر خودش به

ارث برده بود. به کل فراموش کرده بودم، اینجا...

سکوت کرد. بی دلیل قلبم آنچنان می کوبید که انگار انتظار بدترین خبر دنیا

را می کشم. دهانم تلخ شده بود.

-چی شد دانیار، اینجا چی؟

گیج به اطراف نگاه کرد.

-اینجا... اینجا همون جاست، همه چیزش یادم بود جز جاش.

به حلقه‌ی گل اشاره کرد.

-وقتی میومدیم اینجا و مادرش تو باغچه بود می گفت از زیر حلقه‌ی گل

کلید برداریم. ولی...

گیج نگاهش کردم. اینکه قبلاً به اینجا آمده باشد عجیب نبود.

-ولی چرا همه چیز مصنوعیه؟ چرا هیچ چیز این ویلا عوض نشده؟

دهانم خشک تر شد، به در نگاه کردم.

-خب... خب شاید می خواد خاطرات مادرش رو زنده نگه داره، شاید...

شاید مادرش رو خیلی دوست داشته.

نگاهم کرد ولی انگار اینجا نبود، مردمکش هیچ حرکتی نداشت.

-دانیار...-

-مادرش... مادرش گمشده، این رو می دونی؟

حواسم نبود، به گلهای کاغذی نگاه می کردم.

انگار از خواب پریده باشد نگاهم کرد، سریع کلید را گرفت و در را باز کرد.

وارد که شدیم بوی چوب نم خورده و خاک به سرفه ام انداخت.

دستش به سمت کلید رفت و فشرد، ولی روشن نشد.

-نیا تو، خیلی تاریکه، بذار فیوز رو پیدا کنم.

وارد شد و دیدم چراغ قوه‌ی گوشی اش را روشن کرد.

حرفهای کیارش در مورد مادرش را دوره کردم. "سیزده سالم بود که مادرم با

یکی فرار کرد، بابام سگته کرد و من دیگه هیچ کدومشون رو ندیدم، حقیقت

رو بخوای مادر بزرگم من رو بزرگ کرده، من مادر و پدری ندارم"

متعجب به فضای تاریک خانه نگاه کردم. صدایم را بلند کردم.

-کیارش می گفت مادرش وقتی سیزده سالش بوده با یکی فرار کرده.

یک باره فضای خانه روشن شد و من خودم را جلوی هال کوچکی دیدم که

مبل های چوب گردو و سلطنتی داشت.

دانیار به اطرافش نگاه کرد و چرخید طرفم.

-حدسم درست بود.

وارد خانه شدم و از روی فرش قدیمی و نخ نمای کرم قهوه‌ای رد شدم و به

پرده ای که از وسط پاره شده بود نگاه کردم.

-دانیار، اینجا چه خبره؟

-اون تا تونسته وسایل ویلای مادرش رو حفظ کرده، حتی نکرده یه جایی نگهشون داره، همه اش همین جاست، حتی باغچه رو مثل همون موقع درست کرده.

به گلدان عتیقه‌ی طلایی نگاه کردم که روی میزی پایه بلند بود و زن ل*خ*ت گچی آن را در دست گرفت بود.

-یعنی انقدر عاشق مادرشه؟

پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد.

-پشت ویلا هم همونه.

سریع به سمتش رفتم و سرک کشیدم، پشت ویلا، سمت چپ دو اتاقک بود، شبیه اسطبل.

سرم را عقب کشیدم.

-مامانش اسب داشت؟

همین طور که وسط هال قدم می زد و روی وسایل دست می کشید سر تکان داد.

-دو تا، یکیشون مال کیارش بود، یکیش مال خودش، یادمه کیارش یکبار سعی کرد سوار اسب مامانش بشه و به خاطر این مامانش به شدت تنبیهش کرد.

سر در نمی آوردم، این ویلا در عین زیبایی به نظر فرسوده می آمد و کمی عجیب.

میز قدیمی قهوه‌ای وسط مبل‌ها ترک خورده بود و مشخص بود به زور میخ دو تکه‌اش را به هم وصل کرده‌اند.

دانیار به سمت میز زیر پنجره رفت و کشویش را بیرون کشید، کشو به سختی باز شد، صدایش انگار خراش به تنم می‌انداخت. هیچی در کشو نبود. دانیار چرخید و خیره به اطراف نگاه کرد. شانه بالا انداختم.

-هیچی اینجا پیدا نکردیم جز خاطرات زنده‌ی مادر کیا...

یک‌باره برگشت و پرغضب نگاهم کرد. لب‌هایم را جمع کردم.

-خب ببخشید، بابا موکلمه، چرا زور می‌گی؟ چی بگم؟ آقای ارجمند؟

همین‌طور که خم شده بود و زیر تابلوی زن گمشده در مه را نگاه می‌کرد گفت

-می‌خوای بگو آقای ارجمند، می‌خوای بگو مرتیکه، هر فحشی می‌خوای بده، ولی اسمش رو نیار.

-ای حسود متعصب.

تابلو را سر جایش برگرداند و به امضایش خیره ماند.

-اوهوم، هستم.

کنارش ایستادم و به امضای زیر تابلو نگاه کردم.

-این کیه؟ شورانگیز؟

دست کشید روی قاب تابلو و آرام لب زد

-مادرش.

به تابلوهای دیگر نگاه کردم. جمعاً سه تابلو آنجا بود، یک اسب در حال دویدن، یک منظره‌ی پاییز و یکی تابلویی که دانیار به آن خیره مانده بود.
- پس استعدادش رو از مادرش به ارث برده.

حرف نزد. مدتی در سکوت روبروی تابلو ایستاد و من به آشپزخانه که به سبک قدیم بسته بود رفتم. یخچال فیلکوی قدیمی برایم جالب بود. ماشین لباسشویی نبود و فکر کردم این میزان علاقه‌ی کیارش به مادرش به خاطر فرار او است.

یک‌بار دانیار دستم را کشید، انقدر محو ظرفهای قدیمی داخل کابینت‌های فلزی بودم که متوجه حضورش نشدم.
- ترسیدم.

همین‌طور که از در بیرون می‌رفتیم توضیح داد.

- اگر کیارش به هیچی دست نزده پس باید پشت ویلا به زیر زمین باشه. پله‌ها را پایین آمدیم و ویلا را دور زدیم، از کنار دیوار اسطبل خالی را دیدم. پشت ویلا که پیچیدیم چشمم به پله‌های زیر زمین که کاشی‌هایش سیاه شده بود افتاد.

دانیار از پله‌ها پایین رفت و دستش را روی در گذاشت، پایین در روی زمین کشیده شد و آنچنان موزاییک را سایید و باز شد که گوش‌هایم را گرفتم.

پشت سر دانیار وارد زیر زمین شدم، چراغ را روشن کرد و چشمم به تک لامپی که باسیم از وسط راهروی زیر زمین آویزان بود افتاد.

کل زیر زمین یک راهرو بود و چهار اتاق.

دانیار در اتاق سمت راست را باز کرد، جز یک حوض آبی رنگ هیچ چیز در اتاق نبود. کاشی‌ها کثیف و پنجره‌ها کثیف‌تر، انقدر که نمی‌توانستیم بیرون را ببینیم.

گچ دیوارها ریخته بود.

از اتاق که بیرون آمدیم قلبم می‌لرزید، دست‌هایم یخ بسته بود. دانیار با نگاه به من متوجه حالم شد، دستم را گرفت.

-می‌خواهی بری بالا تا پیام؟

سریع سر تکان دادم.

-پس آروم باش.

به سمت اتاق سمت چپ رفت و در را باز کرد.

یک کتابخانه‌ی بدون کتاب که چوب‌هایش را موریا نه خورده بود و یک تخت فلزی قدیمی با تشکی که روکشش پاره شده بود و پنبه و فنرهایش مشخص بود گوشه‌ی اتاق بود و دیگر هیچ.

اتاق دوم سمت چپ را باز کرد و حس کردم این اتاق خیلی کوچک‌تر از اتاق‌های دیگر است، هیچ وسیله‌ای نبود.

خواستم بیرون پیام که دانیار دستم را کشید و به سمت دیوار چوبی رفت. دستش را که روی دیوار گذاشت احساس کردم دیوار نیست، فقط یک پاراوان است که در جایش لق می‌زند.

دانیار کنار دیوار رفت و دستش را لای درز فرو برد و دیوار را هول داد. پاراوان جمع شد و پشتش بقیه‌ی اتاق مشخص شد. بیشتر شبیه به حمام بود. یک وان، دوش آب و یک سربینه‌ی قدیمی با رخت آویز کنار اتاقک بود. میز کوچکی کنار وان بود که یک سشوار رویش بود.

با تعجب به وان نگاه کردم.

- اینجا که واقعاً حموم نیست، هست؟

دانیار به وان دست کشید و شانه بالا انداخت.

- ظاهراً که هست.

انقدر همه چیز عجیب بود که دیگر استخوان‌هایم هم می‌لرزید، به سختی وزنم را روی پاهایم تحمل می‌کردم.

بیرون رفتیم و به سمت اتاق آخر سمت راست رفتیم. در که باز شد احساس کردم به یک آتلیه وارد شده‌ام.

دقیقاً وسط اتاق یک چهارپایه بود و یک بوم بزرگ. دانیار سریع به سمت بوم رفت و پارچه‌ای که رویش کشیده شده بود را برداشت.

کنارش که ایستادم به بازی رنگ‌های گرم و سرد که در هم ادغام شده بودند خیره ماندم.

بر عکس سه اتاق دیگر این اتاق تمیز بود. شیشه‌های تمیز که گرد کمی رویش را پوشانده بود. این اتاق بوی زندگی می‌داد.

- این اتاق تازه مهمون داشته، فهمیدی؟

در جواب حرفش سری به تایید تکان دادم و به سمت تابلوی بزرگی که تنها و روی یک دیوار نصب شده بود رفتم.

زنی با چهره‌ای زیبا، با چشم‌های سبز آبی و صورت فتوژنیک لبخند می‌زد، دستش را بالا گرفته بود و پیراهنش در باد پاییزی می‌رقصید.

کمی نزدیک شدم و دقیق‌تر نگاهش کردم. دانیار هنوز سعی می‌کرد از رنگ‌های روی بوم سر درآورد.

تابلوی زن انقدر بزرگ بود که تقریباً کل دیوار را گرفته بود. به پیراهن سفید با گل‌های ریز آبی نگاه کردم، انگار واقعاً باد در آن پیچیده بود. به امضایش نگاه کردم و امضای کیارش را شناختم. این زن به شدت به نظرم آشنا می‌آمد. از همانجا صدا بلند کردم.

-دانیار، تو این زن رو می‌شناسی؟

جلو آمدنش را حس کردم.

-مادرشه.

جلوتر رفتم و به ظرافت دست‌هایش نگاه کردم که یک‌باره متوجه انگشتر شدم. زبانم بند آمد، قلبم لرزید. بی‌اختیار انگشتم را به طرف انگشتر که در دست زن می‌درخشید گرفتم.

-دا... دانیار.

صدای نفسش را کنار گوشم شنیدم، هیجانش برایم تازگی داشت.

-خودشه آرام، خود لعنتیشه.

برگشتم و به چشم‌هایش که واقعاً برق می‌زد نگاه کردم. محکم زد روی انگشتری که حتی در تابلوی نقاشی هم خوش می‌درخشید.

-اون روز که انگشتر رو دیدم فهمیدم یه جایی دیدمش، تو دست مادر کیارش دیده بودمش.

یک قدم عقب رفت و دست‌هایش را به هم سایید.

-می‌دونستم، می‌دونستم یه ربطی به کیارش داره، ولی اصلاً یادم نمی‌ومد، انقدر گذشته که یادم نبود این انگشتر رو تو نوجوونیم دیدم، انقدر خاص بود که شکلس یادم مونده بود.

هنوز ته دلم دوست داشتم یکی بگوید اشتباه می‌کنم، بگوید کیارش قاتل آراد نیست، کیارش مت‌ج‌*ا*و*ز سیمین نیست، نه برای اینکه دوستش داشتم، برای این‌که اگر کیارش همین‌هایی بود که می‌دیدم نمی‌توانستم عذابی را که برادرم کشیده بود را تصور کنم.

نفسم گرفته بود، همه چیز دور سرم می‌چرخید و دانیار اصلاً متوجه نبود.

-ببین، گفت انگشتر رو نمی‌شناسه، از همونجا شکم بیشتر شد؛ چون مطمئن بودم که این انگشتر یه ربطی به کیارش داره.

یک‌دفعه ذهنم روشن شد، چنگ زدم به بازویش. او که محو انگشتر بود سریع چرخید و به خیال اینکه حالم بد است زیر بازویم را گرفت. حالم بد بود ولی هیجانم بیشتر.

-دانیار، نیکیتا هم انگشتر رو می‌شناسه.

دستش را کشید و متعجب نگاهم کرد.

-چطور؟

-بین، این انگشتر حتی تو نقاشی هم می درخشه، به نظرت کسی می تونه

این رو ببینه و نگاهش نکنه؟

سر تکان داد و دقیق تر نگاهم کرد.

-خب؟

پر هیجان ادامه دادم.

-عکس این انگشتر رو که نشون نیکیتا دادم انقدر عادی برخورد کرد که

انگار بار هزارمه این رو می بینه، حتی ته چهره اش احساس کردم از انگشتر

بدش اومده.

دستش از بازویم جدا شد، به جایی پشت سرم خیره ماند.

-اون این انگشتر رو می شناسه، اگر می شناسه و دروغ گفته پس می تونه

راجع به خیلی چیزها دروغ بگه.

لب زد

-درسته.

چرخیدم و به قاب هایی که روی هم و به دیوار تکیه خورده بود نگاه کردم.

دوست داشتم تک تکشان را از نزدیک ببینم. بیشتر از دیوار روی زمین بوم

چیده شده بود.

حس تلخ و اضطرابم را کنار گذاشتم و به طرف یکی از بومها رفتم.

پروانه‌ی بزرگی دور شمع پرواز می‌کرد و نمی‌سوخت. امضایش امضای مادر کیارش بود. بوم را جلو کشیدم و به زانویم تکیه دادم. نقاشی بعدی مردی بود که روی اسب نشسته بود و اسب به هوا بلند شده بود، امضایش باز هم شورانگیز بود. به بوم بعدی نگاه نکردم.

به سمت بومه‌های چیده شده زیر پنجره رفتم. اولی طرحی از چهره‌ی مادر کیارش بود و عجیب آشنا بود. دقیق به چشم‌هایش نگاه کردم و از چیزی که فهمیدم چهار ستون بدنم لرزید. نتوانستم تحمل کنم و دو زانو روی زمین و مقابل بوم افتادم.

دانیار سریع خودش را به من رساند. کنارم روی زانوهایش نشست.

-چی شد؟

به نقاشی اشاره کردم. نگاه کرد و نگاه کردم. سرمان با هم چرخید و به هم نگاه کردیم و اول لب زد.

-لعنتی، سیمین شبیه مادرشه، چرا نفهمیده بودم؟

سرم را بین دو دستم گرفتم و از فشاری که به سرم می‌آمد دست‌هایم را بین موهایم کشیدم و چنگ زدم.

دانیار دست‌هایم را گرفت، بوم را بلند کرد، امضای کیارش بود. نقاشی پشتش چهره‌ی پسر بچه‌ای در ابرها بود که با حسرت به زنی که روی تابی که به درخت بسته شده بود نگاه می‌کرد.

دانیار دست روی صورت محو پسرک گذاشت.

-خودشه.

دستش سر خورد روی زن.

- مادرشه.

حتی نفس های او هم سنگین شده بود، یک باره بلند شد.

- اینطوری نمیشه، دونه دونه ی اینها رو باید با دقت ببینیم و از وضع اینجا مشخصه که خونه خالی نیست. پس بهتره قبل از اینکه کسی بیاد تمام نقاشی ها رو بذاریم تو ماشین و ببریم. بلند شدم و تنها کاری که توانستم بکنم تکان دادن سر سنگینم بود.

XXXX

تمام طول راه چشم بستم و به دردی که کیارش کشید و دردی که به برادرم داد فکر کردم. دانیار در سکوت محض فرو رفته بود. شاید برای او سخت تر بود، چون از دوازده سالگی با کیارش بود و سخت بود پذیرفتن این حجم اطلاعات در مورد کسی که با او برادرانه بزرگ شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم. لبخند تلخی زد و دستم را گرفت، روی دنده گذاشت و انگشت های بلندش دستم را به دنده فشرد.

- خوبی؟

به مسیر خانه اش نگاه کردم و به ازدحام آدم هایی که باهدف و بی هدف می رفتند و می آمدند.

- تنها ناراحتیم به خاطر عذاییه که برادرم کشیده.

دستم را بیشتر فشرد.

- مطمئنی دلت نشکسته؟

به در تکیه دادم، ولی دستم را از دستش بیرون نیاوردم.
 -یه موقعی دوست داری یکی رو دوست داشته باشی، یکی که از یادت بیره
 چه روزها و شب‌های تلخی رو گذروندی، کی بهتر از کسی که دوستت
 داره.

صدایم ضعیف شد.

-یا حداقل تظاهر می‌کنه دوستت داره...

نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره به مسیر روبرویش که هر لحظه شلوغ‌تر
 می‌شد نگاه کرد.

-باهام حرف بزن، می‌خوای اسمش رو ببر، الان دوستتم.

تمام تلخی‌ها تا گلویم بالا آمده بود، کمی شیشه را پایین کشیدم و سوز
 سرد که به صورتم خورد کمی نفسم بالا آمد.

-حالا دیگه خودم دوست ندارم اسمش رو بیارم.

چشمم از خیابان بی‌درخت گرفتم و به مردی نگاه کردم که هر لحظه برایم
 نقش پررنگی ایفا می‌کرد؛ گاهی پدر، گاهی برادر و گاهی دوست و در تمام
 نقش‌ها حامی‌ای پرقدرت.

-دوست داشتم دوستش داشته باشم، می‌خواستم فراموشش کنم، سخت بود
 باور اینکه اون‌نی نیست که نشون میده و نخواستم حتی بهش شک کنم.

دستش را پشت دستم کشید و چشم‌هایش تنگ شد.

-می‌فهمم.

-هیچ وقت فراموش نکردم، هیچ وقت از دلم نرفتی، هیچ وقت نتوانستم جز تو کسی رو محرم بدونم.

سرم را به شیشه ای که بسته بودم و کم کم بخار می گرفت تکیه دادم.

-ناراحت نشو، سعی کردم، سعی کردم بهش نزدیک شم، ولی نشد، یعنی نخواست، گفتم به خاطر من این کار رو نمی کنه ولی حالا دیگه شک دارم. یک باره ماشین را کنار خیابان کشید و نگه داشت. وقتی برگشت طرفم خودم را لعنت کردم که چرا این حرفها را زدم.

-تو چی گفتی؟ گفتی امتناع کرد؟

نمی دانستم باید چکار کنم، چه بگویم، ولی هر دروغی ممکن بود رابطه مان را خراب کند.

آرام سر تکان دادم و ترسیده نگاهش کردم. از صدای گربه ای که روی کاپوت ماشین پرید و بعد به شیشه خورد پریدم. آن چنان صدایی داد که فکر کردم گربه مرد ولی از شیشه ی ماشین بالا رفت، برگشتم و پایین رفتنش از پشت ماشین را دیدم.

دانیار شدیداً در فکر بود.

-دانیار، تو رو خدا ناراحت نشو، فقط... فقط می خواستم دوستش داشته باشم. تو رفته بودی و من...

حرفم را برید.

-به این چیزها کاری ندارم، انقدر این احساسات رو برام تشریح نکن

فهمیدم، چیزی که برام عجیبه اینه که اون نخواسته بهت نزدیک شه، چرا؟

به من من افتاده بودم.

-گفت... گفت به خاطر اینکه من آماده نیستم.

چشم از روبرویش برنداشت.

-باور نمی‌کنم، کیارش خودخواه‌تر و داغ‌تر از این حرفه‌است، اون محرم و

نامحرم سرش همیشه، اگر از کسی خوشش بیاد تا به دستش نیاره ره‌اش

نمی‌کنه؛ چه برسه بخواد رعایت حال کسی رو بکنه که نامزدشه.

نمی‌دانستم چه بگویم، حالا دیگر حتی به یک نگاه کیارش، به حرکت

دست‌هایش، به قدم‌هایی که بر می‌داشت هم مشکوک بودم.

-یک چیزهایی محرز، کیارش اون انگشتر رو می‌شناخته، کیارش در مورد

انگشتر دروغ گفته، کیارش در مورد اون عکس و رابطه‌ی من و سیمین دروغ

گفته، کیارش...

سکوت کرد و بعد یک‌باره چرخید طرفم و می‌خکوب نگاهم کرد.

-کیارش در مورد نیکیتا هم دروغ گفته، شاید اصلاً طلاقش نداده، شاید ...

پر هیجان دستش را گرفتم.

-شاید چی؟

دستم را محکم‌تر گرفت.

-بین، کیارش متنفره از اینکه چیزی رو از دست بده، شاید نیکیتا رو طلاق

داده باشه ولی مطمئن باش به نوعی نیکیتا رو تو زندگیش نگه داشته، برای

همین وقتی رفتی خونه‌اش نیکیتا اونجا بود.

هر دو به جلو خیره ماندیم که یک‌باره گربه روی کاپوت پرید، دندان‌هایش را نشان داد و تا ته حلقش را دیدم، دلم آشوب شد، پنجه‌ای روی شیشه کشید، روی سقف پرید و برنگشتم پایین رفتنش را بینم. دست روی سینه‌ام گذاشتم.

-این گربه دیوونه ست.

-نه، داره سعی می‌کنه از یه چیزی فرار کنه، ولی داره دور خودش می‌چرخه.

آخرین بوم را گوشه‌ی سالن خانه‌ی دانیار گذاشتم و نشستم روی مبل. کاناپه‌ی بزرگ را جابه‌جا کرد تا به بوم‌ها دید داشته باشیم. کنارم نشست و به بوم *رق* ص برگ نگاه کرد.

بلند شدم و ماتتو و شالم را در آوردم. دانیار در جعبه‌ی پیتزایی که سر راه گرفته بودیم باز کرد و جلویم گذاشت.

آرام لقمه‌ها رو قورت می‌دادم و به توهم دوست داشتن کیارش فکر می‌کردم. به دوستی عمیقش با آراد که بدون هیچ دلیلی و با یک برخورد ساده در یک مهمانی شروع شد و بی‌دلیل‌تر از آن عمیق شد.

بی‌حرف غذایمان را تمام کردیم. جعبه‌ها را روی هم گذاشتم و کنار سطل اشغال گذاشتم. مشغول درست کردن نسکافه بودم که دانیار صدایم زد.

نسکافه‌ها را در ماگ‌ها ریختم و به سالن رفتم. جلوی تابلویی نشسته بود و نگاهش می‌کرد. نسکافه‌ها را روی میز گذاشتم و به انتهای سالن رفتم و کنارش ایستادم.

پنجره‌ی باز پرده را می‌رق*صا‌اند. اشعه‌ی آفتاب نیمه‌جان که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید روی بوم افتاده بود، تابلوها با ر*ق*ص پرده تاریک و روشن می‌شدند.

اشاره کرد که کنارش بشینم. وقتی نشستم به پایین تابلو اشاره کرد.

-عجیب نیست؟ امضا نداره.

تمام تابلو را، حتی زوایای برگ‌های بهاریش را از نزدیک نگاه کردم شاید امضایی پیدا کنم، ولی هیچی نبود.

دانیار بلند شد و جلوی بوم کناری رفت. امضای کیارش را داشت و هوای ابری و خروش دریا را تصویر کرده بود.

نقاشی بعدی نوزادی در آغوش مادری گریه می‌کرد و مادر از پنجره به سبزه‌زار پشت پنجره چشم دوخته بود، امضای شورانگیز رویش بود.

تمام تابلوها را دانه به دانه نگاه کردیم، میان هفتاد و شش تابلو فقط شش تای آن امضا نداشت.

یکی از آن شش تا را دستم گرفتم و روی مبل نشستم. دست کشیدم روی علفهای هرزی که قصر متروکه‌ای را پوشانده بود.

تابلو را برگرداندم، همه چیز عادی بود جز نداشتن امضا. دستم را روی

نقاشی گذاشتم و دست دیگرم را پشتش تا کنار مبل بگذارم که حس کردم

کاغذ بوم لطافت بوم‌های دیگر را ندارد. دوباره دست کشیدم، بوم بین

دست‌هایم بود و دست‌هایم را محکم روی هم کشیدم و حس کردم دو

پارچه روی هم است.

سریع بلند شدم. دانیار نگاهم کرد.

-چی شده؟

به آشپزخانه رفتم و صدایم را بلند کردم.

-الان می فهمیم.

با کارد نوک تیز برگشتم به سالن و روی مبل نشستم. نوک کارد را انداختم

زیر منگنه و کشیدم.

-داری چیکار می کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با منگنه‌ی دوم کلنجار رفتم و جوابش را دادم.

-فکر می کنم دو تا نقاشی رو همه.

منگنه‌ی سوم را که باز کردم صدای اذان مغرب بلند شد، قلبم زیر و رو شد.

بانگ موذن خراش انداخت به گلویم و دستم بی حرکت ماند.

-چی شده؟

بی اختیار اشک‌هایم روی گونه‌هایم ریخت.

-حس بدی دارم.

بلند شد و به آشپزخانه رفت و من از پس پرده‌ی اشک منگنه‌ی چهارم و

آخرین منگنه‌ی پایینی را درآوردم. کمی پارچه را بالا زدم. حدسم درست

بود، پارچه‌ی دیگری زیرش بود.

با عجله و در حالی که سعی می کردم حال بدم را پس بزنم به کارم ادامه

دادم.

دانیار با لیوانی شربت جلویم ایستاد.

-بهارنارنجه، آرومت می‌کنه.

چاقورا روی میز گذاشتم و بوم را روی زمین و به مبل تکیه دادم. لیوان را گرفتم.

-ممنون.

روی مبل، کنارم نشست و بوم را برداشت و شروع به باز کردن منگنه‌ها کرد. نیمی از منگنه‌ها کنده شده بود که دستم را زیر پارچه بردم و کمی بلندش کردم.

پاهای کوچکی را دیدم که خیلی بد رنگ شده بود، انگار بچه‌ای خواسته بود نقاشی کشیده شده را رنگ کند و رنگ‌ها از خط بیرون زده بودند. به منگنه‌ی آخر که رسید چاقوی او و لیوان خالی من با هم روی میز گذاشته شد.

به هم نگاه کردیم و من آب دهانم را به سختی قورت دادم. یک‌دفعه پارچه را برداشت، اول نفهمیدم، فقط مات چشم‌های وحشت زده‌ی زنی شدم که میان آب دست و پا می‌زد.

دانیار بوم را از خودش دور کرد، انگار مار دستش را می‌گزد؛ بوم را روی میز انداخت و بلند شد. بلند شدم و خم شدم روی تابلو و احساس کردم در حال مردنم.

پسر بچه‌ای در حال خندیدن بود، زنی در آب وان می‌لرزید و چشم‌هایش به طرز وحشتناکی بیرون زده بود، سیم سشواری در دست پسر بود و سشوار را در آب فرو برده بود.

این صحنه، صحنه‌ی یک برق گرفتگی بود، خیره به چشم‌های پسرک که دهانش باز بود و از ته قلب می‌خندید ماندم. چقدر شبیه کیارش بود. زن را نگاه کردم، چشم‌های مادر کیارش را داشت، ولی در آن حال انقدر زشت شده بود که تشخیصش برایم ممکن نبود.

سست و بی‌جان روی مبل افتادم، حس از تنم پر کشیده بود. با باد تندی که یک‌دفعه شروع به وزیدن کرد یخ بستم.

دانیار کنارم نشست و از میان فک منقبضش غرید.

-این... این مادرشه، اون... اون خودشه.

می‌فهمیدم، نمی‌فهمیدم. انگار قلوه سنگی در گلویم گیر کرده بود، در حال خفه شدن بودم.

مشت کوییدم روی سینه‌ام، گرمای دست دانیار را روی پشتم حس کردم که سریع پشتم را ماساژ می‌داد و فریاد می‌زد.

-نفس بکش.

تمام توانم را جمع کردم و نفس عمیق کشیدم و در آنی بغضم ترکید.

-اون... اون مادرش رو کشته دانیار، مادر خودش رو کشته.

با چهره‌ای که تا به حال ندیده بودم به تابلو خیره شد.

-آره.

دوست داشتم بگویم اشتباه می‌کنم، بگویم توهم دارم، ولی سرش را به تایید

تکان داد و من حس کردم تمام بدنم از داغی بیش از حد نفرت می‌سوزد.

یک‌باره هجوم بردم به تابلوی بی‌امضای دوم. دانیار دستم را گرفت و من دستم را کشیدم. دیگر مهم نبود اگر پارچه‌ی بوم پاره می‌شد. چاقورا بغل بوم گذاشتم و یکسره بریدمش. وقتی تابلوی زیرین را جلوی چشم‌هایم گرفتم می‌خواستم سر به دیوار بکوبم.

کیارش بود که روی تخت بود و سیمین میان آغوشش دست و پا می‌زد، آراد گوشه‌ای ایستاده بود و دست‌هایش بسته بود و نگاهشان می‌کرد. ناباور سر تکان دادم.

-این، این امکان ندارد.

دست‌های کرخت شده‌ام تابلوی سوم را برداشت. دانیار دیگر سعی نکرد جلویم را بگیرد. پاره‌اش کردم و جلویم گرفتم.

تصویر مرد مسنی که یک دستش روی قلبش بود و دست دیگرش به سمت همان پسر نوجوان تابلوی اول دراز شده بود، پسر بسته‌ی قرصی در دستش بود و جلوی پنجره ایستاده بود و خونسرد به آن مرد نگاه می‌کرد.

توان حرف زدن نداشتم، ولی حدس زدم آن مرد پدر کیارش است. به دانیار نگاه کردم و با افسوس و غمی که تا به حال در چشم‌هایش ندیده بودم تایید کرد.

-پدرشه.

تابلو را پرت کردم و تابلوی بعدی را برداشتم.

کیارش پشت درخت ایستاده بود و سیمین با لباسی که به نظرم خیلی آشنا می‌آمد ولی می‌دانستم سیمین چنین لباسی ندارد در خیابان راه می‌رفت و کیارش از پشت درخت او را نگاه می‌کرد.

این تابلو تنها تابلوی پنهانی بود که خوشونتی نداشت، ولی حس خیلی بدی از آن گرفتم. به دانیار نگاه کردم. او هم سوالی نگاهم کرد. دقیق‌تر نگاه کردم و با دیدن انگشتر مادر کیارش در انگشت سیمین به شک افتادم که آیا واقعاً او سیمین است یا مادرش، ولی محیطی که نقاشی شده بود مدرن بود، جلوی دانشگاه بود و می‌دانستم مادر کیارش تحصیلات دانشگاهی نداشته. بلند شدم و جلوی تابلوهای دیگر رفتم و نهایتاً همان پیراهن را برتن مادرش و روی یک بوم دیدم.

برگشتم و خیره به دانیار نگاه کردم. لب‌هایم حرف زد ولی درونم منجمد بود.

-من بد فکر می‌کنم یا اون واقعاً مشکل داره؟

دانیار به موهایش چنگ زد و دست‌هایش روی گردنش ثابت ماند.

-مریضه، مریض.

وقتی سر به دیوار گذاشت و در ماندگی تنها مرد قدرتمند زندگیم را دیدم، وقتی چشمم به تابلویی افتاد که آراد در آن بود و سیمین دست و پا می‌زد حس کردم چیزی درونم سنگ شد، انگار قلبم منجمد شد، دیگر هیچ حسی نداشتم.

دانیار به طرف بوم دیگری رفت و بازش کرد. زنی که لباس خوابی توری بر تن داشت و انگشتر مادر کیارش در دستش بود زیر دست و پای کیارش به خون افتاده بود و چهره پی ترسناک کیارش با چشم‌های بیرون زده به زن نگاه می‌کرد.

تابلو را از دست دانیار گرفتم.

- فکر می‌کنی این زن کیه؟

بدون جواب به سمت آخرین بوم رفت و پاره‌اش کرد. روبرویم که گرفت صورت نیکیتا را دیدم که وحشت زده به دست‌هایش که بسته شده بود به تخت نگاه می‌کرد و کیارش در حال آرایش کردن اوست.

به اطرافم نگاه کردم، تابلوها جلوی چشمم می‌چرخیدند و بالا و پایین می‌رفتند. دست روی گوش‌هایم گذاشتم که صدای فریادهای سیمین را نشنوم، چشم بستم که نبینم شورانگیز از شدت برق گرفتگی خاکستر می‌شود.

تمام استخوان‌هایم منجمد شده بود، در کوه یخ گیر افتاده بودم. آراد با دختری سرمیزی نشسته بود و عاشقانه نگاهش می‌کرد، کمی آن طرف‌تر سیمین با لباس و انگشتر مادر کیارش تاب می‌خورد و هر بار که با تاب به جلو می‌آمد کیارش تکه‌ای از لباسش را می‌کند و قهقهه می‌زد.

دانیار می‌خواست دستم را بگیرد و من دست تا قلبم یخ بسته بود.

کیارش روی مبل نشسته بود و بغلم کرده بود و می‌لرزید و عرق می‌ریخت، عاشقانه مرا می‌ب*و*سید و مامان صدایم می‌کرد.

آراد با رگ‌های بریده شده روی دار تاب می‌خورد و به کیارش نگاه می‌کرد که سیمین را زیر دست و پایش گرفته بود و با تازیانه‌ی اسب کتکش می‌زد. مادرم دستش چنگ شد روی قلبش، پدرم با زانو به زمین خورد و من وسط این هیاهو حتی نمی‌توانستم فریاد بزنم.

دور خودم چرخیدم و گوله برف‌های سنگی بر سرم می‌بارید و درد نمی‌کشیدم.

برادرم مرده بود، دوستی کیارش او را کشت. از بدن سیمین خون می‌ریخت و فریاد می‌زد و کیارش می‌خندید و نوازشش می‌کرد.

برف که تا گردنم رسید، سیمین با قهقهه سر به بیابان گذاشت، مادرم سگته کرد، بابا در اتاق را روی خودش بست، آراد میچ دستش کنده شده و روی زمین افتاده بود، چشم‌هایش بیرون زده بود. وقتی زیر برف مدفون شدم فقط کیارش ماند که قهقهه می‌زد.

با تکان و صدای دانیار به دنیا برگشتم. به دنیای کثیفی که کیارش در آن مادر و پدرش را می‌کشت و به همسر دوستش ت*ج*ا*و*ز می‌کرد، دنیایی که با دست‌های خون‌آلود کیارش برای من زمهریر سرد بی‌احساسی شد که تا عمق قلبم را قندیل بست.

چیزی درونم مرد، قلبم انقدر سریع می‌تپید که دیگر تپیدنش را حس نمی‌کردم. سردی دست و پایم به جای رخوت، به بدنم حرارت داد. به دانیار نگاه کردم و او به ساعتش نگاه کرد.

-باید بریم پیش نیکیتا، اون همه چیز رو می‌دونه.

انگار از دنیا جدا شده بودم، از هر حسی خالی بودم، خون سرد مانتو و شالم را برداشتم.

-بریم.

لحظه ای ایستاد و دقیق نگاهم کرد.

-حالت خوبه؟ رنگت بد جور پریده.

مانتو را تنم کردم و به پنجره اشاره کردم.

-پنجره رو ببند.

زیر نگاه گنگش از خانه بیرون آمدم و منتظر شدم تا بیاید.

منتظرش بودم که دستم را کشید و وارد خانه شدم.

نگاهش کردم و هیچی نگفتم.

-اول باید بفهمیم چرا دروغ گفته، باید یه دلیلی داشته باشه.

به طرف تابلویی که نیکیتا بسته شده بود رفت.

-اگر این کاریه که کیارش باهاش کرده، قطعاً یک دلیل خیلی قوی وجود

داره که نیکیتا به نفع این آدم دروغ بگه، اول باید اون دلیل رو کشف کنیم.

دوباره به سمت مبل رفتم و نشستم.

-چرا کیارش باید از خودش چنین مدارکی جا بذاره؟

رو برویم نشست و خیره به پشت سرم ماند.

-یه دوستی دارم که روانشناس پزشک قانونیه، اون میگه مجرم‌هایی که هیچ

وقت قتل یا جرمشون کشف نمیشه به نوعی اون رو اعتراف می‌کنند؛ یا از

سر عذاب وجدان یا اگر مثل این کیارش دیوونه باشن می‌خوان هنرشون رو

نشون بدن. کيارش که نقاش هم بوده و هنر قتل رو با هنر ديگه‌اي به نمايش گذاشته و ازش لذت برده.

کمی فقط کمی از بی حسی خودم ترسیدم، انگار در حال خواندن یک کتاب جنایی بودم، هیجان داشتم ولی هیچ حسی به هیچ کارکتری نداشتم. لبخند جانانه‌ای زدم. انگار تازه از این بازی خوشم آمده بود.
-دانیار، می‌خوای چیکار کنی، این رو بگو؟

پشت پنجره ایستاد و بدون اینکه پرده را کنار بزند به چیزی خیره ماند که نمی‌فهمیدم چیست، پرده یا آن‌سوی شیشه‌ای که نمی‌دید.
-تو هیچی در مورد نیکیتا یادت نمی‌اد؟ یک کم به حرفهای فکر کن، به حرکاتش، هر چقدر بی‌اهمیت باشه شاید یه سرخ باشه.
هر چقدر فکر کردم هیچ چیز به ذهنم نرسید. بلند شدم، باید به خانه می‌رفتم، ساعت از هشت شب گذشته بود و بابا بارها تماس گرفته بود.
-من دیگه برم.

به سمتم آمد و با ابرو به شالم اشاره کرد. شالم را کمی جلو کشیدم و به سمت در رفتم.
سویچش را برداشت.
-می‌رسونمت، ماشین نداری.

سر تکان دادم و در را باز کردم. همین‌طور که از کنارم رد می‌شد دستش را از فرق سرم کشیده شد تا پیشانیم و شال افتاد تو صورتم.

-اذیت نکن.

از پله ها پایین رفت.

-موهات رو بتراش تا اذیتت نکنم.

دنبالش کشیده شدم، در طول مسیر نه او حرف زد و نه من. ترافیک نفس گیر بود، میان تاریکی، چراغ قرمز شعاع گرفته بود و انگار خیال سبز شدن نداشت. ماشین کناریمان کمی جلورفت و ماشین دیگری جایش را گرفت. زنی دختر بچه ای را کنار شیشه نگه داشته بود و با او بازی می کرد. بچه خندید و پستونک از دهانش افتاد و یک باره شروع به گریه کرد. زن خم شد و پستونک را در دهانش گذاشت.

چشمم به پستونک ماند. کمی چرخیدم و به دانیاری که داشت به یک موتور آدرس می داد نگاه کردم. وقتی حرفش تمام شد و شیشه را بالا کشید

لبخند زد.

-پستونک.

چشم هایش خندید.

-دوست داری؟ بخرم برات یا بیارم برات؟

اخم آلود نگاهش کردم.

-سیرم، دارم می گم وقتی با نیکیتا تو پارک حرف می زدم یه بچه اونجا بود که خیلی گریه می کرد...

گروهی ترافیک باز شد و دانیار راه افتاد.

-خب...

- نیکیتا یه پستونک بهش داد و آروم شد.
 لب‌هایش کمی به سمت پایین کش آمد.
 - خب که چی؟

یک دفعه زد روی ترمز و پرت شدم جلو، صدای ترمز ماشین عقبی پیچید و
 ماشین کناری فحش رکیکی داد و رد شد.
 - چی داری می‌گی؟

به رگباری که تازه شروع شده بود یک ریز روی شیشه ضرب می‌زد نگاه
 کردم. چشمم با هر رد تا پایین شیشه کشیده شد.
 - فقط یه دلیل بیار که چرا زنی که مطلقه ست، شوهر نداره، بچه نداره باید
 تو کیفش پستونک داشته باشه.
 پرهیجان خندید.
 - کیارش آخرشه به خدا.

ولی من دیگه به همه چیز شک داشتم. بخار شیشه را با دستم گرفتم و به
 شعاع نور چراغ قرمز ماشین جلویی که دور می‌شد نگاه کردم.
 - شاید بچه اش باشه، شاید هم نه.
 کمی شیشه اش را پایین کشید.

- مطمئناً بچه‌ی خودش نیست، البته اگر این چیزی باشه که باهاش نیکیتا رو
 تهدید می‌کنه.
 خیره نگاهش کردم.

-سیمین هم عشقش بود، آراد دوستش بود، مادرش هم مادرش بود که راحت کشتش؛ فکر نمی‌کنم حتی اگر بچه‌ی خودش باشه براش اهمیتی داشته باشه.

نگاهش تیره‌تر از هر وقتی خیره شد.

-درسته.

XXXXX

-میای بریم اصفهان؟

سرم را روی بالش جابه‌جا کردم و از بازی نور پشت پلک‌هایم لذت بردم. مردمک چشمم را بدون باز کردن چشم گرداندم.

-برای چی؟

-آرام، خیلی بدخواستیدم، باید بفهمم واقعاً مادرش رو کشته یانه، باید بفهمم چی تو سر اون بچه ست، شاید...

چشم باز کردم و به لوستر سه شاخه نگاه کردم که هر شاخه‌اش به یک سمتی مایل بود و پشت به هم کرده بودند.

-شاید چی؟

-شاید اشتباه می‌کنیم.

به خوش خیالیش، به اینکه سعی می‌کرد راهی برای تمام شدن کاب* و*شش پیدا کند خندیدم.

-تو هر جا بگی باهات میام، ولی دادگاه آزاد نزدیکه.

- می‌دونم، بریم پیش مامان، اون دوست قدیمی این خانواده بوده، شاید بین
خاطراتش یه چیزهایی بفهمیم.
رو تخت نشستم و موهایم را عقب زدم.
- تا نیم ساعت دیگه آماده‌ام.

XXXXXX

چقدر دلم برای این خانه تنگ شده بود، عمارت با آن سنگ‌های مرمر سفید
و سرستونهای هخامنشی میان محوطه‌ی بزرگ، زیبا می‌درخشید.
برخلاف تمام خانه‌های ویلایی کاملاً هم‌سطح زمین بود. یک در به
آشپزخانه می‌خورد و با فاصله‌ی کمی شیشه‌های تمام قد سالن و یوی استخر
و فضای سبز را داشت.

از کنار استخر رد شدیم و با دیدن صندلی استراحت کنار استخر به خودم
قول دادم بعد از تمام شدن قائله خودم را به یک استراحت طولانی مدت
دعوت کنم. از راه باریکی که وسط سبزه‌ها بود رد شدیم و دانیار درب
شیشه‌ای را باز کرد و وارد کریدور شد. پشت سرش وارد شدم و بعد از
آویختن اورکت و شالم همراه با دانیار وارد سالن شدیم.
به محض ورود چشمم روی پاهای کشیده و لاغر مادرش افتاد که از پله‌ها
پایین می‌آمد.

دانیار جلورفت و زیباچون با لبخند به او نگاه کرد.

- خوش اومدی پسر.

چشمم به دانیار بود که حتی مادرش را مردانه بغل می‌کرد. زیبا جون از آن مادرهای مقتدر و مهربان بود که لبخندش جان می‌داد و اخمش جان می‌گرفت و دقیقاً همین خصیصه را به دانیار داده بود.

از روی شانه‌ی دانیار به من نگاه کرد و لبخند گرمی زد. کمی خیالم راحت شد، انتظار برخورد گرمی نداشتم، ولی فکر نمی‌کردم زیبا جون بعد از طلاق بی سرو صدایمان روی خوش به من نشان دهد.

از دانیار جدا شد و به طرفم آمد.

-خوش اومدی دخترم.

دستش را فشردم و با فاصله ایستادم؛ ولی او یک دستش را دور کمرم انداخت و گونه‌ام را ب*و*سید.

وارد سالن که شدیم زیبا جون دستور سرو غذا را داد. تا آن لحظه نفهمیده بودم چقدر گرسنه‌ام.

پشت میزی که زیبا جون در راس آن نشست و دانیار و من دو طرفش نشستیم. مثل قدیم اول برای من و بعد برای دانیار غذا کشید؛ از این کار لذت می‌برد. بعد از غذا دستور نسکافه داد، می‌دانست بین نوشیدنیها نسکافه را ترجیح می‌دهم.

-اگر دوست داشته باشید بریم اتاق مطالعه، فضاش برای صحبت کردن بهتره.

با لبخند همراهشان تا طبقه‌ی دوم رفتیم. نیم*س*ت بادمجانی که زیبا ساخته شده بود، جدید بود. به اتاق انتهایی هال کوچک رفتیم و از دیدن کتابخانه‌ای که سراسر دیوار را پوشانده بود مبهوت ماندم.

-زیبا جون مبارکه، چه کتابخونه‌ی پر برکتی دارید.

لبخند زنان کنارم ایستاد.

-تمام این کتابها یادگار مصطفی خدایبامرزه، تو انباری داشت خاک می خورد و از بین می رفت.

دانیار به طرف کتابخانه رفت و دست کشید روی کتابها، کل کتابهای سمت چپ زرکوب بودند.

دانیار با لبخند به مادرش نگاه کرد.

-یه روز رفته بودم کتاب بخرم، یه خانومی اومد تو و گفت حدود بیست تا کتاب جلد زرکوب می خواد. هم من و هم فروشنده مات مونده بودیم. گفت برای کتابخونه اش می خواد؛ باورت میشه مامان؟! یکی بیاد حدود یک میلیون پول کتاب بده فقط برای جلدش، برای کتابخونه اش، حتی مضمون کتاب هم براش مهم نبود.

کمی نزدیک شد.

-نکنه شما هم این کار رو کردید؟

زیبا جون خندید و به طرف مبلها رفت.

درست وسط اتاق بزرگ یک قالیچه‌ی گرد سفید مشکی انداخته شده بود و دو مبل راحتی سفید روبروی هم و دو مبل مشکی روبروی هم و دور قالیچه گذاشته شده بود.

روی مبل سفید نشست و رو به من به مبل روبرویش اشاره کرد.

- بیا بشین دخترم، دانیار رو ولش کنی دائم می‌خواد بگه تو هیچی حالت نیست.

بی اختیار بلند خندیدم و دانیار بلندتر از ما زد زیر خنده.

*م*س*تخدّم قدیمی با سینی نقره و ماگ‌های یک دست وارد شد و سینی را روی میز شیشه‌ای وسط مبلها گذاشت و بیرون رفت.

دانیار نشست و ماگش را برداشت.

- ببخش مامان، ما باید سریع برگردیم؛ بهتره زودتر شروع کنیم.

زیبا جون لبخند گرمی زد و از پشت بخاری که از روی ماگش بلند می‌شد نگاهم کرد.

- شورانگیز دختر زیبایی بود، مخصوصاً رنگ چشمهاش. به خاطر اینکه تو فریدن سه تا خانواده بیشتر نبودن که برو بیایی داشتن ما زیاد همدیگر رو می‌دیدیم. با وجود اینکه تقریباً هم‌سن بودیم، ولی هیچ‌وقت نتونستم باهاش صمیمی بشم.

زیبا جون دهان گرمی داشت، حتی وقتی ساده صحبت می‌کرد توجه آدم جلب می‌شد.

ماگم را روی میز گذاشتم و خیره به دهانش نگاه کردم.

- چرا زیبا جون؟

- وقتی نوجوون بودیم و به یه مدرسه می رفتیم که خودش گوشه گیری می کرد. وقتی از مدرسه رفت هم تا یک سال کمتر دیدمش.

اینبار دانیار پرسید.

- چرا از مدرسه رفت؟ درسش تموم شد؟

زیبا جون ماگ نیم خورده اش را روی میز گذاشت و تکیه داد.

- نه اتفاقاً، ترک تحصیل کرد، شهر کوچیک بود و خبرها زود می پیچید، اینطور شایع شده بود که شورانگیز پسر خاله اش رو دوست داره و چون پدرش مخالف ازدواج این دو تا بوده، قبل از اینکه نتونه جلوی این ازدواج رو بگیره مجبورش می کنه با پسر برادر خودش که دست بر قضا بدجور عاشق شورانگیز بود ازدواج کنه.

قصه ی جالبی بود، اگر این شایعات درست بود. کمی خودم را جلو کشیدم. - اتفاقاً ما هم به عروسیشون رفتیم، تا سال ها جشنشون زبانزد بود. پسره از هیچی کم نداشته بود، ولی وقتی شورانگیز سر عقد با جیغ و گریه بله گفت بازار شایعات داغتر شد؛ مخصوصاً وقتی پسر خاله اش تو همون ماه رفت اروپا.

نگاهی به من انداخت و سر تکان داد.

- دلم براش سوخت، نمی دونی چطور سر عقدش گریه می کرد، ولی داماد عین خیالش نبود، یک لحظه هم صدای خنده هاش قطع نمی شد.

مگر می‌شد مردی که عاشق است این همه امتناع را ببیند و باز هم خوشحال باشد؟

-یک‌سال غیبتون زد، پدرش گفت رفتن ماه عسل، ولی بعداً معلوم شد شورانگیز فقط سه روز تحمل کرده و بقیه‌ی یک‌سال رو تو یه ویلا تو تهران بوده و سرش رو با اسب‌هاش گرم کرده.

نگاه من و دانیار در هم پیچید. قطعاً منظورشان از ویلا همان ویلای نیمه‌متروکه و عجیبی بود که من و دانیار دیده بودیم.

-این اطلاعات رو مادرم بهم داد، آخه با مادر شورانگیز دوستی عمیقی داشتن.

یک‌دفعه چشم‌هایش برق زد. رو به دانیار کرد

-تو چرا نمی‌ری دیدن ماه طلعت خانم؟

ابروی دانیار بالا پرید.

-ماه طلعت کیه؟

-مادر بزرگ کیارش، همون که بزرگش کرده، مادر شورانگیز.

نفسم سنگین شده بود، مگر می‌شد هنوز زنده باشد و کیارش حرفی از او نزده باشد؟ میان حرف‌هایش که گشتم یادم نیامد راجع به فوت مادر بزرگش حرفی زده باشد، ولی هیچ‌وقت به دیدنش نرفت، هیچ‌وقت حرفی از او نزده بود.

صدای دانیار کمی هیجانم را کنترل کرد.

-اونجا هم می‌ریم، حالا شما هر چی می‌دونی بگو.

زیبا جون دستی میان موهای بلوندش کشید، اکثر موهایش سفید شده بود و رنگ طلائی روی موهای سفید، هارمونی زیبایی پیدا کرده بود.

- راستش رو بخوای چیز زیادی نیست، ولی چند باری که شوهرش رو دیدم به نظرم طبیعی نبود. البته بگم خود شورانگیز هم خیلی طبیعی نبود.

انگار هیجان دانیار بیشتر از من بود که سریعتر از من پرسید.

- چطور؟

- وقتی از سفر یک ساله برگشتن کمتر کسی شورانگیز رو می دید، اگر هم می دیدیمش انقدر ساکت بود که نمی تونستیم باهاش ارتباط برقرار کنیم.

حالا اینها مهم نیست، هیچ وقت به آدم نگاه نمی کرد، به یه جایی پشت سر آدم نگاه می کرد. گاهی حالت چشم هاش یه جور می شد که آدم می ترسید.

رو به دانیار کرد و ابرو گره زد.

- برای همین وقتی با کیارش صمیمی شدی مخالفت کردم، چون شورانگیز برام قابل اعتماد نبود.

دانیار سریع سر تکان داد.

- بقیه اش؟

زیبا جون نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- همه فکر می کردیم شورانگیز به زودی جدا می شه، ولی برخلاف انتظارمون حمله شد. اون موقع ها ماه طلعت به مامان گفته بود شورانگیز

هر کاری از دستش برآورده کرده که بچه بیفته، ولی کیارش دو دستی چسبیده بود به دنیا.

دست‌هایم گره خورد و سعی کردم دقیق‌تر گوش کنم. حواسم پرت و یلا و چهره‌ی شورانگیزی بود که با عذاب زندگی کرده و نهایتاً با عذاب مرده بود. -اون موقع من تو رو دو ماهه باردار بودم، خیلی ضعیف شده بودم و بیشتر تو خونه می‌موندم. بیشتر مامان خبرهای شهر رو بهم می‌داد. سالها خبر خاصی نبود جز اینکه گاهی شورانگیز مریض می‌شد، ولی حتی ماه طلعت هم به مامان نمی‌گفت دلیل این بیماریها چیه.

به صندلی تکیه زدم و پا روی پا انداختم. سرم درد می‌کرد و دیدن چهره‌ی شورانگیز برایم فشار مضاعفی بود.

-تا سالها جز همین بیماری‌ها خبری نبود تا پسر خاله‌اش برگشت.

چشم از گلدان زیبا و کریستالی وسط میز برداشت و به دانیار نگاه کرد.

-اون موقع تو و کیارش خیلی صمیمی شده بودید و من خیلی نگران بودم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-پسر خاله‌اش که برگشت انگار زلزله افتاد به جون این خانواده، خبر دعوایها و بدبینی‌های پدر کیارش همه جا پیچیده بود.

دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و چشم‌هایش ریز شد.

-بدبختی اسم بابای کیارش رو هم یادم نمیداد.

دانیار سریع گفت

-مُخبر.

خنده‌ام گرفت، تا حالا چنین اسمی نشنیده بودم.

زیبا جون با لبخند سر تکان داد.

-آره، اسمش مخبر بود، خلاصه، خدا عالمه بعضی‌ها می‌گفتن شورانگیز واقعاً به شوهرش خ*ی*ن*ت می‌کنه، بعضی هم می‌گفتن شوهرش انقدر بدبینه که توهم گرفته. کم کم کار به جایی کشید که در رو روی شورانگیز قفل می‌کرد و می‌رفت بیرون، تازه سه چهارتا به پا هم براش گذاشته بود. هیچ وقت نتونست مچ شورانگیز رو بگیره ولی ول نمی‌کرد، انگار وقتی شورانگیز حتی با اجازه‌ی خودش بیرون می‌رفت امیدوار بود یه چیزی ازش ببینه و وقتی نمی‌دید به جای اینکه خوشحال بشه، بدتر می‌شد، شورانگیز رو می‌گرفت زیر مشت و لگد تا به خ*ی*ن*تش اعتراف کنه.

و باز نگاه من و دانیار گره خورد.

-یه روز ماه طلعت اومد و گفت شورانگیز گمشده، از پلیس بگیر تا مردم شهر دهنشون باز مونده بود. هیچ اثری از آثارش نبود، یک هفته بعد هم شوهرش خودش رو کشت و قصه تموم شد.
هم‌زمان من و دانیار به مبل تکیه زدیم و خیره به هم ماندیم.

XXXX

فکر می‌کردم برای دیدن ماه طلعت باید به فریدن برویم، ولی او هم ساکن اصفهان شده بود.

-مثل اینکه آخرش هم قسمت نیست من زادگاه شما رو ببینم آقا.

به خیابان خیره بود. وقتی جواب نداد فهمیدم به کل حواسش اینجا نیست. دستم را روی دستش که دور فرمان مشت شده بود گذاشتم.
-دانیار.

به دستم نگاه کرد و نگاهش چرخید.

-جان؟ چیزی گفتی؟

-حواست کجاست؟

نفس عمیق که کشید، فهمیدم چقدر ذهنش درگیر است. باز نگاهش خیره و سرد شده بود و بدتر از او من که حس می‌کردم دیگر هیچ چیز تک‌انم نمی‌دهد.

فاصله‌ی بین خانه‌ی زیبا جون و ماه طلعت ده دقیقه بود.

جلوی خانه‌شان که نگه داشت اولین چیزی که به نظرم آمد فرسودگی بود. سنگ‌های ریخته شده‌ی دیوار و کثیفی نمای ساختمان وسط آن منطقه‌ی اعیان‌نشین واقعاً عجیب بود.

-مطمئنی اینجاست؟

دانیار به کاغذی که در دستش بود نگاه کرد.

-آدرس می‌گه همین جاست.

پیاده شدم و سر و ته کوچه را با یک نظر تمام کردم. کوچه چهار خانه داشت و این عمارت از همه بزرگتر، ولی قدیمی‌تر بود.

جلوی در ایستادیم و دانیار دستش را روی زنگ گذاشت.

وقتی انتظار مان طولانی شد من زنگ را فشردم و باز هم خبری نشد.

-شاید رفتن بیرون.

دانیار جوی باریک را رد کرد و کمی عقب رفت، سرک کشید که صدای زنی در کوچه پیچید.

نمی دانستم چه بگویم، "ببخشید اومدیم تحقیق؟ ببخشید اومدیم بفهمیم کیارش دخترتون رو کشته یا نه؟"

دانیار سریع جلو آمد.

-منزل خانم ارجمند؟

زن کمی مکث کرد و ما به هم نگاه کردیم. آیفون تصویری نبود و این هم از آن خانه‌ی اشرافی بعید بود.

-بله، شما؟

دانیار صاف ایستاد.

-دانیار هستم، دوست کیارش، اجازه می‌دید پیام داخل؟

زن درجا جواب داد.

-بیا تو قریونت برم، بیا تو تصدقت.

دانیار و من متعجب به هم نگاه کردیم. در با صدای گوش خراشی باز شد.

لبه‌هایش زنگ زد بود و وقت باز شدن صدای بدی می‌داد.

دانیار دستش را روی در گذاشت و هولش داد و همراه هم وارد شدیم.

علف‌های خودرو شده بودند علف هرز و انقدر به هم گره خورده بودند که زرد و سبزشان مشخص نبود.

روی سنگ ریزه که راه عمارت بود پا گذاشتم؛ بین سنگ‌ها هم علفها بیرون زده بودند، هر چند کوتاه.

برگشتم و به دانیار که به اطرافش نگاه می‌کرد، گفتم

-یعنی هیچ‌کس به اینجا نمی‌رسه؟ این زن تنهاست؟

دانیار چشم‌های تنگ شده‌اش را به من دوخت.

-وقتی اون سرنوشتت باشه معلومه تنها می‌مونی.

پیرزنی با واکر و در حالیکه به سختی راه رفتنش را کنترل می‌کرد روی تراس جلوی عمارت آمد؛ زنی حدوداً شصت ساله همراهیش می‌کرد.

نزدیک به خانه که شدیم لبخند شیرینی زد. یک دستش را رو به دانیار دراز کرد.

-دیدید گفتم شهربانو؛ دیدی گفتم بالاخره یکی بهمون سر می‌زنه.

دانیار قدم تند کرد و من دلم لرزید از تنهایی و چشم به راهی زن تنها مانده. پیراهن گلدار و بلندش در باد تکان می‌خورد و جوراب‌های ساق کوتاهش را به نمایش می‌گذاشت.

دانیار پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و دست زن را گرفت. خم شد و دست ماه‌طلعت را ب*و*سید. سر جایم ماندنم، دانیار حتی دست مادرش را نب*و*سیده بود، حداقل نه جلوی من. این حرکتش یعنی اگر من بغض می‌کنم برای زخم‌های بی‌درمان این زن، او جان می‌دهد.

ماه‌طلعت دست لرزانش را روی سر خم شده‌ی دانیار گذاشت و به سختی سرش را بلند کرد.

وقتی بالای پله ها رسیدم دانیار از روی واکر خم شده بود و ماه طلعت را بغل کرده بود.

زنی که ماه طلعت، شهربانو صدایش زده بود گوشه‌ای کنار در ایستاده بود و دستش پر روسریش را جلوی دهانش مچاله کرده بود و از پس اشک‌هایش به ماه طلعت نگاه می‌کرد.

جلو رفتم و ماه طلعت از آغوش دانیار بیرون آمد. روبه من لبخند زد و چروک‌های صورتش ده برابر شد. جلو رفتم.

-سلام خانم.

اشکش را پاک کرد.

-سلام عزیز، خوش اومدی تاج سر.

از آن پیرزنهای قدیمی بود که تجمل روی لحنش اثر نگذاشته بود.

با سر به در اشاره کرد و دست‌های بی‌جاننش واکر را چنگ زد.

-بفرمایید تو.

دانیار دستش را گرفت و واکر را عقب زد.

-به من تکیه کنید.

ماه طلعت بغض کرد و من می‌خواستم فریاد بزنم از حجم درد و تنهاییش.

فریاد بزنم و کیارش را لعنت کنم که مادری را داغ‌دار کرد و رهایش کرد.

ماه طلعت یک شانهاش را به بدن دانیار تکیه داد و دانیار یک دست او را

گرفت و دست دیگرش دور کمر پیرزن قلاب شد.

چند دقیقه طول کشید تا وارد سالن شویم، بی‌جان می‌رفت ولی صدای بغض و خنده‌اش قطع نمی‌شد.

- کار خوبی کردی اومدی، بوی کیارشمو میدی ننه.

دانیار تا مبل رنگ و رورفته‌ی سطلنتی همراهِش کرد و نشانده‌اش. کنارش نشست و دستش را گرفت. روبرویشان نشستم. ماه‌طلعت رو به شهربانو کرد.

- برو جونم، برویه ظرف میوه‌ای، دو تا چایی‌ای، چیزی بیار گلوشون تازه شه مادر.

سریع رو به شهربانو کردم.

- خواهش می‌کنم زحمت نکشید، صرف شده.

شهربانو بی‌توجه به سمت آشپزخانه رفت و ماه‌طلعت گفت.

- مگه می‌شه ننه؟ هر جا خوردی اینجاهم بخور عزیز دردونه.

کمی سرش را خم کرد سمت دانیار.

- اسمش چیه؟

دانیار رو به من لبخند زد.

- آرام.

ماه‌طلعت سرش را نزدیک‌تر برد.

- چی؟

و پیش از اینکه دانیار جواب دهد، خندید.

- گوشم سنگین شده ننه، درست و حسابی نمیشنم.

دانیار دستش را بین هر دو دست گرفت و صدایش را بلند کرد.

- اسمش آرامه مادر جون.

ماه طلعت به رویم لبخند پاشید، چشم‌های پیر شده‌اش از شادی می‌درخشید، نور نداشت و می‌درخشید.

سرم را پایین انداختم.

- چه اسم قشنگی، نامدار باشی.

سرم که بالا آمد، سر دانیار نزدیک ماه طلعت شد.

- خوبید؟

پیرزن نفس عمیقی کشید و دست لرزانش رفت سمت سینی چای که شهربانو جلویش گرفته بود.

دانیار سریع‌تر از او عمل کرد و دو استکان چای برداشت و روی میز قهوه‌ای جلوی رویشان گذاشت.

شهربانو در حالیکه از راه رفتنش مشخص بود پا درد دارد به سمتم آمد. بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

- بشینید خواهش می‌کنم، ما نیومدیم مزاحم بشیم.

شهربانو نشست و من استکان چایم را برداشتم. واقعاً به این گرما نیاز داشتم، از شدت سرما دست و پایم را حس نمی‌کردم.

یک‌دفعه چشم‌های ماه طلعت نگران شد.

- چی شده که اومدی اینجا؟ بلایی سر بچم اومده؟

پیش از اینکه جوابی بشنود شروع کرد به گریه کردن.

- دیدی گفتم شهربانو، دیدی گفتم یه بلایی سر خودش میاره آخر.

دست‌هایش را دو طرف سرش گرفت.

- گلش باد داره، باد.

دانیار محکم دستش را گرفت.

- هیچی نشده مادرجون، کیارش حالش خوبه، من اودم مادرم رو ببینم، کیارش سفارش کرد به شما هم سر بزنم.

ناخودآگاه نگاهم به نگاه شهربانو دوخته شد که اخم کرد و رو برگرداند.

ماه طلعت سریع خنیدید.

- راست می‌گی مادر؟ خیالم راحت باشه؟

دانیار پلک زد.

- بله.

شهربانو برای بار اول حرف زد.

- چرا سفارش کرده بیاید دیدن این پیرزن که دائم چشمش به راهه؟ چرا خودش نیومد؟

این زن دل خوشی از کیارش نداشت. دانیار با چشم به ماه طلعت اشاره کرد.

- خودش خیلی درگیره ولی خیلی سفارش کرد که ما حتماً یه سری به مادر جون بزنیم.

شهربانو پوزخند زد و ماه طلعت ساده لوحانه خندید.

- دیدی شهربانو، گفتم که منو یادش نمیره، خودم بزرگش کردم.
بغض کرد.

- بعد از اون دختر پرپر شدم فقط همین بچه واسم موند، مگه می شه منو یادش بره؟

شهربانو به پوزخندش ادامه داد. دانیار عصبی نگاهی به او انداخت که خودش را جمع کرد.

ماه طلعت ادامه داد

- دخترمو که کردن زیر خاک، چش نداری ببینی همین یه بچه واسم مونده؟
هی می خوای ته دلمو خالی کنی که چی بشه؟

دانیار از فرصت استفاده کرد و من گوش هایم تیز شد.

- مگه دخترتون به رحمت خدا رفته؟ کیارش می گفت شورانگیز خانم رفته.
ماه طلعت نفس عمیقی کشید و شهربانو بلند شد و ظرف میوه ای که روی میز گذاشته بود را جلویم گرفت.

- میگن دنیا جون، میگن ولی من که می دونم بچمو هلاکش کردن.
وسط اون غصه از اسم جدید دانیار خنده ام گرفت. به ذهنم سپردم که بعداً حسابی اذیتش کنم.

- چرا اینطور فکر می کنی؟

ماه طلعت دست کشید روی پلکش و اشکی را که در کاسه ی چشمش جمع شده بود پاک کرد.

-من می فهمم، همون موقها که دنبالش می گشتن به اون شوهر خیر ندیدش
گفتم الکی نگرد، بچم مرده؛ ولی اون خودشو گول می زد.
دانیار دستش را روی گونه ی ماه طلعت کشید و من سر خم کردم جلوی
حس مادرانه اش.

-انقده بچمو عذابش داد تا هلاکش کرد.

رو به شهربانو کرد و دندان های مصنوعی ردیفش برق زد وقتی لب هایش را
جمع کرد و تنگ نگاهش کرد.

-بچمو که کشتن توام می خوای کیارشمو بگیری. حالا که می بینی یکوی
فرستاده.

شهربانو که مشخص بود زن عصبی و کم طاقتی است درجا جواب داد.

-یه تلفن بزنه، پیغام پسوم و یکوی فرستادن پیشکشش.

ماه طلعت دست دانیار را گرفت.

-می بینی، همش می خواد بگه اون بچه مریضه، یه چیزیش می شه،
بی وفاست و منو یادش رفته. خون می کنه به دلم.

سر من و دانیار با هم چرخید رو به شهربانو که هم من یادم رفته بود ظرف
میوه به دست جلویم ایستاده و هم خودش. ظرف را روی میز گذاشت و
حرص زده گفت.

-می خوام باورت بشه که ولت کرده، چقده می خوای چشم انتظاری بکشی
زن؟ ولش کن بره پی کارش؛ یادت رفته چقدر اذیت کرد؟

ماه طلعت چشم‌های ریزش را درشت کرد و فهمیدم رنگ چشم‌های شورانگیز از مادرش به ارث برده شده.

-بچم کجا اذیتم کرد؟ یه پارچه آقاس مشالله.

شهربانو نشست و پوزخند زد.

-یادت رفته بعد از اون خدایامرز روز و شب تو یکی کرد؟

رو کرد به دانیار.

-شما که غریبه نیستی، دوستشی. یه روزایی از دیوار راست بالا می‌رفت، یه روزایی چشاش می‌شد اندازه گردو و بعدشم یه نقاشیایی می‌کشید که مو به تن آدم راست می‌شد. واسه خودش یه دیوونه‌ای بود که بیا و ببین، خودم چند بار مچشو گرفتم که داشت گربه دار می‌زد. یه بارم وقتی داشت گربه رو می‌سوزوند، اونم زنده زنده رسیدم.

دوباره سرچرخاند سمت ماه طلعت. انقدر حرف نزنه بودند که با دیدن ما انگار صندوقچه‌ی دلشان ترکید و شروع کردند به سرهم باریدن. من و دانیار سکوت را ترجیح دادیم تا شاید از بین بحثشان چیزهایی که می‌خواهیم را بفهمیم.

-همش می‌گفت منو ببرین ویلا، یادته بردیمش رفت تو زیر زمین خودشو زندونی کرد؟

دوباره و به دانیار کرد.

-آقا ما دو روز تموم رو دنبالش گشتیم، به آژان خیر دادیم، آخرم معلوم شد آقا اون زیر انقده نقاشی کشیده که یادش رفته بیاد بالا. البته بگما، دروغ می گفت که یادش رفته، از قصد می خواست تن و بدن این بدبختو بلرزونه. صدای ماه طلعت در خانه‌ی نسبتا خالی پیچید.

-مگه مرض داشته بچم؟ خب دلش هوای مامانشو کرده بود، ندیدی وقتی اومد رنگ به روش نمونده بود؟ نقاشیاشم که دیدی، دیگه چه مرگته؟ شهربانو سری تکان داد و براق شده نگاهش کرد.

-تو هرچی می خوای بگو، من میگم کیارش به اون پدر نیامرزیدش رفته. یادت رفته چقدر تن و بدن شورانگیز و سیاه و کبود کرد؟ یادت رفته کتکش می زد که بگه با شهریار قول و قرار می ذاره؟ تو اون موقها حواست نبود ولی من حواسم بود، کیارش یه جوروی به شورانگیز نگاه می کرد انگار دشمن خونیشه، والا اگه بگن کیارش سر مادرشو زیر آب کرده من که باورم می شه. یکبار ماه طلعت شروع کرد به داد زدن.

-تو غلط می کنی همچی فکری بکنی، بچم همش سینزه چهارده سالش بود. این بار چندمته که داری اینو میگیا، آخه بچه سینزه ساله مادرشو می کشه؟ تازه بکشه کجا ببرتش چالش کنه زن حسابی؟

گریه نگذاشت ادامه بدهد. مشت‌های ضعیفش روی پایش می خورد و اشک‌هایش تمامی نداشت. دست و پایم را گم کرده بودم، نمی دانستم باید چکار کنم تا آرام شود. دانیار بدتر از من سکوت کرده بود.

شهربانو رفت و کنارش نشست. دستش را گرفت و ماه طلعت انگار نه انگار تا همین یک دقیقه پیش با او مجادله می‌کرد، سرش را روی شانه‌ی شهربانو گذاشت و هق زد. شهربانو موهای کم پشت و مخمل سفیدش را نوازش کرد؛ بغض کرده بود.

-آخه خودتو کشتی بس که نشستی جلو این دروهر کی از تو خیابون رد شد و یه صدایی کرد گفתי کیارشه.

ماه طلعت مثل بچه‌ها نگاهش کرد.

-دیگه نگو کیارش بچمو کشته، باشه؟

شهربانو چشم‌هایش را بست و سرمایه طلعت را روی شانه‌اش گذاشت.
-باشه.

XXXX

تمام طول مسیر به چشم‌های منتظر زنی فکر کردم که مردن بچه‌اش را حس می‌کرد، ولی دیوانگی نوه‌اش را نمی‌دید.
رو به دانیار کردم.

-فکر می‌کنم مشکل این مردک ژنتیکی باشه.

-قبول دارم، ولی شدیدتر.

به جلو نگاه کردم، به جایی روی خط افق که خورشید نداشت، مدت‌ها بود خورشید غروب کرده بود و ما در جاده‌ی برهوت می‌راندیم بدون اینکه برسیم.

-شک تنها حقیقته.

گنگ نگاهم کرد، دستش را روی پیشانیش گذاشت و فشرد.

-می‌خوای بگی به همه چیز شک داری؟

نگاهم بین افق و ماه درگیر بود.

-اگر بابای شورانگیز کمی به عشق ملتهب برادر زاده‌اش شک می‌کرد، اگر

شورانگیز کمی به رفتارهای پسرش شک می‌کرد، اگر ماه طلعت کمی به اون

نقاشیهای وحشتناک شک می‌کرد، اگر ...

حرفم را قطع کرد.

-اینطوری سنگ رو سنگ بند نمیشه.

جشم به هلال ماه دوختم و دنبال نیمه‌ی تاریکش گشتم.

-ولی حقیقت رو روشن می‌کنه، اگر این وسط کمی شک بود، الان این‌همه

آدم سرگشته دوروبرمون نبود. کاش عقده‌ها و مشکلات رو حتی تو بچه

هامون باور کنیم و برای درمانش اقدام کنیم.

دستم را فشرد.

-کمی خوش بین باش، دوست ندارم نگاهت انقدر سیاه باشه.

شانه بالا انداختم و باز هم دنبال نیمه‌ی تاریک ماه گشتم، قطعاً از افق

حقیقی‌تر بود وقتی تا صبح فردا خورشید طلوع نمی‌کرد.

-سیاه نمی‌بینم، واقع‌گرا شدم، همین.

دستم را روی پیشانیش گذاشت و احساس کردم تب دارد. لبخندش بی‌جان

بود.

-تو تب داری.

سرش را تکیه داد.

- تا یه ساعت دیگه می‌رسیم، یه دوش بگیرم بهتر می‌شم.
هر چه گشتم دیگه ماه را ندیدم، نیمه‌ی روشن هم گمشده بود.

XXXX

وارد خانه که شدم سکوت مطلق بود و تاریکی محض. آرام کفش‌هایم را درآوردم که چراغ روشن شد. مامان با چهره‌ی برزخی نگاهم کرد. خسته‌تر از آن بودم که بخوادم چیزی را از دلش دریابورم. کیفم را به جا لباسی آویزان کردم و مانتو را رویش.

- معلومه تو کجایی؟

جلو رفتم و نگاهش کردم. چه در چشم‌هایم دید که عقب رفت نمی‌دانم.

- چته؟ خبری شده؟

شانه‌ای بالا انداختم و به روزنامه‌ی تا شده‌ی روی میز طلایی نگاه کردم.

- خبرها رو تو روزنامه چاپ می‌کنن، ولی اگر می‌خوای بدونی چی شده و کجا بودم، باید بگم از ته جهنم برگشتم، پس سربه‌سرم نذار.

چشم‌هایش گشاد شد، به سمت اتاقم رفتم و دست کشیدم روی در سفید با آن رگه‌های باریک خود رنگ و ایستادم.

صدایش بغض داشت و من چشم‌بستم رو به دردهای خودم و برگشتم.

- آزاد هیچ‌وقت اینطوری باهام حرف نمی‌زد، نمی‌دونم تو به کی رفتی که اینطور شدی.

نگاهش کردم، دلم برایش می‌سوخت، در دنیای او فقط پسرش کشته شده بود و قاتلش پشت میله‌های زندان بود.

روی مبل پشت بلند استیل نشست و دستش را روی پیشانی‌اش کشید. پاهایم مرا به جلوی رویش رساند و خم شد. اشک‌هایش دانه دانه و پشت هم روی صورت رنگ پریده‌اش می‌ریخت و او لب‌هایش از بغض بیشتر می‌لرزید.

- مامانم، خانمم.

سرش را برگرداند و به تابلوی وان یکاد خیره ماند.

- مادرم، خسته‌ام. آراد وقتی می‌گفت خسته‌ام چیکار می‌کردی؟ شماتش می‌کردی؟ می‌کشیتش؟ بیا من رو بکش، شماتم کن، ولی تو رو خدا جوری با من حرف نزن که حس کنم آراد تنها بچه‌ی شما بوده.

برگشت و طوری نگاهم کرد که خجالت زده سرم را پایین انداختم.

یک‌باره صدایش بلند شد. محکم می‌زد روی سینه‌اش.

- جیگرم سوخته می‌فهمی؟ دلم داره واسه بچه‌ام آتیش می‌گیره و توبه جای اینکه مرهمم باشی داری تو خیابون‌ها این در اون در می‌زنی که قاتلش رو آزاد کنی، اونوقت میگی طوری حرف نزنم که انگار اون تنها بچه‌ام بوده؟ مشت کوبید روی پاهایش، سعی کردم دست‌هایش را بگیرم ولی پرتم کرد عقب.

- مگه بعد از آراد بچه‌ای هم برام مونده؟ مگه یک بار اومدی دستم رو بگیری بگی مادر، من هستم؟ شب و روز دارم جز می‌زنم و تو پی دلتی.

حرف‌هایش سنگین بود، ولی حق داشت؛ مادر بود و جگر گوشه‌اش زیر خاک و من نه پی دلم که دنبال قاتلی بودم که خیلی پیش از آراد، مادرش را کشته بود، پدرش را کشته بود، آراد را کشته بود و روح مرا هم کشت. دست‌هایم را روی دسته‌های طلایی مبل گذاشتم و بلند شدم، خم شده روی صورتش ماندم. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهم کرد.

-مامان...

اشک‌هایش بند آمد، نگاهش را نمی‌فهمیدم.

-این نگاهت من رو می‌ترسونه آرام.

لبخند زدم و دوباره نشستم جلوی پایش، سرم را روی پاهایش گذاشتم.

-برام از آراد میگی؟

سکوت کرد، دستش روی سرم نیامد، نوازشی نبود، من به پای کیارش، مادرم را هم از دست داده بودم.

لحظه‌ای چشم بستم و سعی کردم از حس خاطرات مادرانه‌هایش آرامش بگیرم.

-تونمی‌گی؟ من می‌گم.

باز هم سکوت بود.

-دفعه‌ی اولی که حس کردم برادر دارم وقتی بود که شما و بابا رفته بودید

کربلا، خاله پیش ما مونده بود، یادته؟

هیچی نگفت، منتظر حرفی هم نبودم.

-یه شب خاله اشکنه گذاشت، من از این غذا متنفر بودم، نخوردم و خاله گفت اگر نخورم باید گرسنه بخوابم، منم لج کردم و نخوردم...
چقدر زنده بود خاطراتش، لبخندش، دست‌های کوچک حمایتگر و مهربانش.

سرم را روی پایش جابه‌جا کردم و نگاهش کردم؛ خیره به سقف مانده بود.
-خاله هر شب ساندویچ فردامون رو آماده می‌کرد، وقتی رفت خوابید آراد ساندویچ فرداش رو برام آورد و با اینکه چشمش از خواب سرخ شده بود انقدر جلوی در اتاق کشیک کشید که خاله نیاد، تا من کامل ساندویچ رو خوردم.

سرم را بلند کردم و آرنج‌هایم را روی دسته‌های صندلی گذاشتم و نگاهش کردم.

-خاله وقتی دید ساندویچش نیست تنبیهش کرد، ولی آراد گفت نصف شب گرسنه اش شده و ساندویچش رو خورده.

چشم‌هایم همراه با اشک‌هایم که تا گردنش راه گرفته بود و زیر یقه‌ی بلوزش می‌رسید و محو می‌شد، حرکت کرد.

-نمی‌خوام شعاع بدم، پدر من پدر خوبی بود، ولی آراد یه چیز دیگه بود.

نمی‌گم پدر، ولی خیلی بیشتر از برادرم بود.

وزنم را روی آرنج‌هایم انداختم و بلند شدم.

-یه روز بهم گفت من سر زبون دارم، اون ذهن خیلی تیز و پیچیده‌ای داره،
گفت من باید وکیل بشم و اون بازپرس یا مامور مخفی، اونوقته که هیچ
مجرمی از دستمون فرار نمی‌کنه.

به پشت سرش و پرده‌ی بی حرکت چشم دوختم.

-من وکیل شدم و اون شد مهندس کامپیوتر، من شدم اون‌ی که برادرم
می‌خواست.

یک‌باره خم شدم و نفس به نفسش به چشم‌هایش زل زدم.

-فکر می‌کنی چی باعث می‌شه یادم بره وکیل شدم چون برادرم خواسته؟
فکر می‌کنید چی باعث می‌شه آرزوهای زیر خاک رفته‌ی برادرم رو فراموش
کنم؟

اشک می‌ریخت و دست‌های لرزانش که رگ‌های آبی‌ش بیرون زده بود،
جلوی لب‌هایش قفل شده بود.

-هیچ چیز مامان، هیچ چیز و هیچ کس تو این دنیا نمی‌تونه قاتل آراد رو از
دست من نجات بده.

سریع چرخیدم و اینبار بی‌مکث در را باز کردم، در را که پشت سرم بستم
احساس کردم برخلاف همیشه که موقع ناراحتی بدنم تب می‌کرد و عرق
می‌ریختم، دست‌هایم یخ بسته و تا مغز استخوانم از سرمایی که حتی
حسش نمی‌کردم می‌لرزید.

دو روز انتظار کشنده را پشت سر گذاشتم. با مامان سر خاک آراد رفتیم و او گریه کرد و من به ابرهای سفید که در آسمان بازی می‌کردند نگاه کردم. با بابا شعر خواندیم و او معنی کرد و من در ذهنم به دار آویخته شدن کیارش تعبیر کردم.

صبح روز سوم کلافه و گوشی به دست کنار دیوار نشستم و به ردیف کتاب‌هایم نگاه می‌کردم که گوشی زنگ خورد. به خیال اینکه دانیار است حتی به صفحه نگاه نکردم و خط را وصل کردم. -سلام-

صدایش که به گوشم نشست برای لحظه‌ای به تمام معنا یخ زد.

-نمی‌خوای جواب بدی؟

محکم سرم را به دیوار کوبیدم تا حواسم برگردد.

-سلام عزیزم، خوبی؟

مکث کرد و من ادامه دادم. اگر شک می‌کرد، اگر مرا از پرونده‌اش کنار

می‌گذاشت، کار تمام بود. چشم بستم و دانیار را تصور کردم.

-دلم برات تنگ شده.

صدای پوزخندش که پیچید، ذهنم هوشیار شد.

-از تشریف فرمایهای پشت سرهمتون مشخصه.

تا خواستم حرف بزنم ادامه داد.

-تقاضای عوض شدن وکیل دادم، خواستم در جریان باشی.

بی قرار بلند شدم، دنبال کلمه گشتم، دنبال جمله‌ای که بتوانم آرامش کنم.
وقتی لب باز کردم صدایم انقدر بلند بود که خودم جا خوردم.

-وکیل عوض کردی؟

سرخوش خندیدم.

-بله.

مشت زدم به دیوار و همانطور ایستادم.

-می‌دونی من به خاطر تو تمام خانواده‌ام رو از دست دادم؟ می‌دونی شب و روز دارم سگ دو می‌زنم که یه سرنخ پیدا کنم؟ می‌دونی دو روزه به خاطر تو چی کشیدم؟

گچ یک نقطه از دیوار ریخته بود، ناخنم را در آن فرو بردم و مقدار بیشتری
کندم.

-می‌دونی؟ تو هیچی نمی‌دونی.

دایره‌ی سوراخ بزرگتر شد و من به تلاشم ادامه دادم.

-حالا که زندگی‌م رو به هم ریختی، حالا که همه کس من رو ازم گرفتی
میگی بهم اعتماد نداری؟

-تو نمی‌ای، یه جوری رفتار می‌کنی انگار من گ*ن*ا*هکارم.

اینبار واقعاً فریاد زدم.

-به من اعتماد داری یا نداری؟

سکوت کرد و من واقعاً ترسیدم. بلند خندیدم، انقدر بلند که مامان در را باز
کرد و مبهوت نگاهم کرد.

-باشه آقا، باشه، برو دنبال زندگیت.

صدایش آرام بود وقتی اسمم را صدا زد و من مضمّنز شدم.

-چی می‌خوای؟ مگه نمی‌گی بهم اعتماد نداری؟ مگه تقاضای عوض شدن وکیل ندادی؟ دیگه حرفی نمی‌مونه. حیف، حیف من که حتی خانواده‌ام رو

پای زندگی تو قمار کردم، باعث شدی بیازم، سرافکنده‌ام کردی.

صدایش بالا رفت و حالا سوراخ دیوار اندازه‌ی یک نعلبکی بزرگ و گود شده بود و مامان سعی می‌کرد دستم را بگیرد تا بیشتر از آن دیوار را نکنم.

- از اون روز که با اون حال رفتی دیگه سراغم نیومدی، چه انتظاری از من داری؟ اینکه خوش بینانه فکر کنم هنوز هم دوستم داری؟

پیشانی‌ام را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم.

-چطور می‌تونی اینطور حرف بزنی؟ من عاشقتم، عاشق چیزهایی که بهم دادی، عاشق شخصیتت، عاشق هر حرکتت.

مامان دستم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. گچ زیر ناخنم را با ناخن دیگری بیرون کشیدم و به شاهکاری که روی دیوار ثبت کرده بودم نگاه کردم.

-پس بیا پیشم، بیا بذار بینمت.

-نمی‌تونم، می‌خوام برم دیدن نیکیتا.

مکث کرد و منتظر سوالش ماندم.

-چرا؟

-فکر می‌کنم به چیزهایی رو پنهان می‌کنه، باید برم بینم چی تو چنته داره.

-باشه، من رو بی خبر نذار.

صدایش همان رخوت همیشگی را داشت وقتی آرام زمزمه کرد

-دوستت دارم.

لبخند زد.

-یادت نره، عاشقتم.

گوشی را که گذاشت برگشتم و به آینه نگاه کردم. انگشتم را گرفتم طرف آینه و خندیدم.

-دروغ نگفتم، من عاشقشتم، عاشق چیزهایی که یادم داد، عاشق هر حرکتی

که باعث شد آرام ساده لوح عوض بشه،

عاشق شخصیتش که بی نظیره چون...

کمی نزدیک شدم و روی میز آرایش خم شدم.

-چون اون کسیه که هیچ کس و هیچ چیز براش مهم نیست، اون یه مرد

قدرتمنده، کی می تونه مثل اون مادرش رو بکشه؟ کی می تونه انقدر از هر

صفت انسانی خالی باشه؟ من عاشق این حیوان انسان نما هستم.

پیشانیم را به پیشانی تصویر چسباندم و لب زد

-اون برای زمین زیاده، انقدر عاشقشم که براش آرزوی مرگ می کنم، تو هم

بگو آمین.

انگار مامان دنبال چیزی در نگاهم می گشت، حتی وقتی نگاهش نمی کردم

سنگینی نگاهش را حس می کردم.

آخرین لیوان را که شستم گوشه زنگ خورد و من بدون اینکه دست‌هایم را خشک کنم گوشه را از روی کانتر قاپیدم. با دیدن اسم دانیار نفس راحتی کشیدم و سریع خط را آزاد کردم. با عجله به اتاقم رفتم و دستم را به پشت در تکیه دادم.

-چی شد؟

او هم بدتر از من نه سلام کرد و نه حالم را پرسید.

-خودت رو برسون، گیرش انداختم.

بعد از سه روز حس کردم لبخندم واقعی است.

-خونه‌ات؟

-بیا خونه‌ی نیکیتا، جلوی در منتظرتم.

گوشه را قطع کردم و سریع لباس عوض کردم که مامان وارد اتاق شد. از پشت سرش بابا را دیدم که مشغول خواندن حافظ بود و زمزمه می‌کرد.

-کجا میری؟

کاپشن چرمم را روی مانتو پوشیدم و نگاهش کردم.

-دنبال قاتل.

مبهوت نگاهم کرد و من شالم را روی سرم انداختم و کیفم را روی شانه‌ام.

به طرفش رفتم و صورت پیر شده‌اش را قاب گرفتم.

-برام دعا کن مامان، دعا کن دست خالی برنگردم.

دست‌هایم را بالا برد، ولی هیچی نگفت. از دید او قاتل در زندان بود و از دید من مانده بود تا بتوانم مدرک قاتل بودن کیارش را تو صورتش پرت کنم.

سرعتم انقدر زیاد بود که فکر کردم اگر کسی را نکشم شانس آورده‌ام.
از سر کوچه ماشین دانیار را تشخیص دادم، ترمز کردم ولی دیر بود. ماشینش
به جلورفت و من سرم به شیشه خورد.

از ماشین که پیاده شد منتظر چهره‌ی برزخی و شماتتش ماندم.
پیاده شدم و به سمتش رفتم.

-ببخشید، زمین لیز بود ماشین سُرخورد.

بی خیال به پشت ماشینش که جمع شده بود نگاه کرد و بعد چرخید طرف
من. نگاهش روی پیشانیم ماند. دست گذاشتم روی پیشانیم و سعی کردم
مظلوم به نظر برسم.

برگشت رو به ساختمان.

-وقتی از اینجا اومدم بیرون راجع به اینکه دوست داری با سر بری ته همه
چیز صحبت می‌کنیم.

گیج نگاهش کردم، لبخند شیطان‌ش را که دیدم دنبال نکته‌های انحرافی
خاص دانیار گشتم، ولی چیزی نفهمیدم.

-منظورت چیه؟

عرض کوچه را طی کرد و من دنبالش رفتم، نگاهم روی موهایش بود که
انگار با دست شانه‌شان کرده بود.

- سرعتت که بالا باشه مثل همین الان کنترلت رو از دست میدی، یک کم
آروم‌تر، لطیف‌تر عزیزم، بذار یه چیزهاییم برای دور بعدی باقی بمونه.

برگشتم و به ماشینها نگاه کردم، انقدر داغون نشده بودند که طعنه بزنند.

دستش را روی زنگ گذاشت و سر تکان داد.

-پیشی وحشی خنگول من.

در که باز شد یک حدس هایی در مورد منظورش داشتم ولی فرصت نداشتم.

طبقه‌ی آخر این ساختمان تنها امید من برای باز کردن گره‌ی این پرونده بود.

کنار ایستاد.

-بفرمایید.

از کنارش که رد می‌شدم آرام گفتم.

-من از سرعت لذت می‌برم، حتی اگر بدونم چیزی برای دفعه‌ی بعد باقی

نمی‌مونه راضیم، حداقل یک بار تا تهش رفتم.

پشت سرم وارد آپارتمان شد و در را بست.

-نوش جونت.

بی‌نفس کنار در ایستادم. دانیار تقه‌ای به در زد و منتظر ماندیم. نیکیتا در را

باز کرد و با دیدن من و دانیار کنار هم چشم‌هایش چهارتا شد.

با دروغ‌هایی که گفته بود انتظار نداشت ما را با هم ببیند.

دانیار به جایی کنار سرش و به در نگاه کرد

-می‌تونیم بیایم تو؟

کمی مکث کرد، ولی بعد خودش را کنار کشید و در را کامل باز کرد.

وارد خانه که شدیم یک‌سره سمت شزلون رفتم و نشستم. دانیار کنارم

نشست. انگار قصد کرده بود گل‌های قالی را بشمرد.

نیکیتا جلوی آشپزخانه ایستاد.

-چای؟

سر تکان دادم و انگار فقط من آدمم، آمد و روبه‌ریمان نشست. بلوز بلند قهوه‌ای و شلوار هم‌رنگش قالب بدنش بود.

دانیار از کیفش برگه‌ای بیرون آورد و بین دست‌هایش گرفت. من که چیزی نمی‌دانستم، ترجیح دادم سکوت کنم.

نیکیتا انگار که از سکوت‌مان خسته شده بود با کلافگی گفت

-چی شده؟

دانیار نگاهی به اطراف انداخت، نگاهی که حتی من فکر کردم دنبال کسی می‌گردد. نیکیتا با تعجب به او نگاه کرد. بالاخره دانیار چشم در چشمش دوخت و کاغذ را دور انگشتش لوله کرد.

-رامتین نیست؟ دوست داشتم بینمش.

رنگ از رخ نیکیتا پرید. دانیار از او چشم برداشت و من محو چشم‌های نیکیتا بودم که هر لحظه مات‌تر می‌شد.

دانیار نفس عمیقی کشید و آرام ولی طوری که هر دو شنیدیم گفت

-حیف شد، فکر می‌کنم الان...

کاغذ را از دور انگشتش باز کرد و نگاهی به آن انداخت.

-آره، دو هفته دیگه یک ساله میشه.

تکیه داد و پا روی پا انداخت. نیکیتا هر لحظه رنگش سفیدتر می‌شد. دانیار خونسرد نگاهش کرد.

-خب؟

سرش را بالا آورد و گیج و گنگ به دانیار نگاه کرد.

-خ...خب چی؟

-هر چی می دونی و نگفتی بگو، والا اون بچه به جای کیارش میفته تو دستای کسی که دیگه رنگشم نمی بینی.

برای یک لحظه فکر کردم جدی می گوید، انقدر محکم حرف زد که باور کردم که ممکن است برای به حرف آوردن نیکیتا بچه اش را هم بدزد.

-خب، منتظرم.

چرخید سمت من.

-یادداشت کن.

دفتر و قلم همیشگی را از کیفم در آوردم و روی پایم گذاشتم. نیکیتا انگار تازه به خودش آمده باشد بلند شد و عصبی فریاد زد.

-چی بگم؟ رامتین کیه؟ برید بیرون از خونه ام.

دانیار همین طور که نشسته بود کمی خودش را سرداد روی مبل، دست هایش را پشت سرش زد و بی خیال نگاهش کرد. از حالتش خنده ام گرفت، لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.

-والا تو این کاغذ نوشته شما یه پسر تقریباً یک ساله داری، البته هفت ماه بعد از طلاقتون به دنیا اومده و اسمش هم تو شناسنامه ی کیارش هست.

نیکیتا پر حرص خندید.

-اگر کیارش بچه داره و اسمش تو شناسنامه اش هست، چرا من ندیدم؟

دانیار کمی لب‌هایش را جمع کرد.

-ضمیرتون اشتباه بود، ما ندیدیم، شما دیدید، ما ندیدیم چون شناسنامه‌اش
المثنی ست.

یک باره بلند شد و آنچنان با سرعت به سمت نیکیتا رفت که از جا پریدم.
نیکیتا تنها توانست یک قدم عقب برود، پیش از اینکه عکس‌العملی نشان
بدهد دانیار دست دراز کرد و یقه‌ی لباسش را تا سرشانه‌ی راستش عقب زد.
جای یک ماه گرفتگی بزرگ روی شانه‌اش بود. نیکیتا کمی به دست دانیار و
کمی به چشم‌هایش نگاه کرد و بعد دست‌هایش بی حس افتاد.

نمی‌دانستم چه خبر است، ماه گرفتگی چه ربطی به داشتن بچه دارد.
دانیار که بلوز را روی هوا گرفته بود رهایش کرد و یک قدم عقب آمد.
با حرفی که زد تازه توجهم جلب شد.

-چطور اینکار رو کرد؟

نیکیتا روی مبل افتاد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. لرزش
شانه‌هایش و صدای نفس‌های عمیقش روی اعصابم بود. شاید اگر زمان
دیگری بود دلم برایش می‌سوخت ولی حالا...
دانیار برگشت و کنارم نشست.

-خب؟

سرم را نزدیکش کردم.

-این چی بود، برای چی ل*خ*تش کردی؟

یک ابرویش را بالا داد و بدون اینکه نگاهم کند سرش را کنار گوشم آورد.

-یادم اومد مامان کیارش روی شونه اش به نشونه داشت. در ضمن خوش اندامه، چه حسودی کنی، چه نکنی.

فکم منقبض شد، صدای سایش دندان هایم را شنید که لبخندش عمیق شد، ولی چشم از نیکیتا که دست از روی صورتش برداشته بود برنداشت.

-خب؟

نیکیتا اشک هایش را پاک کرد و نگاهم کرد.

-اگر حرف بزمن بچه ام رو می‌کُشه.

قبل از اینکه مطمئنش کنم که چنین اتفاقی نمیفتد دانیار صدایش بلند شد.

-ممکنه، ولی اگر حرف نزنن هم دیگه نمی‌بینیش.

این چهره ی دانیار را ندیده بودم، قسی القلب و بی رحم. ولی به او اعتماد داشتم، پس سکوت کردم و سرم را به دفتر گرم کردم.

-نگفتی؟ چطور این نشونه رو گذاشت؟

نیکیتا به شانه اش که حالا بلوزش روی نشانه اش را پوشانده بود نگاه کرد.

-دوست داشت شبیه مادرش باشم، سوزوندش.

دیگر از هیچ کار کیارش تعجب نمی کردم. به خط نگاهش که روی پایه ی

شزلون دوخته شده بود نگاه کردم.

-می دونست حامله ام، طلاقم داد، گفت بچه رو نمی خواد، ولی وقتی به

دنیا اومد گرفتش.

دانیار آرنجهایش را تکیه داد روی زانوهایش.

-خب؟

نیکیتا یک باره منفجر شد.

-رامتین رو ازم گرفت، نمی دونم کجاست، ولی می ذاره هفته ای یه روز بینمش، اگر حرف بزنم دیگه بچه ام رو نمی بینم.

دانیار به سمتش رفت و کنارش روی مبل نشست و من چشم هایم چهارتا شد از نزدیکی اش به زنی که از روز اول از او خوشم نیامده بود؛ مشکلی با او نداشتم، ولی حس مثبتی هم نداشتم.

-اون تو زندانه، هیچ کاری نمی تونه بکنه.

انگار از دهانش پرید که بعد از حرفش سریع جلوی دهانش را گرفت.

- تو زندانه، ولی انقدر آدم داره که بریزن دفتر آرام رو زیر و رو کنن.

مغزم هر لحظه فشرده تر می شد. به دانیار که خون سرد کنار نیکیتا تکیه داده بود نگاه کردم تا کمی آرام کند، ولی او تمام حواسش به نیکیتا بود که جوابش را شمرده شمرده داد.

-اینکه ریختن تو دفتر آرام برای پیدا کردن انگشتر بود، ولی فعلاً دلیلی نداره بخواد بچه ات رو ازت بگیره. وقتی که حرف زدی و اون محکوم شد قدرتی براش نمی مونه که اینکار رو انجام بده.

نیکیتا بلند شد و من مبهوت به دهان دانیار ماندم. "انگشتر که پیش من نبود، چرا باید فکر کنه پیش من بوده؟"

نیکیتا راه می‌رفت و کلافه دست میان موهایش می‌کشید. دانیار با نگاه
همراهیش می‌کرد و من با حرص به دانیار خیره بودم.

- شما نمی‌شناسیدش، یه روز مونده به آخر عمرش بچه رو جایی می‌فرسته
که دیگه دستم بهش نرسه.

دانیار بلند شد و روبرویش ایستاد، نیکیتا بی‌حواس چرخید و به سینه‌ی
دانیار خورد، بلند شدم.

دانیار از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و یک قدم عقب رفت.

- خوب گوش کن بین چی میگم، کیارش اگر به جایی برسه که تو فکر
می‌کنی، نمی‌ذاره اون بچه زنده بمونه، پس بهتره یه فکری به حال این قضیه
بکنی، نه گم کردنش.

نیکیتا با دهان باز و چشم‌های قرمز به دانیار خیره ماند، دهانش مثل ماهی
بیرون افتاده از آب تکان می‌خورد ولی صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

جلو رفتم و بازوهای نیکیتا را گرفتم، بی‌اراده با من آمد تا کنارم روی شزلون
نشست، نگاهش از دانیار قطع نمی‌شد.

- اون بچه‌ی خودشه.

دانیار سر تکان داد و خیره نگاهش کرد.

نیکیتا دست‌هایش را ضربدری دور شانه‌هایش پیچید و عقب رفت.

- وای، چیکار کنم.

برای اولین بار از زمانی که وارد خانه شده بودیم حرف زدم.

- حرف بزن، ما جای رامتین رو می‌دونیم.

خودم به حرفم اعتماد نداشتم، برگشتم و دانیار را نگاه کردم، آرام پلک زد.
نیکیتا چنگ زد به بازویم.

- جاش رو می‌دونید؟

دانیار نزدیک شد و بین ما دوتا روی زمین نشست.

- خب، قصه ات که تموم شد، دست بچوات رو می‌ذارم تو دستت و تو رو
بخیر و ما رو به سلامت.

نیکیتا دوباره عقب رفت.

- میگم نمی‌تونم، می‌فهمی؟

دانیار اخم کرد، به شانه‌ی نیکیتا اشاره کرد.

- من که نخواستم جای زخمهات رو نشون بدی که میگی نمی‌تونی، برامون
خاطره بگو، همین.

بی‌رحمی دانیار وسط لرزش‌های نیکیتا واقعاً حالم را بد کرده بود. دست
نیکیتا را گرفتم، به جای اینکه سرد باشد، گرم گرم بود. به چشمه‌هایش زل
زدم.

- گفته چی رو بهمون بگی که می‌خوای با نازو ادا بگی؟ همون رو بگو.

رنگش مثل مرده سفید شد، تعجب را در چشم‌های دانیار دیدم، ولی من هم
بلد بودم بازی کنم و این را مرهون کیارش بودم.

نیکیتا سرش را پایین انداخت. عمیقاً در فکر بود.

دانیار روی مبل نشست و با چشم و ابرو اشاره کرد چه شده و اخم کردم.

ده دقیقه ی کامل در فکر بود. از جایم بلند شدم.

-بریم دانیار.

یک باره چنگ انداخت به دستم، ایستادم و نگاهش کردم.

-قرار بود، قرار بود بهتون فیلم بدم.

دوباره نشستم.

-فیلم؟

دانیار خم شد و با دقت گوش می داد و من حدس زدم از کدام فیلم حرف

می زند.

نیکیتا نفس عمیقی کشید و رو به دانیار کرد.

-قول می دید؟ قول مردونه؟ نه مثل اون، مثل خودتون.

دانیار با آرامش و اطمینان پلک زد.

نیکیتا نفس عمیقی کشید و بلند شد.

-بخشید، سرم درد گرفته، میرم چایی بیارم، حرفه‌ام طولانیه

به آشپزخانه که رفت، سریع رفتم کنار دانیار نشستم.

-اون چه حرفی بود؟ چرا انقدر نزدیکش میشی؟

با ابروهای گره خورده نگاهم کرد و سر تکان داد.

-اگر اینطوری بودم حق داشتی بهم شک کنی، ولی نبودم.

تنها یک تکه از قلبم هنوز می تپید، آنهم م*س*تقیماً به دانیار مربوط بود.

-پس نبخشیدی، داری تنبیهم می کنی.

-درست حدس زدی، البته بخشیدمت ولی برای تنبیهت این لازم بود که دیگه تکرارش نکنی.

با حرص چشم بستم، ناخنهایم در مخمل فرو رفت و لب گزیدم.
-حرص نخور پیشی چنگولی، می‌دونی که من اهل تلافیم، خدا رو شکر کن با همین چند دقیقه که تازه هیچ کاری هم نکردم تنبیهت تموم شد.
سرم را نزدیکش بردم.

-منم اهل تلافیم، ولی تلافی من بمونه برای بعد.
آرام خندید و دستش را کشید روی گونه‌ام.
-مثلاً می‌خوای چیکار کنی؟ چنگم بزنی؟ بذار جای این یکی خوب شه بعد.

به خنده اش نگاه کردم و پلک نزدم. نیکیتا با سینی چای وارد هال شد، صاف نشستم. چای هایمان را که برداشتیم، روبرویمان نشست.
دستش دور استکان گره خورد. انقدر سردم بود که چای داغ را بدون قند خوردم.

وقتی چایش تمام شد نگاهش کردم.

-خب؟

به دانیار نگاه کرد، نگاه دانیار روی میز وسط مبل‌ها بود ولی متوجه نگاهش شد.

-گفتم قول میدم دست بچه‌ات رو بذارم تو دستت، قول میدم از دست کیارش نجاتت بدم.

نیکیتا دم عمیقی گرفت و تکیه داد.

-خونه اش نزدیک پرورشگاهه، همونجایی که من بزرگ شدم.
نمی دانستم، کیارش گفته بود پدر و مادر نیکیتا خارج از کشورند و نیکیتا به خاطر او ایران مانده.

-انقدر رفت و اومد و سر راهم سبز شد تا با هم ازدواج کردیم.
سکوت که کرد، دانیار بلند شد و با کمی فاصله از من دوباره نشست. نگاه نیکیتا روی فرش بود و من به دانیار نگاه کردم.

لب زد

-حواست رو جمع کن، بنویس.

دفترم را از روی میز برداشتم و نشستم. نیکیتا ادامه داد.
-با تمام اون احساسی که خرج می کرد انتظار داشتم رابطه ی پرحرارتی داشته باشیم، ولی اون حتی نزدیکم نمی شد.
نیم نگاهی به دانیار انداخت و بعد به من.
-ببخشید، بعضی چیزها رو نمی تونم بگم.
دانیار بلند شد، به اتاق اشاره کرد.

-بودن من لزومی نداره، اجازه می دید برم تو اتاق تا حرفهاتون تموم شه؟
نیکیتا نفس راحتی کشید.

-خواهش می کنم، راحت باشید.

دانیار گوشیش را روی میز گذاشت و به اتاق رفت و در را بست.
نیکیتا نگاهم کرد و من چشم از چشمش برنداشتم.

-خب؟

-یه کارهایی می‌کرد که اوایل برام جالب بود، تو حیات خونه دنبالم می‌کرد، برام تاب بسته بود، وقتی مریض می‌شدم تا صبح بالای سرم بیدار می‌موند و من که از هیچ کس محبت ندیده بودم کم کم عاشقش شدم. سرش را به تاج بلند شزلون تکیه داد و به سقف خیره ماند. -کم کم رفتارهای عجیب شد، خودش آرایش می‌کرد، اونهم از اون آرایش‌های قدیمی، با سرمه و رژ گونه‌های قرمز و رژهای جگری. لباس خواب‌هایی برام می‌خرید که چندشم می‌شد تنم کنم، دور یقه پر از تور بود،

آستین‌های بلند که پایینش تور داشت و دامنی که روی زمین کشیده می‌شد، اکثراً هم حریر.

کم کم متوجه شدم وقتی نزدیکم می‌شه که یکی از این لباس خواب‌هایی که برام خریده رو تنم می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و صاف نشست.

یه روز که خونه نبود داشتم آلبوم‌های قدیمیش رو نگاه می‌کردم که مادرش رو دیدم، یعنی تنها عکس مادرش که تو آلبوم بود، تو رختخواب بود، انگار مریض بود. لباس خوابی که تنش بود مثل لباس خواب‌هایی بود که تن من می‌کرد.

تمام توجهم به حرف‌هایش بود، صدا از دانیار در نمی‌آمد.

-ازش ترسیدم و همین ترس اوضاع رو بدتر کرد.
 چشم بست و دانه‌ی اشک از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش ریخت.
 -وقتی ازم خواست اون لباس خواب رو بپوشم و گفتم نه، اصرار کرد و من
 بچگی کردم و گفتم می‌خوای من رو شبیه مادرت کنی، من نمی‌خوام.
 نگاهم کرد و من منتظر بودم ادامه بدهد که بلند شد. پشتش را به من کرد و
 پیراهنش را تا بالای کمر بالا زد. یک رد گوشت اضافه روی کمرش بود که
 مشمئزگانه کرد، سرخ و بریده بریده.
 برگشت و لباسش را پایین انداخت.
 -با شلاق اسب این بلا رو سرم آورد.

دست‌هایم یخ بسته بود، سرم را پایین انداختم، نشست و سکوت کرد.
 گذاشتم تا نفس تازه کند. وقتی دوباره شروع کرد صدایش شکسته بود.
 -سه شب تب کردم و حتی دکتر بالای سرم نیاورد، ولی خودش تا صبح
 بالای سرم بیدار موند. از ترسم از خواب می‌پریدم و اون قربون صدقه‌ام
 می‌رفت و من خوش خیال فکر کردم پشیمون شده، هنوز دوستش داشتم.
 یک هفته گذشت که دوباره با اون لباس و با یه انگشتر، همون انگشتری که
 نشونم دادی، اومد سراغم. اینبار جرات نکردم مخالفت کنم. لباس رو تنم
 کرد که کاش نمی‌کردم.
 صدایش بریده بریده شده بود، نفس کم آورده بودم، بلند شدم و لای در را
 باز کردم تا هوا عوض شود.

- کمی که بهم نزدیک شد یک دفعه دیوونه شد، داد می زد که بهش خ*ی*ا*ن*ت* کردم، قسم خوردم که هیچ وقت اینکار رو نکردم، ولی اون اصلاً گوش نمی داد. دوباره شلاق و تا تونست من رو زد.

با انگشت های یخ بسته ام نمی توانستم خودکار را نگه دارم. دفتر و خودکار را روی میز پرت کردم.

- اینبار دو روز تو رختخواب موندم و اون باز هم بالای سرم بود. ده روز بعد اومد سراغم و گفت تا وقتی زنشم باید به حرف هاش گوش کنم و من چاره ای نداشتم جز اطاعت، جایی رو نداشتم که برم؛ بعدها اقرار کرد دست روی من گذاشته چون می دونسته نمی تونم فرار کنم.

بلند شد و شروع به راه رفتن کرد.

- هر شبی که میومد سراغم بیشتر خوردم می کرد، کارش که انجام می شد می گفت بهش خ*ی*ا*ن*ت* کردم، می خوام با یکی دیگه فرار کنم و من حتی دیگه سعی نمی کردم بهش بگم اشتباه می کنه. اون لحظه ها اون واقعاً دیوونه بود، چشمش می زد بیرون، مثل بچه ها گازم می گرفت و جوری می زد که نفسم قطع می شد. بعد خودش می بردم زیر دوش آب سرد تا حالم جا بیاد.

به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت.

- یه روز من رو برد یه ویلا، اسمش کلبه ی خاطرات بود، رفته بود یه دوری بزنه و من که حوصله ام سر رفته بود رفتم تو زیر زمین. یه اتاقش پر بود از

نقاشی، نقاشی‌های خودش و مامانش. برام عجیب بود مردی که به این لطافت نقاشی می‌کنه چطور می‌تونه انقدر خشن باشه.

وقتی برگشت بهش گفتم نقاشی‌ها رو دیدم و اون شب سخت‌ترین شکنجه‌ی عمرم رو تجربه کردم. گفت نقاشیها رو دیدم و فیلم یاد هندوستان کرده، می‌خوام ولش کنم برم، اولش نفهمیدم چی میگه، ولی وقتی گفت وقتی رو تاب می‌شستی داشتی به معشوقه‌ات فکر می‌کردی حدس زدم تو اون لحظات من رو جای مادرش می‌گیری. اون شب بدترین رابطه رو تجربه کردم و بعدش انقدر کتک خوردم که مجبور شد من رو برسونه بیمارستان. سرم را بین دست‌هایم گرفتم و فشردم. خون در سرم فوران می‌کرد.

-دکتر و پرستار گفتن شکایت کنم ولی می‌دونستم هیچ راهی جز زندگی کردن باهاش رو ندارم، ولی تصمیم گرفتم پول جمع کنم و برم. خوب خرج می‌کرد، همیشه حساب بانکیم پر بود، ولی نه انقدر که بتونم فرار کنم.

کم کم شروع به جمع کردن کردم و اون به شکنجه‌هاش ادامه می‌داد. وقتی خیالم راحت شد که می‌تونم برم ساکم رو بستم، منتظر موندم که بره سفر، قرار بود برای خرید سنگ بره شهرستان. وقتی رفت ساکم رو برداشتم و راه افتادم، ولی انقدر خام و بی تجربه بودم که با اسم خودم بلیط گرفتم، رفتم یکی از شهرهای شمال، سه روز بعد پیدام کرد.

چشم بست و روی زمین نشست، زانوهایش را بغل کرد و سرش را به زانویش تکیه داد.

- تو تمام طول مسیر برگشت حرف نزد، ولی تا رسیدیم دستم رو گرفت و کشید تو اتاق خواب. گفت پابندم می‌کنه تا دیگه نتونم فرار کنم. پیشانیش را به زانوهایش کوبید.

- حامله شدم، دو ماهه بودم که به روز اومد خونه و گفت طلاقم میده، گفت دست و پاگیرشم؛ گفت عاشقه و می‌خواد بره سر وقت معشوقه‌اش، گفت طلاقم می‌ده ولی حمایت می‌کنه، و هر وقت لازم داشت باید برم پیشش. چندشم شد، از فکر اینکه حتی برای یک روز اسمش کنار اسمم برده شده حالم به هم خورد.

نیکی‌تا تاب می‌خورد، انقدر تاب خوردنش سرعت گرفت که دیگه کف پاهایش از زمین بلند می‌شد.

- کاری کرد کارم به آزمایش و پزشک قانونی نرسه و نفهمن حامله ام، طلاقم داد، ولی قبلش برام اینجا رو گرفت.

به اطراف نگاه کرد.

- از این خونه بیزارم.

نمی‌توانستم حرف بزنم و او آرام‌تر تاب خورد.

- هفت ماه بعدی رو حسابی بهم رسید، تمام امیدم رامتین بود، وقتی رامتین به دنیا اومد قشنگ‌ترین حس دنیا رو تجربه کردم، ولی نذاشت. هنوز از بیمارستان بیرون نیومده بودم که بردش و من دیگه ندیدمش.

نگاهم کرد، اشک‌هایش پشت سر هم می‌ریخت و من نمی‌دانستم باید چکار کنم تا آرام شود. اشک‌های بی صدایش تبدیل به هق هق شد.

- بچه ام رو برد، هفته ای یکبار دیدمش.

جلویش نشستم و دستش را گرفتم.

- آروم باش، پشش می گیری.

لبخند نیمه جانش ناباور بود.

- تو نمی شناسیش.

- می دونم، تو کمک کن بشناسمش.

سرش را روی شانۀ ام گذاشت و من جمع شدم. در این چند روزی که از دیدن تابلوها می گذشت هر کسی که نزدیکم می شد حالم بد می شد؛ تمام بدنم مورمور می شد. به سختی تحمل کردم تا سرش را برداشت.

- یه شب میون کتکهاش گفت دلش می خواسته جای سیمین رو براش بگیرم، ولی نتونستم، برای همین باید تنبیه بشم. یه شب می گفت شکل مادرشم و چون به پدرش خ*ی*ا*ن*ت کرده باید بمیرم، یه شب می گفت چطور دلم او مد ولش کنم و برم. هر شب یه چیزی می گفت ولی تو اون هذیونهاش من فهمیدم عاشق یه زن متاهله.

کمی فاصله گرفتم تا دوباره ه*و*س نکند سر روی شانۀ ام بگذارد.

روبرویش روی زمین نشستم.

- از... از آزاد چیزی نمی گفت؟

چانه. اش را روی زانوهایش گذاشت.

-وقتی هنوز زنش بودم آزاد و سیمین یه شب اومدن اونجا. از قبل بهم گفت باید مثل یه کلفت به سیمین خدمت کنم. آزاد رو دیدم، پسر تیزهوشی بود، به قول کیارش مخ بود، ولی خیلی ساده بود. ذهنش فقط برای مسائل بزرگ خوب کار می کرد، مسائل کوچیک رو نمی دید.

باشک نگاهش کردم.

-تمام این شناخت رو تو یه دیدار به دست آوردی؟

به نظر کمی دستپاچه شد، ولی سریع خودش را جمع کرد.

-بذار حرفهام تموم شه. بعد از طلاق هر وقت ه*و*س کتک و شکنجه به سرش می زد من رو می برد خونه اش. مجبور بودم به خاطر دیدن پسرم تحمل کنم. یه شب داغون اومد خونه، قبلش زنگ زده بود که خودم برم خونه اش. اون شب بین حرفهاس فهمیدم با سیمین بوده. خیلی کثیف حرف می زد، حالم انقدر بد شد که نتونستم تحملش کنم و پشمش زدم و اون بر خلاف همیشه که اینطور وقت ها کتکم می زد چیزی نگفت.

چند وقت بعد حالش بد شد و گفت برم پیشش، تب داشت، دائم سیمین رو صدا می زد، به مادرش فحش می داد و ازش می خواست بغلش کنه. انقدر اعصابم رو خورد کرد که رفتم تو یه اتاق و تا صبح بیرون نیومدم.

صبح که شد حالش بهتر شد، ولی پلیس ریخت و دستگیرش کرد. با یکی از کارمندهای شرکت که می شناختمش تماس گرفتم تا بره ببینه به چه جرمی دستگیر شده. زنگ زد و گفت به جرم کشتن آزاد، اونهم شب قبل. تمام شب کنارش بودم، مطمئن بودم قاتل نیست ولی فرصت خوبی بود که

بدون اینکه پام‌گیر باشه از دستش خلاص بشم، برای همین فیلمهای روز قبل رو کلاً پاک کردم، البته قبلش از روش کپی گرفتم، ولی پاکش کردم تا شاهدی برای حضورش نباشه.

فکر کردم و فکر کردم. دانیار از اتاق بیرون آمد و روی مبل نشست. نیکیتا در حال خودش بود و من در فکر اینکه کیارش برای پنهان کردن نیکیتا خطر اعدام را به جان خودش خریده بود. اگر می‌خواست مدرکی بدهد که تمام شب در خانه بوده حضور نیکیتا هم مشخص می‌شد و آنوقت هم نمی‌توانست حضور نیکیتا را برای من توضیح دهد و هم از حرف‌های نیکیتا می‌ترسید. برای همین حاضر نبود فیلمها رو شود، والا با یک تهدید می‌توانست فیلم‌ها را از نیکیتا بگیرد.

سرم در حال انفجار بود، ولی باید قصه را تمام می‌کردم. امکان نداشت کیارش آن شب خانه بوده باشد. حتماً این هم از نقشه‌های کیارش بود، ولی فیلم...

بلند شدم و بالای سرش ایستادم و دستم را به سمتش دراز کردم، دستم را گرفت و به سختی بلند شد.

- حالا چی می‌شه؟

دستم همین‌طور به سمتش دراز بود، به دستم نگاه کرد.

- فیلم اون شب رو بده.

- باشه، خودش هم گفت که دیگه می‌ترسه محکوم شه، خواست فیلم رو بهتون برسونم ولی ناشناس، جوری که نفهمید دست من بوده.

سری تکان دادم و دانیار بلند شد و نیکیتا به اتاق رفت تا فیلم را بیاورد.
 فیلم را که گرفتم جلوی دانیار ایستاد.
 -تمام زندگی من اون بچه‌ست، خواهش می‌کنم نجاتش بدید، من می‌ترسم.
 دانیار بدون اینکه نگاهش کند به سمت در رفت.
 -خانم، مرد یک‌بار حرف می‌زنه، شک نکنید به حرفم.
 سوار ماشین که شدیم سکوت و کنجکاوی نکردن دانیار تو ذوقم زد.
 -گوش ایستادی که نمی‌پرسی؟
 گوشی را از روی داشبورد برداشت و بین دو انگشتش تکان داد.
 -ضبط شده.
 خنده‌ام گرفت، به مسیر نگاه می‌کردم که فهمیدم ماشینم جلوی خانه‌ی
 نیکیتا مانده.
 -من چرا با تو اومدم؟ ماشینم جا موند.
 -خب طاقت دوری نداری.
 رویم را برگرداندم. حجم اطلاعات انقدر بالا بود که توانی برای شوخی و
 خنده نگذاشته بود.
 صدایش پیچید.
 -می‌ذارم خونه، یک کم استراحت کن، فردا بهش فکر کن.
 -تو فهمیدی چی گفتم؟ گفتم فیلم اون شب رو داره، گفتم اون شب خونه
 بوده، اگر خونه بوده پس کی آزاد رو کشته؟ کی؟
 گره‌ی عمیق ابروهایش بیشتر شد.

- احتمالاً دروغ میگه.

صدایم بالا رفت.

- احتمالاً؟ صد درصد دروغ می گه، اون مرتیکه قاتل برادر منه.

تا به خانه برسیم نه او حرفی زد و نه من، ولی از نگاهش شک و تردید را می خواندم.

- فردا میام فیلم رو با هم ببینیم، باید ببینیم ساختگیه یا نه.

سر تکان داد و در را بستم.

تا صبح راه رفتم، ساعت از هفت گذشته بود که از خانه بیرون آمدم. باید هر احتمالی را در نظر می گرفتم و یکی از احتمالات کسی بود که هیچ کدامان حتی به او فکر نکردیم.

جلوی آسایشگاه پیاده شدم، وارد باغچه که شدم از پشت اتاقی که دیوار شیشه ای داشت سیمین را دیدم که سر به شیشه تکیه داده بود و به درخت ها نگاه می کرد.

از در ساختمان وارد شدم و به سمت اتاق رفتم. انگشتش روی شیشه بود. سرش را نزدیک شیشه برد و ها کرد، روی بخار خط های شکسته کشید و با یک دایره محدودشان کرد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم، سریع از جایش پرید و عقب رفت، بدنش به شیشه خورد و ایستاد.

-سلام سیمین جان.

گنگ نگاهم کرد، نگاهش مات مات بود. دستش را گرفتم و بی مقاومت با من به حیاط آمد.

روی صندلی آهنی سفید نشستیم و به وزش باد میان موهایش چشم دوختم. چشم‌هایش رنگ چشم‌های شورانگیز بود، ولی جز آن هیچ شباهتی به آن زن نداشت.

-حالت خوبه؟

بی حرکت فقط به برگ‌ها نگاه می‌کرد.

-آراد خوبه؟

منتظر عکس‌العملش ماندم، هیچی نگفت.

وقتی داشتم ناامید می‌شدم سرش را نزدیک کرد.

-می‌دونی آراد مرده؟

به تمام معنا برق از سرم پرید، او نمی‌دانست، شبی که آراد به قتل رسیده بود او در خانه‌ی خواهرش بود و روز بعد خواهرش او را به آسایشگاه برد. سه روز برای این به خانه آمده بود که ببینند می‌تواند خودش را با زندگی تطبیق بدهد یا نه و او نتوانسته بود. آراد کلافه بود و پویا را به مامان داده بود تا شاهد سکوت و سکون و گاه‌پرخاشگری‌های مادرش نباشد.

هیچ‌کس به او نگفته بود که آراد کشته شده و او حالا ...

-نه، چطوری؟ اون که جوون بود.

سرش را نزدیک‌تر آورد و دسته‌های صندلی مرا گرفت، صندلی خودش را با بدنش جلو کشید و صدای کشیده شدن آهن روی زمین سکوت را شکست.

-خودم کشتمش.

یک باره شروع کرد بلند خندیدن. دست هایش را جلویم گرفت و من به صندلی چسبیدم، از وحشت حقیقتی که شاید پشت دیوانگی هایش پنهان شده بود؛ از خنده های دیوانه وارش.

-بهش گفتما، گفتم اگر نره اون آدمو بکشه می کشمش.

شانه بالا انداخت و لب هایش را آویزان کرد.

-حقش بود، باید می مرد.

نفسم سنگین شده بود، چشم هایش برق می زد. دستش را دراز کرد سمت درخت پشت سرم.

-بینش، همینجا آویزونش کردم.

دیگر سرش کنار سرم بود و انقدر آرام حرف می زد که صدایش را به سختی می شنیدم.

-بعدم بردم ته این باغچه چالش کردم.

تکیه داد و بلند خندید. به دهانش خیره مانده بودم.

یک باره صدای خنده اش قطع شد، سرش را تکان محکمی داد و نگاهم کرد.

لبهای خشک شده ام به سختی باز شد.

-چرا کشتیش؟

پیشانیش را خاراند، انگار یادش نمی آمد، کمی که فکر کرد لبخند زد. در

آن لحظه حس کردم سیمین برگشته، همه چیز عادی به نظر می آمد.

نگاهش، حالت چشم هایش و صدایش که بغض داشت.

-می دونست، می دونست چه بلایی سرم آورده ولی هیچی نمی گفت، فقط رفت تو اتاق نشیست و بیرون نیومد. هر چی زدم به در بازش نکرد برای همین در رو شکستم و رفتم تو، با یه چیزی که یادم نمیداد چی بود زدم تو سرش و کشتمش.

کم کم ذهنم باز می شد. آراد می دانست، می دانست چه بلایی سر سیمین آمده و سکوت کرده بود و سیمین عصبانی بود، انفدر عصبانی که در ذهنش آراد را کشته بود.

-آراد می دونست؟ می دونست کی اون بلا رو سرت آورده؟
چشم های باریک شده اش را از بین برگ ها گرفت و به من دوخت.

-کدوم بلا؟

به بدنش دست کشید و دست هایش را نگاه کرد. چند بار دست هایش را جلوی چشم هایش چرخاند و به تک تک انگشت هایش نگاه کرد.
-من که چیزیم نیست.

و رفتم، در عرض چند دقیقه فراموش می کرد و به یاد می آورد. روانکاوای انگار خیلی هم موثر نبود، فقط گاهی ذهنش بیدار می شد.
خم شدم و دستش را گرفتم و او با مهربانی نگاهم کرد.

-من رو می شناسی؟

خندید، بلند، پیوسته و نفس گیر.

-تو زن اونی، زن اون...

قلبم لرزید، پس می شناخت، کیارش را یادش بود، حتی نسبتش با من.

- می خواد زنش بشی که...-

بلند شد و جوروی خندید که تمام بدنم مور مور شد. هیچ وقت این نگاهش را ندیده بودم، خبیث و موذی. صدایش را پایین آورد.

- زنش شو، آراد حقشه عذاب بکشه، زنش شو تا بفهمی چه آدم خوبی. آرادم زجر می کشه، شاید بکشش.

سرش را رو به آسمان گرفت و چشم بست.

- حیف که کشتمش، خوب می شد اگر می دید باهات چیکار می کنه.

وقتی از آسایشگاه بیرون آمدم ذهنم به هزار جا کشیده می شد.

سیمین گفت آراد را کشته، ولی نوع کشته شدنش با واقعیت هم خوانی نداشت. شاید فقط کشتنش را یادش بود و تصویر از ذهنش پریده بود، ولی امکان اینکه کسی آن کارها را بکند و فراموش کند خیلی کم بود. اگر سیمین آراد را کشته پس باید نحوه ی کشتنش را هم به یاد می آورد.

سرم را به سقف ماشین تکیه دادم و چشم بستم.

این دیدار فقط یک چیز را مشخص کرد، اینکه آراد می دانسته چه بلایی سر سیمین آمده و می دانسته آن شخص کیارش بوده.

XXXX

هوا به شدت آفتابی بود، وسط پاییز یک باره تابستان شده بود. پرده را کنار زدم و به برگ هایی که پر هیجان با باد خنک تن به ر*ق*صی داده بودند که ریشه شان راست می کرد نگاه کردم.

گرمکن پوشیدم و به قصد پیاده‌روی از در بیرون آمدم. بابا جلوی در ایستاده بود و به درخت‌ها آب میداد.

-صیحت بخیر بابا.

شلنگ را کمی بالاتر گرفت و به تنه‌ی خیس خورده‌ی درختی نگاه کردم که هرچقدر بابا آبش می‌داد باز هم پیر شده و شکسته به نظر می‌آمد.

-بابا جون، پاییزه، بارون دیشب آب داده بهش.

نفس عمیقی کشید و دست تر شده‌اش را روی محاسنش کشید.

-عادت کردم بابا جون، یه روز که آبشون ندم انگار یه چیزی گم کردم.

به چشم‌های مهربانش لبخند زدم و چشم گرداندم سمت درخت، تنه‌ی درخت با آن شیارهای عمیق نفس‌های آخرش را می‌کشید.

-عادت چیز خوبی نیست بابا.

-می‌دونم دخترم، ولی به نفعشه.

به بلندای درخت نگاه کردم؛ شاخه‌ها انقدر خشک بودند که حس کردم جان در تنش نیست. نگاهم از روی تنه‌ی زخمی و چروکش کشیده شد تا

ریشه، نیمی از ریشه از خاک بیرون بود.

شانه بالا انداختم.

-کی می‌دونه بابا، شاید نفعش این باشه که از ریشه درش بیاری.

چرخید و نگاهم کرد، شلنگ را پای درخت انداخت، نگاهم رفت تا درخت کناری که کمی بزرگتر از نهال بود، با اینکه پاییز بود شاخه‌هایش جوان به

نظر می‌رسید، برگی نبود ولی شاخه‌ها پر نفس بودند.

-ببین، تو ریشه موندنش جون این درخت جوون رو هم می گیره. توبه این فکر کن بابا، نه درختی که عمرش رو کرده.

چانه ام را گرفت و سربرگرداندم.

-تو پخت شده بابا جون؟ این همون درختیه که سالها کنارش نشستی و بازی برادرت با دوست هاش رو نگاه کردی. آراد زیرش نشست و درس خوندا. همون درختی که هر سال قدت رو باهاش اندازه گرفتی. سنگدل شدی دختر.

لبخند کجی زدم و عمیق نگاهش کردم.

-من قدم رو با قد برادرم اندازه می زدم بابا، هر چی بلندتر می شد احساس می کردم کوچیکتر شدم و وابسته تر. هیچ وقت بزرگ شدن خودم رو حس نکردم. نمی گم خاطرات آراد رو بریز دور بابا جون، می گم آراد رو با داشته هاش زنده نگه داریم، مثل پسرش، آرزوهاش، نه با یه درخت....
به ریشه اشاره کردم.

-ببین، نصف ریشه بیرونه، این درخت مرده، فقط نمی خواد خم بشه، در عوض داره توان اون درخت جوون رو می گیره.

-کود می ریزم پاش.

سری تکان دادم و شلنگ آب را برداشتم و داخل حیاط انداختم.

-فایده نداره بابا، به خدا فایده نداره.

چشم هایش تر شد. دست روی تنه‌ی درخت کشید. محکم روی تنه‌ی درخت زدم.

- این خاطرات آراده، آراد برای ما زنده ست، تو قلبمون، تو تمام لحظاتمون جریان داره. ولی این درخت داره جون این نهال رو می‌گیره بابا جون؛ یه فکری به حالش بکن.

بدون اینکه منتظر جواب باشم راه افتادم.

- کاش می‌فهمیدیم بابا، کاش زودتر می‌فهمیدیم وقتی همه چیز آرومه تازه موقع زلزله ست.

دستم را روی سر پسرکی که از کنارم رد می‌شد کشیدم و جلو رفتم. دستم را روی دیوار سیمانی کشیدم و جلو رفتم.

نگاهم روی درخت‌ها چرخید و چرخید. دستم روی سیمان لغزید و پایم روی سن‌گهای ترک خورده‌ی پیاده رو فرود آمد.

ماشین مخصوص خط کشیهای خیابان از سر کوچه پیچید و دستگاه روی آسفالت فرود آمد و خط پر رنگ سفید روی آسفالت کهنه نقش بست صدا قطع شد و با فاصله خط دیگری روی زمین افتاد.

به خط سفیدی که پشت ماشین جا مانده بود نگاه کردم و جلو رفتم. از کنار ماشین رد شدم و به حرکت آهسته و چرخ‌های بزرگش نگاه کردم.

خط‌کشی موازی با خط‌های قبلی افتاده بود. وسط کوچه‌ی کم تردد رفتم و پایم را روی خط کمرنگ قبلی گذاشتم و پای دیگرم را روی خط جدید. پایم را که برداشتم رد کفشم روی خط مانده بود. قدم بعدی و بعدی و دنبال ماشین تا ته کوچه رفتم. ماشین که آخر کوچه به خیابان پیچید دور زد و رد پایم را دنبال کردم.

خط قدیمی کمرنگ بود ولی بود، سالم و بی نقص، خط جدید هیچ شباهتی به خط نداشت، به هم ریخته و کثیف شده بود.
پایم را روی خطوط قانونی جدید گذاشتم و از به هم وصل کردن رد پایم به همدیگر، آنهم با رد دیگری از کفش لذت بردم.

XXXX

وارد خانه که شدم دانیار با لب تاب پشت میز نشسته بود و فلش به دست به پشت پنجره‌ای که پرده‌اش کنار رفته بود نگاه می‌کرد.
اورکت و شالم را روی مبل انداختم و پشت میز نشستم.
بدون اینکه خط نگاهش بشکند زمزمه کرد
-اعتراف می‌کنم برای اولین بار گیج شدم.
فلش را از دستش گرفتم و لب تاب را چرخاندم سمت خودم.
-چی شده؟

دستش را زیر چانه‌اش زد و به جایی روی ساختمان روبرویی خیره ماند.
-فیلم رو بردم پیش متخصص، جعلی نیست.

لب تاب را روشن کردم و منتظر شدم.

-چه چیز عجیبی توشه که جعلی نبودنش ناراحت کرده؟
فلش را جازدم و فایل را باز کردم.

-دقیقاً اینکه هیچی توش نیست، همه چیز عادیه.

بلند شد و پشت سرم ایستاد، یک دستش روی میز و یک دستش پشت صندلی حایل شد و خم شد روی لب تاب.

-کیارش خونه بوده، کل شب رو.

ناباور نگاهش کردم، امکان نداشت.

سریع فیلم را جلو زدم، صحنه به صحنه‌ی ساعت یازده تا یک نیمه شب را چک کردم و خروج کیارش نبود. از ساعت هشت به خانه آمده بود و

خروجی نداشت.

اینبار با دقت هر دقیقه رو چک کردم و نبود. کلافه در لب تاب را کوبیدم و بلند شدم، دستم میان موهایم چنگ شد.

دانیار نگاهم کرد، نگاهش گنگ بود.

-یه حرفی بزن، یعنی چی که خونه بوده؟ پس کی؟ کی آزاد من رو...

روی مبل افتادم و به پایه میز خیره ماندم.

یک باره بلند شدم.

-اون خونه یه در پشتی داره، اگر از اونجا بیرون رفته باشه چی؟

سر تکان داد و نفس عمیق کشید.

-تو فیلم تمام زوایا و درهای خروجی ثبت شده، مگر اینکه پر درآورده باشه

و از پشت بوم پرواز کرده باشه.

ذوق زده نگاهش کردم که ناامیدم کرد.

-برای رفتن به پشت بوم اولاً باید از تو حیاط رد می شد که دوربین ها ثبتش

می کردن، دوماً خونه ویلا ییه، از روی پشت بوم کجا رفته؟ با هلیکوپتر پرواز

کرده و هیچ کس هیچی ندیده؟

چشم هایم را بستم و به پشت مبل تکیه زدم.

کنارم نشست و پاهایش را روی میز گذاشت.

- دور از همه‌ی اینها الان مسئله اینه، تو می‌خوای این فیلم رو تحویل دادگاه بدی یا نه.

نگاهش کردم، هنوز تصمیم نگرفته بودم، اگر فیلم را به دادگاه می‌دادم کیارش آزاد می‌شد و شاید تا همیشه پرونده‌ی قتل برادرم باز می‌ماند. بلند شدم و کمی جلو رفتم.

- باید فکر کنم.

پشت سرم ایستاد.

- باید تصمیم بگیری.

چرخیدم و رخ به رخش ایستادم.

- تو چی میگی؟ آزادش کنیم؟ پس ... پس مادرش؟ پدرش؟ سیمین؟ همه‌ی اینها رو فراموش کنیم؟ مبل را دور زد و تکیه زد به دیوار.

- دقیقاً مسئله همینه، حتی اگر اون نقاشی‌ها رو تحویل دادگاه بدیم می‌تونه آزاد بشه، یه وکیل خبره می‌تونه ثابت کنه تصورات مالیخولیاییش بوده، یه پسر سیزده ساله با جسد مادرش چه کرده؟ و می‌دونیم اگر کیارش رو بکشن هم راجع به مادرش حرف نمی‌زنه.

روبرویش روی تکیه گاه مبل نشستم.

- نیکیتا چی؟ شکنجه‌هاش؟ اگر به عنوان شاهد احضارش کنیم نمی‌تونیم ثابت کنیم که مشکل روحی روانی داره؟

دستی به ته ریش دوروز مانده‌اش که صورتش را بی نهایت جذاب کرده بود کشید.

- که چی؟ می‌خوای برایش حکم یه آدم روانی رو بگیری و بفرستیش تیمارستان؟ فکر می‌کنی چند وقت اون تو می‌مونه؟

تازه فهمیدم داریم راجع به چه حرف می‌زنیم. دقیق نگاهش کردم.

- تونمی‌خوای آزاد بشه درسته؟ با وجود این فیلم می‌دونی که آراد رو نکشته، ولی می‌خوای اعدام شه، درسته؟

چشم‌هایش سرد شد، فکش محکم شد و میخکوب نگاهم کرد.

- من می‌خوام گ*ن*ا*ه*کار مجازات شه، همین. اگر این فیلم رو ارائه بدی یعنی حکم آزادیش رو گرفتی.

صدایش بالا رفت.

- کسی که مادرش رو کشته، کسی که سیمین رو به اون روز انداخته، کسی که بچه‌ی برادرت رو بی‌مادر کرده راست راست بی‌چرخه چون مدرک نیست؟ قهقهه زدم، از ته دل.

- تو چه دادستان باحالی هستی.

دست‌هایش را دو طرفم و روی مبل گذاشت.

- یه روز بهت گفتم اگر بشه کسانی که قانون شکنی می‌کنن رو مجازات

می‌کنم. تو بگو، این آدم خطرناک باید راحت بی‌چرخه؟ به همین سادگی؟

دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشتم.

- اگر من بخوام ارائه‌اش بدم چی؟ من وکیلشم.

- صاف ایستاد، شک و بهت را ته نگاهش خواندم.
- تو این آدم نیستی آرام، چیزی فراتر از قانون هست، اون هم وجدانه، وجدان کاریت اجازه میده آزادش کنی؟
- لبخند زدم و نگاهش کردم. ناباور سر تکان داد.
- امکان نداره، از این فیلم من خیر دارم و تو، تو هم اینکار رو نمی کنی، مطمئنم.
- بلند شدم و به سمت لب تاب رفتم، فلش را برداشتم و تو جیب شلوارم گذاشتم.
- باید بهش فکر کنم دانیار.
- اورکت و شالم را برداشتم.
- الان هم باید برم زندان، باید بینمش.
- که چی؟
- شالم را مرتب کردم و نیم بوتهایم را پوشیدم.
- چون بهم شک کرده، حتماً شنیدی می خواد وکیلش رو عوض کنه. آرومش کردم ولی باید برم مطمئنش کنم که نجاتش میدم.
- در را که باز کردم بازویم را گرفت و کشید.
- تو اینکار رو نمی کنی.
- دستم را آزاد کردم.
- باید برم دیدنش.
- برو، ولی تو اون حیوون رو از اون جایی که هست بیرون نیاری.

سر خم کردم و لبخند زدم.

-شاید.

پیش از اینکه جواب بدهد از در بیرون آمدم. هنوز در را نبسته بودم که یک

سوالش در ذهنم جرقه زد. سریع برگشتم.

-دانیار.

برگشت و بی حرف نگاهم کرد.

-واقعاً با جسد مادرش چیکار کرده؟

نفس عمیقی کشید.

-در موردش فکر کردم.

-نتیجه.

-یادته مامان گفت کیارش بعد از مثلاً گم شدن مادرش اصرار داشته برگرده

ویلا. مادرش هم که اونجا بوده که میگن فرار کرده.

میخکوب نگاهش کردم و چشم از چشمم برنداشت. زمزمه کردم

-باید بریم ویلا.

-فردا؟

سریع سرتکان دادم.

-همین الان.

XXXX

جلوی ویلا پیاده شدیم، این بار از این ویلا ترسیدم، از جایی که شاهد

شکنجه‌ها و تنهایی‌های شورانگیز بود. از جایی که احتمالاً جسمش را در

خود جای داده بود، ترسیدم.

وارد که شدید احساس کردم صدای فریادهای شورانگیز را می‌شنوم، صدای بغض‌های ترک خورده اش و ضجه‌های بیزاریش.

یکسره به زیر زمین رفتیم. دانیار وسط راهرو ایستاد.

- به نظرت باید از کجا شروع کنیم؟

چرخی دور خود زد.

- سه تا احتمال تو ذهنمه، اتاقی که شکل حمام درستش کرده بود چون توی

تابلو اونجا کشته شده، دوم اتاقی که نقاشیها رو پیدا کردیم و سوم اسطبل.

- اسطبل چرا؟

دانیار به طرف اتاقی که وان حمام در آن بود رفت.

- بهت گفتم گاهی حتی اسبش رو بیشتر از کیارش دوست داشت و یادمه

کیارش از اون اسب بیزار بود، اگر فرض کنیم که مادرش رو خاک کرده

احتمالش هست که زیر پای همون اسب بوده باشه.

شانه به شانه اش وارد اتاق شدم.

- فرض کنیم؟

چرخید و نگاهم کرد.

- برای یه پسر سیزده ساله سخت ترین کار دفن کردنه، شاید سوزونده

باشدش، شاید...

از فکر اینکه بدن مادرش را سوزانده باشد مضمّن شدم. با نفرت چشم بستم

و سعی کردم تلخی قلبم را خالی کنم.

- ولی من مطمئنم نسوزوندتش.

به طرف پاراوان رفت و کنارش زد.

-چطور؟

پشت سرش وارد اتاقک حمام شدم.

-اگر سوزونده بود حتماً تو یکی از این نقاشیها می دیدی.

چرخید و نگاهم کرد، بار اول بود که نگاهش رنگ تحسین داشت.

-وکیل شدی خانم، همون تیزبینی همیشگی رو برگردوندی، حالا شدی خودت، ولی قوی تر.

به وان جرم گرفته و ترک خورده نگاه کردم.

-وقتی سرد بشی دیدت وسیع تر می شه، تازه می فهمم تو چطور همه چیز رو می دیدی و من نه.

پاراوان را بلند کرد و گوشه ای گذاشت.

-من سرد نیستم آرام، خونسردم.

عقب رفتم تا از دور آن اتاقک را ببینم.

-دیگه بدتر.

هر دو به نمای جلوی چشممان نگاه کردیم. هیچ اثری از ترک خوردگی یا هم سطح نبودن کاشیها نبود. به وان نزدیک شدم، تکانش دادم، ثابت بود.

دور تا دور اتاق را نگاه کردیم، وجب به وجب، ولی هیچ چیز عجیب یا ناهمگونی وجود نداشت.

دانیار به سمت در رفت.

-بیا بریم تو اون اتاق.

همراهش از در بیرون رفتم و جلوی در ایستادم. در را که باز کرد به زمین نگاه کردم. رنگ کاشیها با تمام فرسودگی و کهنگی با هم فرق داشت. هم شکل و هم اندازه بودند ولی کاشیهای راهرو به نظر تازه تر می آمدند. سریع به اتاق حمام رفتم. کاشیها مثل کاشیهای اتاق روبرویی بودند. بیرون آمدم و وارد دو اتاق اول راهرو شدم. کاشیها یک دست و کهنگی شان مثل اتاقهای دیگر بود.

همین طور راهروی جلوی دو اتاق. ناامید از اتاق بیرون آمدم، چنباتمه زدم و از نزدیک کاشیهای راهرو را نگاه کردم. کاشیهای جلوی دو اتاق اول به شکستگی و کهنگی چهار اتاق بود، ولی کاشیهای جلوی دو اتاق دوم، یعنی اتاق حمام و اتاق نقاشی کمی تازه تر به نظر می آمد. دانیار از اتاق نقاشی بیرون آمد و جلوی در ایستاد.

-هیچی، بیا بریم اسطبل.

به سمت در رفتم و من از کنارش رد شدم، چرخید و نگاهم کرد.

-کجا میری؟

وسط راهرو و روبروی دو اتاق ایستادم و به زمین اشاره کردم.

-اینجاست.

جلو آمد و به زمین نگاه کرد و چرخید و جلوی دوراهروی اول را نگاه کرد.

قدم به قدم جلو رفت و یک باره چرخید.

-اون کاشیها جدیدتره، کثیف و کهنهست، ولی مشخصه تازه تره.

با حس اینکه شاید روی جسد خاک شده‌ی شورانگیز ایستاده‌ام سریع عقب آمدم.

دانیار به اطراف نگاه کرد.

- باید یه چیزی باشه که بتونیم باهاش زمین رو بکنیم.

بدون اینکه چشم از زمین بردارم لب زدم.

- کنار در بیل دیدم.

- اول باید کاشی‌ها رو برداریم، کلنگ لازمه.

کنار دیوار سُر خوردم و نشستم. دانیار به طرف در رفت.

- برمی‌گردم.

سرم را به دیوار تکیه دادم و به دیوار روبرویم خیره ماندم. آزاد کشته شد ولی

قاتل مادر کیارش پیدا شد و قاتل آزاد آزادانه می‌چرخید.

سعی کردم حواسم را از جایی که در آن بودم پرت کنم.

با خودم بلند بلند حرف زدم، نمی‌ترسیدم از اینکه با جسد شورانگیز تنها

مانده بودم، ولی از اینکه حس کردم کیارش را آنجا می‌بینم ترسیدم؛ با اینکه

در زندان بود و جودش را، حتی نفس‌هایش را حس می‌کردم.

- نیکیتا گفت روز قبل از قتل رفته خون‌ی کیارش و روز بعد کیارش رو

دستگیر کردن، ولی تو فیلم‌هایی که دیدم اثری از ورود نیکیتا نبود.

بلند شدم و رو به دیوار کردم.

-یه چیزی این وسط آزارم می‌ده، چرا نیکیتا دروغ می‌گه؟ اون که بدترین‌ها رو تعریف کرد، اون که الان بچه‌اش رو سپرده دست دانیار، باز برای چی دروغ می‌گه؟

ذهنم را سپردم به دوره کردن حرف‌هایش.

-اون آراد رو می‌شناخت، یه جوروی ازش حرف می‌زد که انگار خوب اون رو می‌شناسه، پس چرا گفت دوسه بار بیشتر آراد رو ندیده؟
انگار ذهنم فلج شده بود. وقتی دیگر به اوج کلافگی رسیدم دانیار با کلنگ و بیل روی شانه‌هایش وارد شد.

-خنده‌دار شدی دنیا.

دانیار ریزبین نگاهم کرد و جلو آمد.

-حساسیتی ندارم ماه طلعت.

XXXX

-نمی‌شه، اگر بریم اعلام کشف جسد کنیم باید همه چیز رو توضیح بدیم.
برگشت و اخم‌آلود نگاهم کرد، برای بار اول بود که حس می‌کردم هیچ تمرکزی برای رانندگی ندارد.

-دانیار جان، عزیزم، حداقل فعلاً، تا وقتی جریان آراد مشخص بشه.
به آسفالت رسیدیم و سرعت ماشین را بالا برد، چرخ‌ها در جا چرخیدند و صدای تیک آف در آن مسیر کم تردد پیچید.

گنجش‌کهای از روی درخت پریدند و من به در ماشین چسبیدم.

سکوتش آزارم می‌داد، از لحظه‌ای که جسد را پیدا کردیم تا زمانی که دوباره رویش خاک ریخت یک کلمه حرف نزده بود. درک احساسش سخت نبود. -دانیار، یه وکیل راحت می‌تونه تبرئه‌اش کنه.

چرخید و مشکوک نگاهم کرد.

-خب خانم وکیل خبره، چطوری می‌تونی تبرئه‌اش کنی؟

بدون اینکه به طعنه‌اش توجه کنم جواب دادم

-انقدر حالت بد بود که توجه نکردی دفن اون جسد کار کیارش سیزده ساله نیست.

یک‌دفعه ماشین را کشید به شانه‌ی خاکی جاده.

-یعنی چی؟

صاف نشستم.

-لباس تتش رو دیدی؟ لباس مجلسی بود، دست‌هاش تو هم قلاب شده بود، کاملاً صاف بود.

برگشتم و نگاهش کردم.

-حتی اگر عاشق مادرش هم بوده باشه اون لباس رو از کجا آورده؟ کشتتش، رفته از بالا لباس آورده، اون بدن رو بلند کرده و لباسش رو عوض کرده، صاف خوبوندتش، دست‌هاش رو روی هم گذاشته و روش خاک ریخته؟
پیشانش را فشرده.

-سرم داره می‌ترکه.

به برگ‌های زردی که روی زمین پخش شده بودند خیره ماند.

-منظورت اینه که کار کیارش نیست؟

شانه بالا انداختم.

-کار کیارشه، اون نقاشی این رو می‌گه، ولی دفن کردنش کار کیارش

نیست، کار یه آدمه که زور زیادی هم داشته و البته شورانگیز رو دوست

داشته.

میخکوب نگاهش کردم.

-خب کی رو با این مشخصات می‌شناسی؟

سرش را روی فرمان گذاشت.

-باباش، یعنی...

سر بلند کرد و چانه‌اش را روی فرمان گذاشت.

-یعنی باباش اومده کسی رو که پسرش کشته رو دفن کرده؟

-یادت نیست چی شنیدیم؟ شنیدیم بعد از یک هفته که از گم شدن

شورانگیز گذشت، باباش خودکشی کرد. من میگم شاید خودکشی کرده

چون عذاب وجدان داشته، چون قاتل پسرش بوده، یادگار عشقش.

سرم را تکیه دادم و چشم بستم.

-هیچ وقت نشنیدیم رفتار مخبر با کیارش بد بوده باشه، کسی که عاشق یه

زنه، عاشق بچه‌اش هم هست.

نفس کم آورده بودم، در را باز کردم و پیاده شدم. پایم که روی برگ نشست

از صدای شکستش نفس کشیدم. دانیار کنارم ایستاد و به در تکیه داد.

- پس باید این نتیجه رو بگیریم، کیارش مادرش رو کشته، باباش سر رسیده و به کمک هم دفنش کردن، هر دو سکوت کردن و مخبر به خاطر اینکه صدای همه رو بیره نمایش گشتن دنبال زنش رو ترتیب داده، ولی بیشتر از یک هفته دوام نیاورده و خودش رو کشته.

پایم را روی برگ دیگری گذاشتم و چرخیدم رو به دانیار.

- شاید، اون تابلو رو یادت میاد؟

فکر کرد و تنه اش را از ماشین جدا کرد.

- شاید باباش خودکشی نکرده، شاید قلب مریضش دووم نیاورده و وقتی محتاج قرص هاش بوده کیارش قرص ها رو برداشته و انقدر نگاهش کرده تا اون هم مرده.

چنگ زد لابلای موهایش و خم شد. سرم را رو به آسمان گرفتم و پاهایم را محکم روی زمین کوبیدم تا با صدای خورد شدن برگها، صدای دیوانگی کیارش را خاموش کنم.

از پشت سرم داد زد.

- خب، نگفتی؟ چطوری تبرئه اش می کنی؟

روی یک پا چرخیدم و به فاصله ی ده قدم روبرویش ایستادم.

- باباش مادرش رو کشته، کیارش شاهد بوده و ذهن بیمارش اون نقاشی رو کشیده، بعد هم پدرش خودکشی کرده.

نگاهمان از هم بریده نشد. آخر او سکوت را شکست.

- فقط تا پایان پرونده ی آزاد.

سری به تایید تکان دادم و چرخیدم و پاهایم روی برگ‌ها فرود آمد، لذت داشت خورد کردنشان.

XXXXXX

تقاضای دیدار خصوصی کردم. به طرف میز همیشگی رفتم و روی همان صندلی آهنی نشستم و به پایه‌اش نگاه کردم، نشکسته بود، عوضش کرده بودند.

محکم نشستم تا بیاید.

در که باز شد با دیدن قامت بلند و چهره‌ی جذابش که هیچ نشانه‌ای از دیوانگی و گرایش‌ات انحرافی نداشت، فکر کردم چطور می‌شود باور کرد آدمی که یک شرکت را اداره می‌کند، آدمی که در سخت‌ترین شرایط به خودش مسلط است، چنین حیوان عجیبی باشد.

از جایم بلند شدم، ابروهای خوش فرمش را در هم کشید و در فاصله‌ی دو قدمی‌ام ایستاد.

مظلوم نگاهش کردم.

- به خدا درگیرم کیارشم، یعنی درگیر بودم، می‌خواستم موقعی بیام دیدنت که دستم پر باشه.

صندلی را عقب کشید و نشست پشت میز، روبرویش نشستم و دستم را زیر چانه‌ام زدم.

- دلت برام تنگ نشده بود آقای؟

ابرویش را بالا داد و دست به سینه تکیه داد. استایل همیشگیش را حفظ کرد و من به بازوهای در هم پیچیده اش نگاه کردم و چندشم شد.

"چرا من فکر کردم این آدم می تونه جای دانیار رو بگیره؟"

کمی سرخم کرد و میخکوب نگاهم کرد. کرکری پنجره بلند شد و محکم به چهارچوب خورد.

کیارش عصبی برگشت و به سرباز همراهش نگاه کرد.

-این لامذهب رو ببند، کر شدم.

تا حالا عصبی ندیده بودمش، مامور نزدیک شد و پنجره را بست و فهمیدم کیارش در زندان هم میخس را کوبیده.

-خب؟

کف دست هایم را نشانش دادم و نگاهش کردم.

-اول بگو کی عروسی می کنیم تا من بگم کی آزاد می شی.

جلو آمد و دست هایش را ستون سرش کرد و بدبین نگاهم کرد.

-تو بگو کی آزادم می کنی تا بهت بگم.

چهره ی متفکری به خودم گرفتم.

-فکر می کنم اولین دادگاه.

کمی نزدیک تر شد و از هرم نفسش حالم به هم خورد.

-چطوری؟

سعی کردم به صدایم هیجان دهم.

-فیلم رو از نیکیتا گرفتم، تو اولین دادگاه آزادی. گفت که وقتی شنیده گرفتنت با کلید قدیمیش رفته و فیلم‌ها رو پاک کرده. دختره دیوانه‌ست، هنوز داره می‌سوزه که طلاقش دادی.
دوباره تکیه داد.

-چرا نمی‌ری بازپرسی؟ چرا زودتر مدرک رو ارائه نمی‌دی که بیام بیرون؟
مغزم شروع به فعالیت کرد. در تمام لحظات سکوتش فکر کردم باید چه عکس‌العملی نشان دهم تا باورش شود همراهش هستم.
از جایم بلند شدم و دست‌هایم را روی میز گذاشتم و خم شدم.
-روزنامه‌ها پر شده از فاجعه، می‌دونی خیلی از قراردادهات رو به خاطر بازداشتت از دست دادی؟ می‌دونی عملاً شرکتت رو به ورشکستگیه؟
می‌دونی همه به چشم گ*ن*ا*هکار نگاهت می‌کنن؟
چشم‌هایش ریزتر شد.
-خب، دست تو درد نکنه.

از پشت میز بیرون آمدم و پشت سرش رفتم، حتی سربرنگرداندم. خم شدم و آهسته گفتم
-باید به دنیا ثابت کنم بی‌گ*ن*ا*هی، برم مدرک رو بدم قاضی و آزادت می‌کنه ولی کی می‌فهمه؟ همین طوری میری به همه میگی آزاد شدم؟
صاف ایستادم.

-می‌خوام تقاضای دادگاه علنی بدم، می‌خوام هر چی خبرنگاره دعوت کنم.
باید فیلم رو بکوبم تو صورت کسانی که بهت تهمت زدن.

کم کم ابروهایش باز شد و با حرف آخرم لبخند گشادی زد.

- حتی به پدر و مادرم که پوست من رو کندن، اونوقت اگر لازم باشه حاضرم قید اونها رو هم بزنم و باهات تا ته جهنم هم بیام.

از جایش بلند شد و به طرفم آمد. مامور سر جایش ایستاده بود و اصلاً نگاهمان نمی کرد، مامور را خریده بود حتماً.

دستش که روی پشتم نشست تمام بدنم لرزید و او نزدیکتر شد، چشم بستم تا فریاد نزنم، تا دست هایم دور گردنش حلقه نشود.

آرام دستش را پشتم کشید و لب زد

- ببخش بهت شک کردم.

چقدر ساده بود، این آدم حیوان صفت بیمار که در کمال خونسردی مادرش را کشته بود زیادی ساده بود، و یا من هنرپیشه‌ی ماهری شده بودم.

پیش از اینکه بی طاقت خودم را عقب بکشم انقدر بهش چسبیدم که خودش را کنار بکشد.

سینه به سینه اش ایستادم و از بین لب هایم تمام نفرتم در قالب یک جمله بیرون ریخت.

- تو یادم دادی می شه جور دیگه ای زندگی کرد.

سرخم کرد و نفسش روی گونه ام نشست و تا مغز استخوانم سوخت.

- دوستت دارم.

نفس نفس می زد و می دانستم که از سر بی طاقتی عقب می رود. دستم را روی پیراهنش کشیدم، به زیر سینه اش که رسیدم عقب کشید.

و برای اولین بار حرص و ولع سیری ناپذیری را در چشم‌هایش دیدم.

-به زودی میام بیرون.

لبخند زدم و سعی کردم این لبخند که مزه‌ی زهر می‌داد واقعی به نظر برسد.

-میای پیشم.

دست دراز کرد و محکم دستم را گرفت، حس کردم انگشت‌هایم خورد

می‌شود.

-همون روز اول عقدت می‌کنم.

باز نزدیکش شدم و او دستم را رها کرد و رو برگرداند. به کسی نیاز داشت که

عقد‌هایش را خالی کند، کسی که تن به شکنجه‌هایش دهد.

-برو آرام، بی طاقتم می‌کنی.

نفس راحتی کشیدم از دوری‌ای که می‌دانستم نزدیکی‌ای ندارد.

دستم را روی پشتش کشیدم و چنگ زدن به موهایش را نگاه کردم. حتماً

آرزو می‌کرد نیکیتایی بود تا زیر دست و پایش به حراج برود.

-خداحافظ عزیزم.

منتظر جواب نماندم و به سمت در رفتم که صدایش بلند شد.

-با دانیار چیکار کردی؟

چرخیدم، هنوز مغزش کار می‌کرد. دوباره برگشتم و نزدیکش ایستادم.

-اون عوضی بی همه چیز تقاص کارش رو پس میده و تو...

انگشت سبابه‌ام را به طرفش گرفتم.

- تو باید کمک کنی.

لبخندش دیدنی بود.

- شکایت می کنی؟

- شکایت؟ چطوری ثابتش کنم؟

نزدیک تر شدم و زمزمه کردم.

- خودم تقاص سیمین رو پس می گیرم، با دست های خودم، حتی اگر کمکم نکنی.

دندان های ردیفش چشمم را زد.

- تا آخرش باهاتم.

دلیل دشمنیش با دانیار را نمی فهمیدم، هیچ چیز این آدم را درک نمی کردم.

لبخند زدم و سعی کردم به حالت تهوعم غلبه کنم.

- می ب*و*سمت، خداحافظ.

از در زندان بیرون آمدم، هنوز نفس نکشیده بودم که دانیار را تکیه داده به

ماشین و آن طرف خیابان برهوت دیدم.

عرض خیابان را سریع طی کرد و روبرویم ایستاد.

- خب؟

دستم را روی صورتش کشیدم و او سرش را عقب کشید.

- چته؟

براق شده نگاهم کرد.

-گفتم چی گفتید؟ سریع، فکر نکن.

یک قدم عقب آمدم و میخکوب نگاهش کردم.

-تو حالت خوبه؟ فکر می کنی هنوزم با اون آدم صحنه های عاشقانه دارم؟

مشت شدن دستش به قلبم چنگ زد. از بین دندان های کلید شده اش غرید.

-هنوزم؟ چقدر باهاش عاشقانه بازی کردی که این رو میگی؟

کلافه چشم بستم.

-گفتم که هیچ وقت، هیچ وقت.

چشم باز کردم و به فک منقبضش نگاه کردم.

-دست بردار دانیار، نمی رفتم دیدنش همه چیز از هم می پاشید.

نزدیک تر شد، دستم را گرفت و تمام عرض خیابان به دنبالش کشیده شدم.

در ماشینش را باز کرد و جوری پرتم کرد روی صندلی که سرم محکم به

دنده خورد.

بی خیال پاهایم را جمع کرد و هولم داد تو ماشین، در را بست و خودش

پشت فرمان نشست.

سرم تیر می کشید و با بهت به حرکات جنون آمیز دانیار همیشه خونسرد نگاه

کردم.

-تو دیوونه شدی؟

مچم را بین مشتش گرفت.

-بهش نزدیک شدی درسته؟ بوی گند اون رو گرفتی آرام، بوی اون رو

گرفتی.

دستم را پرت کرد و چسبیدم به در.

- یعنی چی بوی اون رو گرفتم؟ مگه اون بو میده؟

چانه‌ام را بین مشتش گرفت و فشرد.

- بوی کثافت میده، فکر می‌کنی اگر نزدیکت بشه نمی‌فهمم؟ گذاشتی بهت

دست بزنه، تو گذاشتی بهت دست بزنه و اون وقت با لبخند می‌ای پیش من؟

صورت‌م را پرت کرد و شقیقه‌ام به شیشه خورد. دستم را روی سرم گذاشتم و

چشم بستم.

- بمیری هم برام مهم نیست آرام، اگر قراره سر انگشتش بهت بخوره

می‌کشمت و جوروی سر به نیست می‌کنم که همه چیز بیفته گردن اون، بعد

هم خودم دارش می‌زنم، شک نکن.

چشم باز کردم و به دانیار جدید نگاه کردم، این میزان حساسیت را هیچ‌وقت

ندیده بودم. خیره نگاهم کرد.

- چیه؟ داری فکر می‌کنی عوض شدم؟ نه عزیز من، من همونم، فقط یه

کثافتی به اسم کیارش نبود، تو هم اینطوری نبودی که بذاری کسی

دست مالیت کنه تا این روی من رو ببینی.

دهانم از تعجب باز مانده بود. در مورد من چه فکری می‌کرد؟ به در زندان

چشم دوختم و دیگر نگاهش نکردم. بعد از روزها که احساس می‌کردم از

درون منجمد شده‌ام، مغزم در حال سوختن بود.

دانیار پر گاز حرکت کرد. بار اول بود که حس می‌کردم حتی خودش هم از

خودش انتظار این حجم عصبانیت را نداشته.

مشت می زد به فرمان و دنده را جوری جا می زد که فکر کردم هر لحظه ممکن است دنده از جایش در برود.

جوری با سرعت می رفت که منی که عاشق سرعت بودم به صندلی چسبیده بودم و چشم هایم را بسته بودم.

چپ و راست حرکت کردنش باعث حالت تهوعم شده بود. وقتی جلوی خانه اش ایستاد با چنان ضربی ترمز کرد که با وجود کمربندی که خودش برابم بسته بود به جلو پرت شدم.

کمربندم را باز کرد و پیاده شد، دستم را گرفت و پیش از اینکه پیاده شوم مرا از ماشین بیرون کشید. در را محکم به هم زد.

منی فهمیدم از چه انقدر عصبانیت که هنوز آرام نشده. وارد خانه اش که شدیم پرتم کرد روی میل و من همین طور نگاهش کردم. کم کم داشتم عصبانی می شدم. با نفس نفس زدن هایش احساس ترس کردم.

یک باره هجوم آورد و دستم را گرفت و کشید، با زانو به زمین خوردم. زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد، دنبالش کشیده شدم تا اتاق خوابش. پرت شدم روی تخت و دیگر نتوانستم تحمل کنم. صدای فریادم خودم را هم ترساند. -چه مرگته؟ چرا اینطوری می کنی؟ گیریم که دستم رو گرفته باشه این برخوردت درسته؟

دست هایش را دو طرفم گذاشت و خم شد. صدایش رعشه انداخت به تنم. آرام و سرد، خش دار و ترسناک.

-گیریم دستت رو گرفته باشه؟ اون دست رو قلم می‌کنم.

دست روی سینه‌اش گذاشتم و هولش دادم.

-زده به سرت.

ایستاد و روبرویش ایستادم.

-انقدر کثیفم که تن بدم به دست آدمی مثل اون؟ به نظرت انقدر تنزل

کردم؟

دستش چنگ شد میان موهایم و سرم را عقب کشید؛ تو صورتم لب زد.

-تو از کثافت کاری خوشت میاد، نگو نه. هنوز یادگاریهات رو دارم، نخواه

انقدر احمق باشم که فکر کنم اون خشونت فقط باعث تنفرت شده.

با دهان باز نگاهش کردم، حتی فکرش را نمی‌کردم که برداشتش نسبت به

تمام روابط خصوصیمان این باشد.

-من... من با تو که محرمم بودی باز بودم، با تو که دوستت داشتم و

می‌خواستم همه چیز...

چنگ انداختم به دستش و موهایم را رها کرد. فریاد زدم.

-همه چیز رو با خود توی لعنتی تجربه کنم.

خم شد و از زیر تختش ساک آبی رنگ را بیرون کشید.

پرتش کرد روی تخت و زیپ ساک را با ضرب کشید. دستبند و شلاق

پلاستیکی را بیرون کشید. چیزهایی که یک روز به عنوان شوخی خریدم و

فقط برایمان حکم بازی را داشت. تجربه اش کردیم ولی نه با شدت، نه با شکنجه.

نیم تنه و شلووار چرم را بیرون کشید و پرت کرد روی تخت.

- تو با اینها به اوج رسیدی، وقتی تو چشمت نگاه می کردم دیدم روحت ارضا شده.

نیم تنه را برداشتم و پرت کردم تو سینه اش.

- زن و شوهر هزار جور مسایل خصوصی با هم دارن، این دلیل می شه فکر کنیم این چیزها باعث گرایش می شه؟

انقدر عصبانی بودم که نه تن صدایم دست خودم بود و نه حرکاتم. مشت کشیدم به سینه اش.

- من دوستت داشتم که باهات تا ته همه چیز رفتم، نه اینکه این کارها رو دوست داشته باشم؛ فرق این دوتا رو می فهمی؟ دوست داشتم باهات همه چیز رو تجربه کنم، یه رابطه ی خاص؛ رابطه ای که کمتر کسی تجربه می کنه، ولی تو فکر کردی به این چیزها گرایش دارم.

دست هایم را گرفت، چشم هایم آرام تر بود، ولی دیگر مهم نبود.

- تو بدترین برداشت رو نسبت به روابط خصوصیمون داشتی. فکر کردی اگر دلم می خواد همه چیز رو باهات تجربه کنم یعنی اون کارها رو دوست دارم؟ نه، من تو رو دوست داشتم لعنتی، تو رو.

سعی کرد بغلم کند ولی پرتش کردم و دیگر تلاش نکرد نزدیکم شود.

- تو با من اومدی مهمونی ای که ازش متنفر بودی، باهام اومدی کوه با اینکه از ارتفاع بدت میاد، بگم چون اومدی پس دوست داری؟ نه، تو اومدی چون دوست داشتی اون ارتفاع رو با من تجربه کنی.

چشم بست و سرش را به دیوار تکیه داد.

نزدیکش شدم و مثل خودش آرام حرف زدم، انقدر آرام که سرش را بلند کرد و رگ‌های سرخ شده‌ی چشم‌هایش را از نزدیک دیدم.

- چند بار از اون وسایل استفاده کردیم؟ دوبار؟ سه بار؟ شکنجه بود؟ خشونت بود؟ نه، فقط تجربه بود و من احمق فکر کردم محرمی، محرم هر زاویه از فکرم. خودم رو بی‌پرده نشونت دادم، ولی اگر می‌دونستم چند سال بعد این وسایل رو به عنوان مدرک انحراف تو صورتم می‌کوبی هیچ وقت نمی‌داشتم انقدر بهم نزدیک بشی.

دست‌هایش به سمت صورتم آمد و سرم را عقب کشیدم. تازه فهمیدم بغض گره انداخته به صدایم که نمی‌توانم بلند حرف بزنم. او تنها ضعف من بود، هر حرفش، هر حرکتش، هر برداشتی که از من داشت برایم مهم بود.

تنها کسی که دوست داشتم مرا کم‌نقص و زیبا ببیند و این سوء برداشتش واقعاً برایم گران تمام شد.

صدایش ضعیف بود.

- بذار توضیح بدم.

به طرف در رفتم. دستم را رو به تخت گرفتم و به وسایل کذایی اشاره کردم.

- این یادگاری‌ها کل فکرت رو نسبت به من توضیح میده، متاسفم.

از در که بیرون آمدم، بغضم به جای سرباز کردن فرورفت؛ هر تلخی ای سردترم می‌کرد.

از در ساختمان بیرون آمدم و دستم به دستگیره‌ی در بود که در کشیده شد.
پیش از اینکه چیزی بگویم از کنارم رد شد.
-می‌رسونمت، ماشینت جلوی زندان مونده.
وارد پیاده رو شدم.

-خودم میرم.
حتی نمی‌توانستم نگاهش کنم. زنی از سر کوچه پیچید، شناختمش، یکی از همسایه‌های قدیمی بود که هر روز با چرخ خریدش بیرون می‌رفت.
کنارم ایستاد.

-میای سوار ماشین میشی آرام.
بازویم را که در مشتش بود آزاد کردم.
-نمیام.

روبرویم ایستاد. از پشت سرش به زن نگاه کردم که دقیق نگاهمان می‌کرد و نزدیک می‌شد.

-اگر بری، برای همیشه رفتی. حتماً نباید خطبه‌ی عقد بخونن تا بایستی و مشکلات رو حل کنی؛ بذار بفهمم چقدر بزرگ شدی.
یک قدم عقب آمدم و نگاهش کردم، آرام این روزها برگشته بود. سرد و یخ زده، مثل دانیاری که می‌شناختم.

-اگر معنای بزرگ شدن اینه که به هر توهینی تن بدم من هنوز بزرگ نشدم.
دستم را گرفت و کشید، سعی کردم دستم را آزاد کنم. زن کنارمان رسید.
-سلام.

دانیار بازویم را محکم تر چسبید و زن چشم هایش به دست ما ماند. تقلا می کردم دستم را آزاد کنم و دانیار بی خیال نسبت به تلاش من و نگاه خیره‌ی زن خندید.

-سلام خانم شمس آبادی، خوبید؟ حاج آقا خوبن؟
زن که تازه اسمش را یادم آمده بود با تعجب بیشتر به دستمان نگاه کرد و از سرناچاری خندید.

-آقای خاتمی دزد گرفتی؟
و من بی اهمیت تر به حرفهایشان با دست آزادم چنگ زدم به دستش. انتظار نداشتم، بازویم را رها کرد و تا خواستم دور شوم با دست دیگرش مرا گرفت و رو به زن خندید.

-نه خانم، دزد نگرفتم، گربه گرفتم، باید رامش کنم. بیخشید باید ببرمش جایی که راحت تر پنجول بکشه.
زن خندید و نگاهم کرد.

-ایشالله آستی کردین دیگه؟
دانیار دستم را محکم تر گرفت و من تقلایم بیشتر شد.
-داریم آستی می کنیم، فقط تنظیماتش به هم ریخته، با اجازه برم یک کم به تنظیماتش ور برم شاید درست شد.

زن که اصلاً نفهمیده بود دانیار چه می‌گوید لبخند زد و سر تکان داد، ولی هنوز چشمش روی بازوی من بود.

دانیار دستم را کشید و به طرف ماشین رفت.

-یک کم دیگه تقلا کنی همین وسط می‌ندازمت رو کولم می‌برمت بالا، اونوقت دیگه هیچ کس نمی‌تونه نجاتت بده؛ پس آروم بگیر.

بی جهت و بی اختیار خنده‌ام گرفت، ولی نمی‌توانستم ببخشمش.

-ولم می‌کنی یا جیغ بزنی؟

در سمت خودش را باز کرد و هولم داد تو ماشین و با بدنش فشار آورد و من سُر خوردم روی صندلی بغل.

-نفسم برید زن حسابی، دو تا مدرک رو کردم به هن هن افتادم، بس کن دیگه.

هنوز دستم بین دستش بود؛ دستم را کشیدم.

-کار همیشه، وقتی اشتباه می‌کنی سعی می‌کنی با شوخی و لوده‌بازی تمومش کنی؛ ولی اینبار مثل همیشه نیست، تموم نمی‌شه.

جدی نگاهم کرد.

-اجازه داری تنبیهم کنی، می‌توننی سرم داد بزنی، ولی حق قهر کردن نداری،

این رو برای همیشه می‌گم، روشن شد؟

به در تکیه دادم و خیره شدم به شب چشم‌هایش.

-دانیار، تو مشکل روحی داری.

استارت زد و راه افتاد.

-هر مشکلی رو به جون خریدارم تا وقتی ...
-تا وقتی؟

از سر کوچه پیچید به خیابان اصلی و دستم را محکم تر گرفت.

-روت زیاد میشه، تا همین جا برات کافیه.

نفس عمیق کشیدم، واقعاً قابل شناخت نبود. حتی یک دقیقه بعدش را نمی توانستم پیش بینی کنم و عجیب تر این بود که هیچ وقت بیشتر از چند دقیقه نمی توانستم از او ناراحت باشم.

سکوت کرد، انتظار داشتم عذرخواهی کند، ولی تا وقتی برسیم میخکوب جلویش را نگاه کرد.

وقتی جلوی خانه ایستاد نگاهش کردم.

-یعنی سخته عذرخواهی؟

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت.

-والا جونم برات بگه هر چی فکر می کنم می بینم ته تهش ...

سرش را نزدیک آورد و کمی شالم را عقب داد، انگشتش را زیر گوشم گذاشت و تا انحنای گردنم کشید.

با صدایش چشم هایم را بستم.

-استفاده از اون وسایل رو دوست داری.

یک دفعه چشم باز کردم، لب هایم کش آمده بود.

-بدبختی اینه که منم دوست دارم.

سرش را نزدیک گردنم آورد و لب زد

-تنها جفت تو خودمم، یادت نره.
 سرم را عقب کشیدم و خممار از عطر نفسش نگاهش کردم. کمی به
 چشم‌هایم نگاه کرد، رویش را برگرداند و نفسش را آزاد کرد.
 -برو پایین تا دور نزدم برم خونه.
 سریع در را باز کردم و پیاده شدم. در را که بستم در دلم اعتراف کردم حتی
 اگر شکنجه‌ام کند عاشقانه دوستش دارم. من این مرد مغرور و سرد را با تمام
 وجود دوست داشتم.

XXXX

ذهنم به هیچ کس نمی‌رسید، به هیچ جا. اعصابم انقدر خراب بود که حتی
 نمی‌توانستم با کسی حرف بزنم. تنها وقتی دانیار تماس می‌گرفت که در
 مورد مقدمات رفتن نیکیتا و رامتین اطلاع دهد با چند جمله‌ی کوتاه جوابش
 را می‌دادم.

سه روز هر مدرک، هر صحنه، هر سرنخی که بود را دوره کردم و آخر به یک
 هیچ بزرگ رسیدم.

گوشی زنگ خورد و من کلافه سرم را به دیوار گذاشتم و جواب دادم.
 -دانیار...

مکث کرد و از صدای نفسش فهمیدم هنوز پشت خط است.

- فکرم به هیچ جا نمی‌رسه، کی برادرم رو کشته، کی دانیار؟
 -آرام.

نحوه‌ی صدا کردنش قلبم را آشوب کرد. سرم را از دیوار برداشتم و به گودی‌ای که هر بار که کلافه بودم بیشتر می‌کندمش نگاه کردم.

-چی شده؟

سکوتش سنگین بود و می‌دانستم وقتی دانیار نتواند حرفی را بزند یعنی مسئله خیلی بزرگ است.

-دانیار... حرف بزن.

-می‌تونی بری خونه‌ی آراد، از پلمپ دراومد.

این یعنی همه چیز تمام شد، یعنی دیگر نیازی به صحنه‌ی جرم نیست، یعنی من فرصت نداشتم آنجا دنبال مدرکی بگردم، یعنی همه چیز پاکسازی می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره سرم را تکیه دادم.

-باشه، ممنون که خبر دادی.

-میام پیشت فقط یه چیزی...-

-جانم.

صدای بچه‌ای را شنیدم و انگشتم در سوراخ دیوار که حالا به اندازه‌ی دو بند انگشت عمیق شده فرو بردم و شروع کردم به کندن.

-نیکیتا آخر شب پرواز داره.

-باشه.

گوشی را قطع کردم و رها شدم روی تخت. فرصتی می‌خواستم برای رفتن به خانه‌ی آراد.

XXXX

ساعت از یازده صبح گذشته بود که بالاخره خودم را راضی کردم به خانگی
آزاد بروم.

از اتاقم که بیرون آمدم، مامان از آشپزخانه بیرون آمد.
-باز کجا میری؟

انقدر حالم بد بود که حتی رعایت حالش را نکردم.
روبروی بابا که شاهنامه را روی پایش گذاشته بود و بر خلاف همیشه در این
ساعت بیدار بود نشستم.

--دوست داری برم قبرستون نه؟ ولی نمی شه، جوونمرگ می شم، شما داغ
دو جوون به دلت می مونه، حتی اگر این جوونت رو نبینی.

بابا شاهنامه را بست و روی میز گذاشت. مامان از درگاه آشپزخانه وارد هال
شد و کفگیرش را رو به من تکان داد.

-با این حرف هات به هیچ جا نمی رسی، سعی نکن کاری که داری می کنی
رو با مظلوم نمایی و احساس گ*ن*ا*ه دادن به من توجیه کنی، فهمیدی؟
لبخند تلخم مزه ی زهر مار می داد. کافی بود، هرچقدر سکوت کردم و آنها
فکر کردند گ*ن*ا*ه کارم کافی بود.

بلند شدم، با فاصله روبرویش ایستادم و به دستکشش که سر انگشت
سبابه اش سوراخ شده بود نگاه کردم.

همیشه یک جای کار می لنگید، یک چیزی نادیده گرفته می شد و اینبار
نوبت من بود که نادیده گرفته شوم.

- این شمایی که داری به من عذاب وجدان میدی، از خودت پرسیدی دخترم چه حالی داره؟ گفתי این دختر که با برادرش بزرگ شد، حالا چه حسی داره؟

به سمتش رفتم و کفگیر کف آلود را از دستش گرفتم، کفها از روی دسته‌ی کفگیر شوره کرد تا دستم.

- دائم این رو گرفتی دستت و زدی تو سرم که گ*ن*ا*ه*کارم، که دارم از قاتل کیارش دفاع می‌کنم، ولی یک‌بار نپرسیدی چرا، نپرسیدی چرا فکر می‌کنم بی‌گ*ن*ا*ه*ه، چرا دنبال مدرکم که آزادش کنم. دستکش‌هایش را با یک ضرب در آورد و روی زمین پرت کرد.

- معلومه، چون دوستش داری، چون عاشقشی، در خوش‌بینانه‌ترین حالت چون باور نمی‌کنی عشقت برادرت رو کشته باشه. بابا وسط ما ایستاد. نگاهش کردم و پوزخند زدم.

- نترس بابا جون، این دعوا تا آخر عمر من ادامه داره، چون مامانم یادش رفته منم دخترشم، چون همیشه آراد رو دید، چون قلبش با دفن شدن پسرش خاک شد.

نفهمیدم کی به من رسید، فقط حس کردم یک طرف صورتم آتش گرفت؛ پرت شدم روی مبل.

دستم روی صورتم ماند. سرم را نچرخاندم، نگاهش نکردم، حرف نزدم و به صدای بابا که برای اولین بار بلند شده بود، گوش کردم.

- خجالت بکش زن، این چه کاریه؟

فریاد و هق هقش ادغام شده بود و من به گلدان سرامیک روی میز
ناهارخوری خیره مانده بودم. هیچ هنری در آن دیده نمی‌شد، صرفاً یک
گلدان بود، ولی مامان عاشقانه دوستش داشت چون یادبودی از جوانیش
بود.

- خسته شدم، از بس باهاش حرف زدم خسته شدم. اگر انقدر بچه‌ست که
نفهمه تمام حرص و جوشی که می‌زنم به خاطر خودشه، پس همون بهتر که
بسوزه.

چرخیدم و تمام تلخی حسم را در نگاهم ریختم.

- به خاطر خودم؟ به خاطر منه که دائم شماتتم می‌کنی؟ به خاطر منه که
نمی‌بینیم؟ به خاطر منه که نفهمیدی تمام دویدن‌هام به خاطر برادرم، نه
کیارش؟

دست روی سینه‌ی بابا گذاشت و نزدیکم آمد.

- به خاطر خودته، چون از اون مرتیکه می‌ترسم، چون مطمئنم قاتل آراده،
میگی نیست؟ باشه، ولی من از نگاهش بدم میاد، از چشماش می‌ترسم.
اگر بلایی که سر آراد آورد سر تو بیاره من چه خاکی به سرم بریزم؟ اگر تورو
هم ازم بگیره چیکار کنم؟

درد مادرم این بود؟ از کیارش می‌ترسید و از جان من؟ دستش را گرفتم و او
گریان نگاهم کرد.

-مادر من...

نگذاشت حرفم تمام شود. کفگیری که هنوز در دستم بود را گرفت و روی میز پرت کرد.

-می خوای بگی کیارش قاتل نیست، می خوای بگی عاشقته و بهت آسیب نمی زنه، بهم بگو...
نفس عمیق کشید و اشک هایش را پاک کرد.

-اگر کیارش آدم درستیه چرا دل وامونده ی من انقدر شور می زنه؟ چرا از روز اولی که او مد خواستگاریت بهت گفتم این مرتیکه یه چیزیش هست، قبول نکن؟ چرا روز آخر آزاد بهم گفت کیارش آدم درستی نیست؟
دهانم باز ماند، سریع بلند شدم. از نگاه بابا هم مشخص بود بار اول است که این را می شنود.

-چی گفتمی مامان؟ آزاد چی گفت؟
دستش را از دستم بیرون کشید.

-او مد اینجا...

اشک هایش راه گرفت، نفسش سنگین شده بود و من خیره به دهانش نگاه می کردم، می خواستم هر کلمه اش را ببلم.
-ناهار خورد، باهام درد دل کرد...

هق هق زد، نفسش بریده بریده شده بود، ولی برای من فقط کلماتش مهم بود.

-گفت کیارش آدم درستی نیست.

فریاد زدم

-الان این رو بهم میگی؟ الان؟

عقب رفت و بلندتر از من فریاد زد

-گفت اگر بهت بگم باهات ازدواج نکنی گوش نمی کنی، گفت خودت به زودی می فهمی اون چه آدم کثیفیه.

سرش را پایین انداخت و هق زدن هایش اوج گرفت و من خیره به کاغذدیواری گل آبی مانده بودم.

-انگار بچه ام می دونست کیارش می کشتش، انگار حس کرده بود یه بلایی سرش میاره.

دنیا دور سرم می چرخید. یعنی واقعاً آزاد می دانست کیارش چجور آدمیه؟ نکته مشکلات کیارش رو فهمیده بوده؟ اگر فهمیده بود انگیزه ی قوی ای به کیارش داده بود که او را بکشد.

هزار سوال و فکر در سرم می چرخید و هنوز جواب پیدا نکرده سوال دیگری به ذهنم می رسید.

دیگر صدای هق هق زندهای مامان را نمی شنیدم. روی زمین نشسته بود و سینه می کوبید و گریه می کرد. روبرویش نشستم و دستش را گرفتم.

-آزاد درست گفته مامان، به پسرش شک نکن.

یک باره سرش را بلند کرد و با چشم های ناباورش خیره نگاهم کرد. لبخند زدم و پشت دستش را ب*و*سیدم. بابا بود که حرف زد.

-یعنی چی دخترم؟ چیزی فهمیدی؟

سر تکان دادم و چشم از چشم مامان برنداشتم.
 -نمی‌تونم حرف بزnm، نمی‌تونم بگم ولی، به حس آزاد شک نکنید. فقط
 کاش زودتر بهم گفته بودی مامان، اونوقت من انقدر دور خودم
 نمی‌چرخیدم.

مامان دست‌هایم را محکم گرفت و دلم برای لحن ملتشمس سوخت.
 -بگو کیارش بچه‌ام رو کشته؟ بگو تا بدونم قاتلش به جزاش می‌رسه، نذار
 انقدر جگرم خون بشه.

پیشانی‌ش را ب*و*سیدم، چشم‌هایش و بعد از روزها بغض کردم.
 -ازم نخواه حرف بزnm مامان، ازم نخواه؛ فقط این رو بدون، قاتل آزاد هر
 کسی که باشه بدجوری تاوانش رو پس میده. این رو یک‌بار دیگه هم بهت
 گفته بودم، فقط نذار تنها بمونم مامان، من از خودم می‌ترسم، از هر نفسی
 که می‌کشم می‌ترسم، از کاب*و*س‌های هر شبم می‌ترسم، من می‌ترسم
 مامان.

نفهمیدم ولی تمام بدنم می‌لرزید، پاهایم بلند می‌شد و به زمین می‌خورد،
 وقتی بغلم کرد بدنم گر گرفت، آرام گرفت. بغضم هم پای اشک‌هایش
 بارید.

-بغلم کن مامان، به هیچ‌کس... هیچ‌کس اعتماد ندارم، من... من می‌ترسم.
 دستش را پشتم کشید و سرم را ب*و*سید.

-چه بلایی سرت آورده اون نامرد؟ چت شده دخترم؟

سرم وسط سینه‌اش تاب خورد، بینی‌ام را در گردنش فرو بردم و نفس کشیدم.
- مامانم؛ بغلم کن، پناهم بده، از این دنیا پناهم بده.

سرم را بلند کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم، آراد چشم‌های مامان را به ارث
برده بود، همان حالت، همان نگاه.

- مامان...

لب‌هایش لرزید.

- جانم؟

لب زدم.

- نمی‌شه برگرده؟ نمی‌شه آرادم برگرده؟

مچ دستش را گرفتم و به رگ‌های آبی نازکش نگاه کردم.

- اگر این دستت رو بزنی تو صورتم، از خواب نمی‌پرم؟

دستش را محکم روی گونه‌ام زدم، دستش را کشید ولی نمی‌توانستم رهايش
کنم.

- از این کاب*و*س بیدارم کن، بدجور توش گیر کردم، بدجور کم آوردم
مامان، دارم خفه می‌شم.

صدای بغض کرده‌ی بابا انگار اندازه‌ی نگاه مادرم نبود که نفهمیدم چه
می‌گوید.

کمی عقب رفتم و خم شدم و سرم را روی پایش گذاشتم.

- می‌خوام بیدار شم مامان، چرا نمی‌گذره؟ چرا نفسم بالا نیماهد؟

دستش را روی موهایم کشید.

- خدا ازش نگذره، خدا به زمین گرمش بزنه که زندگیمون رو سرد کرد.
 سر بلند کردم و به چشم‌های آراد نگاه کردم.
 -سرد نه مامان، من تو با تلاق یخ گیر افتادم، خیلی وقته قندیل بستم. فقط
 مونده نفس‌های آخرم، قاتل برادرم رو که پیدا کنم دیگه برام مهم نیست کی
 این نفس وامونده قطع بشه.
 از جایم بلند شدم و مامان از همان پایین نگاهم کرد.
 -آرام.

دستم را روی موهای جوگندمیش کشیدم. نگاهش نگران بود.
 -نگرانم نباش مامان، اگر قرار باشه جون بدم تا جون قاتل آراد رو بگیرم
 می‌دم. اگر پیدااش نکنم می‌میرم مامان، هیچ وقت به آرامش نمی‌رسم، پس
 دعایم کن، دعا کن اگر شرط پیدا کردن آراد بریدن نفس منه، زودتر نفسم
 پُیره.

بابا دست مامان را گرفت و بغلش کرد. چشم‌های مامان نگران به من دوخته
 شده بود و بابا آرام در گوشش حرف می‌زد. از خانه بیرون آمدم و نفس
 کشیدم.

بعد از مدت‌ها مامان را حس کرده بودم و این مرا قوی‌تر و سردتر می‌کرد.
 چشم‌های پر اشک مامان، قامت خمیده‌ی بابا عزمم را جزم‌تر می‌کرد، باید
 پیدايش می‌کردم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم، به نیمه‌ی کوچه که رسیدم دانیار با ماشین پیچید تو کوچه. در جهت مخالف هم ایستادیم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دستش را از شیشه بیرون آورد، دستش را گرفتم. داغ بود، برخلاف همیشه که از دست‌هایش خنکای آرامش می‌گرفتم اینبار گرمایش، دستهای یخ زده‌ام را آرام کرد.

- اودم پیش از رفتنت ببینمت و بگم می‌دونم باید باهات باشم، ولی باید برم سراغ نیکیتا.

سرم را به صندلی تکیه دادم و آرام پلک زدم. صدای گنجشکی که سر خوش و بی‌وقت می‌خواند خط خیالم را به هم زد. سر خم کردم تا ببینمش ولی نبود.

دوباره سرم را تکیه دادم و به عابر خسته‌ای که از کنار پیاده‌رو سالانه‌سالانه جلو می‌پآمد نگاه کردم.

به موقع آمده بود. آشتی با مامان، به دار آویختن کیارش، هیچ‌کدام در این لحظه جای دست‌های گرمش را نمی‌گرفت.

- ممنونم که اومدی، به دیدنت نیاز داشتم.

لبخند نامحسوسی زد و لب زد

- من باهاتم.

ایمان من بود، قبله‌ای که می‌دانستم هیچ‌گاه جهتش عوض نمی‌شود.

- می‌دونم، ولی می‌دونی چی برام عجیبه؟

استفهامی نگاهم کرد و من تنها به سیاهی چشم‌هایش فکر کردم که زیر نور آفتاب به سرمه‌ای می‌زد.

-اینکه چرا داری می‌ذاری بره، می‌دونی که بعضی چیزها رو نگفته.

لبخند زد و با پشت دستش دستم را نوازش کرد.

-تا وقتی قاتل آراد دستگیر نشده مطمئن باش از جایی که بهش دادم نمی‌تونه تکون بخوره؛ پس خیالت راحت.

واقعاً خیالم راحت شد. به هیچ کس اعتماد نداشتم، این روزها حتی به سیمینی که نیمه دیوانه گوشه‌ی آسایشگاه خوابیده بود هم شک داشتم.

مثل من سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. از اینکه هیچ ماشینی به این کوچه نیامد خوشحال بودم، حاضر بودم برای یک دقیقه بیشتر دیدنش، یک لحظه دیرتر رفتنم هرکاری بکنم.

-همه‌اش فکر می‌کنم چنین عشقی وجود داره؟

سرم را بلند کردم و به خم ابرویش نگاه کردم، به چشم‌هایی که به نظرم هیچ وقت به این شفافیت نبود.

-چه عشقی؟

م*س*تقیم به جلویش نگاه کرد، چشم‌هایش جایی دورتر از چیزهایی که در دیدش بود را می‌دید، نگاهش گنگ و افسرده بود و گنجشک می‌خواند.

روزی فکر می‌کردم برای فهمیدن نگاه دانیار باید کسی شوم شبیه خودش، سنگی و سرد، و حالا به خوبی معنای نگاهش را می‌فهمیدم.

-اینکه بدونی به هیچ کس همیشه اعتماد کرد، اینکه به هر کسی نگاه کنی
آخرش حاضره برای یه میل کوچیک، یه خواسته ی پیش پا افتاده تمام تو رو
زیر پا بذاره ولی...

به روبرویم خیره مانده بودم، جایی که کوچه تمام می شد و ماشینها در هم
می لولیدند. به انحنای ریز دیوار سیمانی که زیر آفتاب برق می زدند.
-ولی دستت رو دراز می کنی و دست یکی رو می گیری، اگر بهش اعتماد
کنی با اینکه فکر می کنی شاید اونهم بهت پشت کنه...

برگشت و برگشتم، خیره در چشمان هم ماندیم و صدایش خلسه ای به تنم
انداخت به بلندای عشق. تاب مژه های بلندش خیس بود، گریه کردن، به
اشک نشستن چشم های دانیار محال بود.

-اینکه چشم تو چشمش بدوزی و بگی هر اتفاقی که بیفته، حتی اگر زمینم
بزنی، حتی اگر از روم رد بشی دلم باهاته، اونوقته که معنی زندگی کردن رو
می فهمی.

دانیار برایم خود عشق بود، کسی که به بند بند وجودش معتاد بودم، ولی
سخت بود باور دانیار احساساتی.

-می تونی؟

لبخند زد و سر کج کرد و در جوابم سر تکان داد. انقدر آرام که آرام گرفتم،
انقدر مطمئن که قلبم محکم شد.

-می تونم دستت رو بگیرم، می تونم نگاهت کنم و بگم تا آخر هر قصه ای که
بخوای باهاتم.

شاید میان ربنا خواندن ظهرگاه گنجشک و دیدار بی قرارم با دانیار حکمتی بود که پیش از رفتن بدانم جایی در این دنیا هست، آغوش مطمئن کسی هست که پناهم دهد.

می خواستم تکرار کند، تا صبح، با همین لب‌های به هم فشردده‌اش، با ابروهایی که گره‌اش باز شدنی نبود.

- حتی اگر بهم شک کنی؟ حتی اگر باهات نمونم؟ اگر بشم آدم بدهی قصه؟
پدال گاز را فشرد و صدایش در کوچه پیچید. صدای گنجشک در صدای گوشخراش گاز که برایم لالایی بودن دانیار را می خواند گم شد.
- شاید نتونم درک کنم، ولی می مونم.

آرامش گرفتم. سرش را از ماشین بیرون آورد، تا کمر از پنجره بیرون رفتم و دستم را گره زدم دور گردنش، پیشانیم را ب* و* سید. نرم و آرام و من دل به صدای اذان دادم که از سر گلدسته‌های مسجد محله بلند می شد.
وقتی راه افتادم از آینه به رفتنش نگاه کردم، رفتنی که می دانستم به هر جا که برسد مقصدش من هستم. وقتی که صدای الله اکبر بلند شود مهر تایید خدا بر حادثه است و او زیباترین اتفاق و حادثه‌ی زندگی من بود.

XXXX

در آپارتمان را باز کردم و وارد شدم، آرام در را بستم. کمی جلو رفتم و بوی نا آزارم داد. اورکت و شالم را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و پرده‌ها را عقب زدم. پنجره‌ها را باز کردم و به سمت اتاق آرادم رفتم.

اتاق همانطور بود، درهم ریخته و کثیف. روی همه چیز را خاک گرفته بود. به صندلی با دو طناب آویزان از دسته‌هایش نگاه کردم، جایی که آرام را بسته بودند، جایی که دست‌ها و پاهایش را بسته بودند و رگ‌هایش را زده بودند.

به فرش نگاه کردم، رد خون خشک شده گرداگرد، فرش را قرمز کرده بود. کمی جلو رفتم و چرخیدم، پشت به صندلی ایستادم، دست‌هایم می‌لرزید وقتی دست‌هایم را جای دست‌های برادرم گذاشتم و به جایش نشستم. چشم بستم و خودم را به دست قلب مرده‌ام سپردم. بدن یخ‌زده‌ام را جابه‌جا کردم و محکم‌تر نشستم. چشم باز کردم و به صدای نامنظم قلبم گوش دادم. دلم فریاد می‌خواست، کمی از آغوشش. دلم گریه می‌خواست، کمی از نگاه‌های مهربانش. دلم مردن می‌خواست، کمی از صدای آرام گفتن‌هایش. با صندلی چرخیدم، میز خاک‌گرفته‌ی واژگون، میز کوچک کنارش و تعدادی کتاب.

چرخیدم، پنجره، پرده، سکوت و تاریکی ظهرگاه، تابلوهای به هم ریخته و سی‌دی‌های شکسته.

چرخیدم، قاب عکس خالی، تابلو و گرامافون و صفحه‌هایش. چرخیدم و دوباره به روبرو نگاه کردم، به در کمند نیمه‌باز، چمدان نیمه افتاده و لباس‌های درهم.

تمام آنچه از آراد باقی مانده بود که باید جمعش می‌کردم همینها بود. گوش دادم، نفس کشیدم، نه صدایش بود و نه هوایش. دست‌هایم را باز کردم و لیخند زدم، نه آغوشش بود و نه چشم‌های مهربانش.

دست‌هایم افتاد و طناب پیچیده شده دور دسته‌های صندلی را لمس کردم، جای دستهای برادرم. پایم را روی طناب که زیر صندلی افتاده بود کشیدم، جای پاهای برادرم.

ثابت ماندم و چرخیدم. چیزهایی که باقی مانده بود را دوره کردم و تصویرم با قاب عکس خالی تمام شد.

از جا پریدم، قاب را برداشتم، همان قابی که بلندش کردم و زیرش به انگشتر رسیدم. چرا خالی بود؟ اینجا نه میزی بود و نه کشویی، پس این قاب باید به دیوار بوده باشد، پس چرا خالی بود؟

سرم را به شیشه‌ی شکسته‌ی قاب تکیه دادم و نفس کشیدم.

به اطراف نگاه کردم. باید از جایی شروع می‌کردم.

چند کارتن خالی در حیاط خلوت پیدا کردم و به اتاق بردم. صفحه‌ها و سی‌دی‌ها را در یک جعبه ریختم.

گوشه‌ای از اتاق را جارو کردم و فرش را درست پهن کردم. میز را برگرداندم و کشیدم تا انتهای اتاق.

روی میز کوچکی که چند کتاب رویش بود دست کشیدم و چشمم روی اسم کتاب ماند. "بابا لنگ دراز، شاهکار جین وبستر" گرد و خاکش را گرفتم. کتاب مورد علاقه‌ی من و آراد.

هر شب که به رختخواب می‌رفتم او انقدر این کتاب را برایم می‌خواند تا خواب مرا می‌برد. روزهایی که او کلافه بود من برایش می‌خواندم و ادای جودی آبوت را در می‌آوردم و انقدر ادامه می‌دادم تا بنخندد.

وقتی دعویمان می‌شد و هیچ‌کدام حاضر به عذرخواهی نبودیم تنها با یک جمله قهر را تمام می‌کردیم، یا او یا من، "بابا لنگ دراز بخونیم؟"

کتاب را در آغوش گرفتم و سرم را به لبه‌اش تکیه دادم.

-بیا آراد، بیا بابالنگ دراز بخونیم.

صدایش نیامد و من بلندتر گفتم.

-دیگه بسه قهر، بیا می‌خوام برات از عشق جودی بگم.

هق زدم، انقدر بلند که صدایم در خانه پیچید. کتاب را در دستم گرفتم و بلند داد زدم.

-ببین، هیچ‌کس نیست این کتاب رو برام بخونه.

دور زدم، چرخیدم و ندیدمش و باور کردم، باور کردم که دیگر بر نمی‌گردد. حتی اگر از غصه اش بمیرم، حتی اگر نتوانم کتاب بخوانم، حتی اگر بدانند، ببیند از بی او بودن جان می‌دهم. فریاد زدم، برای آخرین بار فریاد زدم شاید بشنود.

-وقتی نیستی لعنت به هر چی کتاب و آرامشه.

دستم بالا رفت و کتاب را به دیوار کوبیدم. کتاب محکم به در کمد خورد و افتاد روی زمین، از وسط باز ماند و نیمی از یک عکس از لابلای صفحاتش بیرون زد.

سریع جلو رفتم و عکس و کتاب را با هم برداشتم. عکس من و آراد بود، روزی که به درخت خورد و افتاد.

عکس را بغل کردم و خیسی گونه‌هایم را حس کردم ولی قلبم آرام نگرفت. هر چقدر گریه می‌کردم، هر چقدر فریاد می‌زدم آرام نمی‌گرفت.

صورتش را ب*و*سیدم و دست کشیدم روی چشم‌هایم. چند دقیقه به عکس نگاه کردم نمی‌دانم، فقط می‌دانم وقتی به خودم آمدم که عکس از اشک خیس شده بود و آراد همین‌طور به اشک‌هایم لبخند می‌زد.

لای کتاب را باز کردم تا عکس را سر جاییش بگذارم؛ باید با خودم می‌بردمش. کتاب که باز شد برگه‌ی تاخورده‌ای را دیدم. بیخیال برش داشتم و به پشت و رویش نگاه کردم، سفید بود. بازش کردم و دست خط زیبای آرادم را دیدم. اشک‌هایم را پاک کردم تا کلماتش شفاف‌تر شود.

خواندم، یکبار، دوبار، نفهمیدم چه نوشته. بی اختیار به سمت صندلی رفتم و نشستم. خواندم، سه بار، چهار بار، ده بار. دست‌هایم سست شد، پاهایم یخ بست، قلبم تا خود گلویم بالا آمد.

به کاغذ خیره ماندم، نمی‌دیدم، خیره ماندم و سیاه شد. خیره ماندم و فریاد زدم و صدایم درنیامد.

کاغذ را مشت کردم و دست‌هایم بی‌حس بود.

کاغذ از دستم افتاد.

آراد وارد اتاق شد، دست نداشت. روی صندلی نشست، دستی تمام وسایل را به هم ریخت و آراد لبخند زد و سیمین از پشت در جیغ می‌زد.

دست‌هایی سیگار و دکمه‌ی کیارش را در اتاق گذاشتند و آراد، بی‌دست روبه کیارشی که پشت میله‌ها بود، قهقهه زد.

دست‌ها طناب را دور میچ پا و دستش بستند و آراد رو به سیمین فریاد زد که انتقامش را می‌گیرد.

قطره‌های آخر خون که روی فرش ریخت، صدای سیمین نبود، دست‌های آراد سر جایش بود و دست‌ها رفته بودند، آراد با آرامش لبخند می‌زد.

بی‌نفس روی زمین افتادم و به کاغذ که نامه‌ای برای من بود چنگ زدم و دوباره خواندم.

سلام دردونه‌ی من.

قاب خالی یعنی چیزی که دنبالش می‌گردی لابلای کتاب همیشه‌گیمونه، عکسی از روزهای خوبمون.

اگر نیستم که برات کتاب بخونم برای اینکه به درخت خوردم و مردم، بچه بودیم صدام کردی، بیدارم شدم. صدام نکن، نمی‌خوام بیدار شم.

دوستت دارم.

سرم را روی زمین گذاشتم و فکر کردم این هم یک نقشه است. امکان نداشت حرفش را باور کنم.

سرم را بلند کردم و آراد روی صندلی نشسته بود و غمگین نگاهم می‌کرد.

بلند شدم و جلویش ایستادم.

- دروغه، مگه نه؟

سر تکان داد و نگاهم کرد.

ایستادم و قهقهه زدم.

- دروغ می‌گی، می‌خوای به دردمسز نیفتی، کی کشتت که نمی‌خوای برم

دنبالش؟ از چی می‌ترسی؟

سر تکان داد و نگاهم کرد.

چرخیدم و نامه را از روی زمین قاپیدم و پرت کردم سمتش، به پشت صندلی

خورد و افتاد روی زمین. فریاد زدم

- اگر فکر می‌کنی این اراجیف رو باور می‌کنم باید بگم کورخوندی آراد.

سر تکان داد و نگاهم کرد.

- چی از جونم می‌خوای؟ بس نبود اون همه دروغی که شنیدم؟ تو هم

می‌خوای با یه دروغ بزرگ آروم کنی؟ آروم نمی‌شم لعنتی، بدتر می‌شم،

خورد می‌شم.

سر تکان داد و نگاهم کرد.

- بسه، نگاهم نکن، چشمت رو ببند، دروغ نگو.

سر تکان داد و نگاهم کرد. پاهایش را بست، یک دستش را بست و دست

دیگرش بالا آمد، تیزی تیغ را در دستش دیدم؛ روی مچش کشید و تیغ را به

دست بسته شده‌اش داد، تیغ را روی مچ دست آزادش کشید، تیغ را پایین

پیراهنش گذاشت و پاکش کرد و پرتش کرد روی زمین، سعی می‌کرد دست

آزادش را زیر طنابی که به دسته گره خورده بود فرو برد و نتوانست، دست‌هایش بی حس شده بود.

فریاد زدم، سر به دیوار زدم، مشت به زمین کوبیدم و در اتاق با شدت باز شد و دانیار را کنارم دیدم. برگشتم رو به صندلی، آراد رفته بود.

دانیار کنارم نشست و نامه را از روی زمین برداشت. چشم‌هایش روی خطوط حرکت کرد. مشت‌های بی‌جانم روی سینه‌ی دانیار می‌خورد و فریاد می‌زدم.

-دروغ می‌گه، دانیار، داره دروغ می‌گه.

کسی دست‌هایم را گرفت و من تازه نیکیتا را دیدم.

دستم را کشیدم و دور گردن دانیار حلقه کردم، نشست و مرا بلند کرد و روی پاهایش نشاند. سرم را در گردنش فرو بردم و هق زدم.

-دانیار، آراد دروغ می‌گه، مگه نه؟

تابم داد و حرف نزد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. دانیارم گریه می‌کرد.

اشک‌هایش میان ته ریشش برق می‌زد. اشک‌هایش را پاک کردم و گریه

کردم. لب‌هایم می‌لرزید، سردم بود.

-گریه نکن، اون اینکار رو نکرده، نکرده.

بلند شدم و رفتم طرف میز، محکم زدم رویش.

-بین سیگارهای کیارش اینجا بود.

رفتم وسط اتاق و پایم را کوبیدم روی زمین.

-دکمه‌ی کتش اینجا افتاده بود.

نگاهم کرد و دستش را از پشت سرش رد کرد و روی چشمش کشید، خیسی اشک تا شقیقه‌اش کشیده شد. رویش را برگرداند.

-چرا گریه می‌کنی؟ کیارش کشتش، من می‌دونم.

دویدم و دست‌هایش را گرفتم.

-ببین، تو دادگاه محکومش می‌کنیم، می‌فرستیمش بالای دار.

دست‌هایم را محکم گرفت و نگاهم کرد. خفه شدم، نگاهش گیج می‌زد، سینه‌اش سنگین بالا و پایین می‌رفت. انقدر نگاهم کرد تا دست و پا نزد، مشت نزد، گریه نکردم، آرام شدم و جز صدای قلبم هیچ صدایی نشنیدم. دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و کمی خم شد.

-نیکیتا یه چیزهایی برای گفتن داره، می‌خوای بشنوی؟

صورتم را که رها کرد چرخیدم طرف نیکیتا، کار خودش بود، حتماً آمده بود اعتراف کند.

جلو رفتم و دست‌های قلاب شده در همم را جلویش گرفتم.

-تو کشتیش؟

سرش را پایین انداخت و لب‌گزید. چرخیدم طرف دانیار.

-ببین، ببین کار خودش، نمی‌تونه تو صورتم نگاه کنه.

خندیدم، بلند و بی‌نفس. دانیار از پشت بغلم کرد و سرم را روی سینه‌اش گذاشت.

-عزیزم، آرام باش. می‌خوای بعداً باهاش حرف بزنی.

سریع جدا شدم و چرخیدم سمتش.
 -نمی‌خوام، همین الان باید اعتراف کنه.
 متوجه نگاه نگران نیکیتا به دانیار شدم. نگاهم دوباره رفت سمت دانیار که
 محکم به نیکیتا نگاه می‌کرد.
 -بهت مصونیت دادم، حرف بزن.
 سریع برگشتم و نگاهش کردم. دانیار دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد. مرا
 کشید سمت مبل و من نگاهم به نیکیتا بود که پشت سرمان می‌آمد.
 روی مبل که نشستم دانیار کنارم نشست و نیکیتا روبرویم.
 میخ شده به لب‌های نیکیتا نگاه کردم تا بگویند کیارش آزاد را کشته، خودش
 کشته، حتی سیمین کشته.
 نگاهش از روی دانیار چرخید روی من و بعد سرش را پایین انداخت.
 -دروغ گفتم.
 دستم را سمتش گرفتم.
 -دیدی، داره اعتراف می‌کنه.
 دانیار دستم را گرفت و بین دست‌های خودش حبس کرد. نیکیتا سرش را
 بالا نیاورد.
 -من آزاد رو می‌شناختم، ولی نه اون جووری که شما فکر می‌کنید. وقتی
 فهمیدم کیارش با سیمین چیکار کرده ترسیدم، نه برای خودم یا کیارش،
 برای آزاد ترسیدم چون دیده بودم آدم متعصبیه.
 بدنم شل شده بود، دستم را از دست دانیار بیرون کشیدم و تکیه دادم.

- چند وقت بعد از اون جریان آراد اومد خونه‌ی من، تعجب کردم، خیلی راحت بهم گفت که می‌دونه هنوز با کیارش رابطه دارم، گفت می‌دونه دلیلش رامتینه و گفت می‌دونه که کیارش با سیمین چیکار کرده و چند وقته داره در مورد کیارش تحقیق می‌کنه، آخر هم به من رسیده.

پاهایم را جمع کردم روی مبل و دست‌هایم را دور زانوهایم قلاب کردم. -گفت می‌دونه کیارش آزارم می‌ده، خیلی وقتها شب‌ها می‌ومده خونه‌ی کیارش و تو باغ می‌شسته و صدای گریه و ضجه‌های من رو شنیده بود. چشم بستم و به پشتی مبل تکیه دادم.

-گفت اگر کمکش کنم کمکم می‌کنه که از دستش خلاص شم. چشم‌هایم را باز کردم و به چشم‌هایش که به میز دوخته بود نگاه کردم. -تو شرایطی بودم که دست کمک هر کسی رو می‌گرفتم، از کیارش بهتر بود. گفت از سیگارهای کیارش براش ببرم و یه دکمه از کتش رو. تعجب کردم که به چه دردش می‌خوره، ولی گفت برای اثبات کاری که با سیمین کرده مدرک نداره. گفت می‌خواد به پلیس لوش بده، باید ازش مدرکی داشته باشه که تو اون خونه بوده.

بلند شد و به طرف پنجره رفت. دست‌هایش را روی میز ستون کرد و سر پایین انداخت.

-من احمق هم باور کردم، چیزهایی که می‌خواست رو بهش رسوندم. بهم کلید داد و گفت اگر خونه نبود اونها رو بذارم تو خونه و برم. منم رفتم خونه‌اش و وسایل رو گذاشتم تو خونه‌اش، ولی برای اطمینان خاطر خودم،

اون انگشتر کذایی رو گذاشتم زیر فرش و به آراد نگفتم، از اون انگشتر متنفر بودم و می‌دونستم یک کم تحقیق کنید می‌فهمید انگشتر مال کیارشه.

برگشت و نتوانستم نگاهش کنم. او آن روزهای برادرم را دیده بود و من ندیده بودم. من پریشان حالی برادرم را ندیده بودم، وقتی به آرامش نیاز داشت، وقتی زیر بار شکستن غیرت و غرورش خورد شده بود نبودم که آرامش کنم. -من نرفته بودم سراغ کیارش، بار آخر انقدر من روزی که مریض شدم، آخر هم سر موعد نداشت بچه‌ام رو ببینم. می‌ترسیدم بیفته زندان و دیگه نتونم بچه‌ام رو ببینم. برای همین رفتم خونه‌ی آراد که باهاش حرف بزنم، هر چی زنگ زدم جواب نداد ولی چراغ اتاقش روشن بود.

صدای فریادم را خفه کردم، دستم را مشت کردم و کوبیدم روی دهانم که حرف نزنم، که جیغ نزنم.

صدایش می‌لرزید.

-کلید داشتم، اومدم بالا، همه جا تاریک بود و از زیر در اتاقش نور بیرون می‌زد، در رو که باز کردم دیدمش.

اشک‌هایش پشت سر هم روی صورتش ریخت. جلوی پایم زانو زد و من پاهایم را بیشتر جمع کردم.

-آرام، به خدا نتونستم کمکش کنم، سعی کردم، ولی اون دیگه داشت می‌مرد. چشم‌هاش دائم بسته می‌شد، می‌خواستم دستش رو باز کنم ولی

نذاشت، گفت اگر می‌خوام کمکش کنم طناب رو دور دستش ببندم، خودش...

نفس عمیق کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

- خودش یه دستش رو بسته بود، ولی نمی‌تونست اون یکی دستش رو بیره زیر طناب. سعی کردم دستش رو باز کنم ولی...

یک‌باره بغضش ترکید، هق هق می‌زد.

-مرد، جلوی چشم‌ام مرد، شد کاب* و*سم، شد عذابم که چرا کمکش کردم، چرا به حرفش گوش کردم، چرا باور کردم می‌خواد بندازتش زندان.

سرم داشت می‌ترکید. دست دانیار را پس زدم و سر به پشت مبل کوبیدم.

-وقتی دیدم... دیدم تموم کرده، فقط اون طناب رو بستم، بستم چون ازم خواست، گفت ندارم حق سیمین و خون خودش پایمال بشه.

دست‌هایم را گرفت و دست‌هایم را کشیدم.

-آرام، به خدا تمام تلاشم رو کردم، ولی وقتی رسیدم دو دقیقه هم زنده نمودند.

بلند شد و نگاهم با او رفت تا به در رسید. مکث کرد و برگشت و نگاهم کرد.

-صبح اون شب رفتم خونه‌ی کیارش، فیلم رو پاک کردم.

در را باز کرد.

-بهتون مدیون بودم، نتونستم قبل از این که اینها رو بهتون بگم از اینجا برم.
اگر تا حالا نگفتم برای این بود که فکر می‌کردم پای خودم گیره، ولی ...
حالا دیگه مهم نیست.

از در بیرون رفت و دانیار بلند شد. روبه دانیار کرد.

-اگر باهام کاری داشتی، می‌دونم کجا پیدام کنی.

برگشت و نگاهم کرد

-اون تلفن کار من بود، می‌ترسیدم آزادش کنی. از یکی خواستم زنگ بزنه
مطمئننت کنه.

وقتی صدای در بلند شد، آرام خودش را کشته بود.

XXXX

دستم را محکم گرفت، هر گوشه از خیابان آرادی را می‌دیدم که خودش را

می‌کشت. گاهی دار می‌زد، گاهی رگ می‌زد و گاهی قهقهه می‌زد.

سرم را بین دستانم فشردم، حس تنهایی و فشاری که به آرام آمده بود مرا له

می‌کرد و به کوه یخی تبدیل می‌کرد.

قلبم سنگ شده بود، دلم برای هیچ‌کس نمی‌سوخت، حتی برای آرام.

-چرا انقدر دستات سرده؟

نگاهش نکردم.

-خوبم.

-آرام...

لحنش طوری نبود که بی تفاوت باشم. وقتی چشم به چشمش دوختم احساس کردم در حال فرو ریختن است. لبخند تلخش را چشیدم و فکرم در حوالی دادگاه فردا می‌گشت.

-تصمیمت رو گرفتی؟

می‌دانستم چه فکری دارد. اینکه من فیلم را به عنوان مدرک ارائه می‌دهم یا نه.

-نمی‌دونم.

چیزی مثل قلوه سنگ در گلویم نشسته بود، نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت.

بغض نبود، که اگر بود با شکستش آرام می‌شدم.

چشم به در خانه مان دوختم و از تصور چهره‌ی شکسته‌ی مادرم بیشتر یخ بستم. اگر می‌فهمید آراد خودش را کشته؟ اگر می‌فهمید چرا کشته؟ زنده نمی‌ماند، مطمئن بودم که زنده نمی‌ماند.

-نگران نباش، یه کاریش می‌کنم، فقط باید خوب فکر کنم.

انقدر نگاهم کرد تا وارد خانه شدم.

سنگین بودم، انگار دو وزنه‌ی سنگی به پاهایم وصل کرده بودند که به سختی خودم را جلو می‌کشیدم.

دستی بر شانهِ مامان که مشغول جمع کردن سفره بود کشیدم و از کنارش گذشتم. به بابا نیم‌لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم. خوشبختانه هیچ‌کدامشان پیگیر حالم نشدند.

بدون درآوردن لباس هایم روی تخت افتادم و چشم بستم. باید فکر می کردم، از اول، به همه چیز، امشب باید تصمیم بزرگی می گرفتم؛ ولی نه اینجا، جایی که سکوت باشد و خلوت و ته مانده ای که از من باقی مانده بود. دوش گرفتم و لباس هایم را عوض کردم و به سمت دفترم حرکت کردم.

XXXX

به دستور قاضی همه برای خواندن حکم ایستادیم. حکم را می دانستم، ولی تحمل شنیدنش را نداشتم. سخت بود شنیدن حکم وقتی یک شبه کنار برادرم دفن شدم و هیچ قاضی ای نبود که بگوید حقت نیست مردن، حقش نبود بی نفس شدن.

چشمم چرخید روی جمعیت، دانیار خیره نگاهم می کرد و چشم هایش، چشم های همیشگی نبود و من دیگر نه توان کشف رمزش را داشتم و نه در این لحظه برایم مهم بود.

مامان سرش را روی شانهِ بابا گذاشته بود و گریه می کرد و می دانستم تاوان سنگینی برای گریه هایش می دهم و آماده بودم.

کیارش جوری به قاضی نگاه می کرد که انگار می خواهد نفس هایش را بشمرد و برایم مهم نبود که نفسش به حکم قاضی وصل بود.

تحمل دیدن هیچ کدام را نداشتم. رو برگرداندم سمت پنجره ای که کرکره اش تا نیمه بالا رفته بود. از نیمه شب طوفان شروع شده بود و خیال تمام شدن نداشتم.

لب هره دو گنجشک نشسته بود، یکی روی هره ناموزون راه می‌رفت و با بادی که به جثه‌ی نحیفش می‌خورد یک قدم کوچکش را سه قدم عقب می‌رفت و گنجشک دیگر حتی قدمی برای نزدیک شدن به او بر نمی‌داشت. خستگی ناپذیر سرش را خم کرده بود و سینه‌ی باد را می‌شکافت و جلو می‌رفت. و باز هم آن دیگری می‌خکوب ایستاده بود. حتماً یخ‌زده بود که به این تلاش توجهی نمی‌کرد.

حتی دست تندباد هم نتوانست جلوی‌ش را بگیرد، انقدر عقب و جلورفت و چشمش با او حرکت کرد تا رسید به مقصدی که انتهایش گنجشک سنگی ایستاده بود و بی حرکت نگاهش می‌کرد.

درست وقتی که جلوی‌ش رسید روی هره افتاد و بدنش سخت تکان خورد و من تازه فهمیدم آن که دارد جان می‌دهد گنجشکی ست که طوفان هم شکستش نداد.

گنجشک افتاده لرزید و لرزید و من نگاهش کردم؛ صامت و بی حرکت. آخر قصه‌ی گنجشکی در باد، لرزیدن به پای کسی بود که بی حس و حرکت نگاهش می‌کرد.

پاهایش که سیخ شده ایستاد، فهمیدم مرده. به گنجشک دیگر نگاه کردم، همین‌طور می‌خکوب به گنجشک مرده نگاه می‌کرد و حتی طوفان هم نتوانست قدمی او را حرکت دهد، حتماً مرده بود. انقدر به همین حالت ماند که یقین کردم مرده و گنجشک دیگر می‌خواسته هم‌بستر مرگش باشد.

خواستم سربرگردانم که یک باره گنجشک پرکشید و با وزش باد انقدر سریع دور شد که نگاهم به او نرسید.

دستم کشیده شد و روبروی مامان ایستادم. نگاهم چرخید، همه رفته بودند، پس حکمی که حدس می‌زدم خوانده شده بود که مامان اشک‌بار نگاهم می‌کرد، که بابا چشم از من می‌زدید، که دانیار جوری نگاهم می‌کرد که انگار مرا نمی‌شناسد.

-خیالت راحت شد؟ انقدر دست و پای زدی تا بالاخره آزادش کردی.

دستم را روی دستش گذاشتم، دستش را کشید.

-نمی‌بخشمت که خون بچه‌ام روزی پات گذاشتی تا بری پی دلت.

بابا تمام مدت یک دستش به بازوی مامان بود و یک دستش روی میز تا نیفتد.

-اشتباه می‌کنی مامان، دیدی که، دیشب فیلم رسید دستم، حتی نمی‌دونم کی این فیلم رو برام فرستاده.

هق هقش بند نمی‌آمد، ولی مگر مهم بود وقتی هیچ چیز آزاد را بر نمی‌گرداند؟

رو کردم به بابا.

-شما هم فکر می‌کنی محض دلم مدرکی که رسیده دستم رو دادم قاضی؟

بابا بی‌کلام سر تکان داد و مامان بلندتر فریاد زد.

-محض دلت نه، محض ه*و*ست، بهت گفتم آراد چی گفته، گفتم این آدم

برادرت رو کشته، هر چی می‌خواهی مدرک بیار، اون نامرد آراد منو کشته.

دست‌هایش را گرفتم، دست‌هایم را پرت کرد.

- هر جور راحتی مامان، اگر دوست داری یه بی‌گ*ن*ا*ه بره بالای دار که دلت آروم بگیره راهش من نیستم. برو با قاضی حرف بزن، مدرک بده، تبصره بچین، شاید پیروز شدی.

زیر نگاه می‌خکوب شده‌اش و سکسکه‌هایش که در اثر هق‌هق دچارش شده بود، دسته‌ی کیفم را روی شانه‌ام انداختم و از دادگاه بیرون رفتم.

پایم به پله‌ی اول نرسیده بود که بازویم کشیده شد. دانیار مثل ببر زخمی نگاهم می‌کرد.

- چیکار داری می‌کنی آرام؟ هیچ فهمیدی با مادرت چیکار کردی؟
- میگی چیکار کنم؟ اون که قاتل آزاد نیست.

دستش از بازویم جدا شد و افتاد. یک دفعه طوفان قطع شد، آفتاب تند چشم را می‌زد.

- اون یه قاتله، چرا داری ازش طرفداری می‌کنی؟

یک قدم جلو رفتم و انگشت سبابه‌ام سینه‌اش را هدف گرفتم.

- قاتله، درست. تو هم هزار جور مدرک داری، همین فردا صبح برو مدارک رو بذار رو میز قاضی، بذار برای جرمی که کرده مجازات بشه، نه جرمی که نکرده.

بار اول بود که دانیار را با دهان باز مانده می‌دیدم.

نگذاشتم ادامه دهد، چرخیدم و برگشتم به ساختمان. باید قاضی را می دیدم، باید انگشتر را پس می گرفتم.

XXXX

دیر شده بود، کیارش نهایتاً تا ساعت چهار آزاد می شد و من هنوز در جنوب شهر می چرخیدم.

پایم را روی گاز گذاشتم و با تمام سرعت به سمت زندان رفتم. ساعت از دو گذشته بود که رسیدم. جلوی در پارک کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. خط نگاهم که به در آبی دوخته شده بود نشکست تا ساعت سه که کیارش با لباس تمام مشکی از در بیرون آمد. ساک مشکی را در یک دستش تاب می داد و دست دیگرش سایبان چشم هایش شده بود؛ به اطرافش نگاه می کرد.

پیاده شدم و ماشین را دور زدم، به در تکیه دادم، نگاهش روی من نشست. دندان های سفیدش حتی از این فاصله هم دیده می شد، لب هایش تا گوش هایش کش آمده بود.

سریع عرض خیابان را طی کرد. دست هایم را باز کردم و دست هایش دور کمرم حلقه شد. سرم را روی سینه اش گذاشتم.
-بالاخره اومدی.

نفسش زیر گوشم نشست.

-بالاخره... بالاخره بغلت کردم.

بینی اش در گردنم فرو رفت و نفس کشید، من چشم به ماموری که جلوی در زندان ایستاده بود و چشم از ما برنمی داشت دوختم.

- باورم نمی‌شه آرام، باورم نمی‌شه که دارم بوت می‌کنم، بغلت می‌کنم.

دست‌هایم دور کمرش تنگتر شد و لب زدم

- دوستت دارم.

دستش از زیر روسری لغزید لابلای موهایم.

- عاشقتم.

کمی فاصله گرفتم، دست‌هایم را رها نکردم. زیر نور آفتاب چشم‌هایم

ریز شده بود و موهایم به پرکلاغی می‌زد.

بلند خندیدید و من به خندیدنش نگاه کردم و یادم آمد روزی چقدر

خنده‌هایم را دوست داشتم. چقدر از آن روزها گذشته بود؟ سه ماه؟ سه

سال؟ شاید سیصد سال و من هنوز داغی خنده‌هایم را با پوست و گوشتم

حس می‌کردم.

رویم را برگرداندم تا دیگر نبینم. کنار گوشم زمزمه کرد.

- بریم محضر؟

اینبار نوبت خندیدن من بود، مصنوعی نبود، سرد نبود، واقعاً خندیدم.

- عزیز دل کدوم محضر الان بازه؟ تازه باید جواب آزمایش ببریم، یک‌کم

صبر کن.

دستم را آنچنان فشرد که از درد چشم بستم.

- پس بریم، بریم جایی که بتونم خوب ببینمت.

دستم را به سختی از دستش جدا کردم و ماشین را دور زدم.

حتماً منظورش از جایی، جایی مثل ویلا بود، جایی که وقتی شکنجه‌ام می‌کرد کسی به دادم نرسد.

پشت فرمان نشستم و به سمت بام تهران رفتم. تا وسط‌های مسیر فقط از خاطرات سیاه زندان‌گفت و خندید. پا به پایش خندیدم و "بمیرم برات" از دهانم نیفتاد.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و وقتی پیاده شد تازه فهمید خانه نرفته‌ام.

-دلت برای هواخوری تنگ شده؟

دستش را گرفتم و روی شانه‌ام انداختم.

-دلم می‌خواه امشب باهات زندگی کنم، پس بی حرف فقط باهام بیا، باشه؟
سرم را به شانه‌اش فشرد.

-گفتم که پایه‌پات میام.

وارد رستوران شدیم و من ناهار مفصلی سفارش دادم و زیر نگاه مثلاً عاشقانه‌اش جان‌کندم.

XXXX

ساعت از هشت گذشته بود که جلوی خانه‌ی آراد پارک کردم. نگاهی به خانه انداخت و نگاهی به من.

-چرا اینجا؟

چشم از اتاق خاموش آراد گرفتم.

-می‌خوام ببینم اون وکیل‌ی شدم که دوست داشت، می‌خوام پیشم باشه و ما رو با هم ببینه.

لحظه‌ای مکث کرد، زمزمه کردم.

- با کیارش اوادم داداشی، دیگه عذاب نکش.

صدای باز شدن در ماشین را شنیدم و من هم پشت سر کیارش پیاده شدم.

کیارش وارد خانه شد و یک سره رفت و روی مبل نشست. به در اتاق آزاد

خیره ماند. مانتو و کاپشن و شالم را در آوردم و آویزان کردم.

کیفم را روی اپن آشپزخانه گذاشتم و با لبخند به سمت کیارش رفتم.

حواسش نبود، یک سره به در اتاق آزاد نگاه می‌کرد.

- آرام...

روی پایش نشستم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم.

- جونم؟

دست‌هایم دو طرف کمرم حلقه شد.

- کی آزاد رو کشته؟

نگاهم کرد و من لبخند زنان نگاهش کردم. با انگشت سبابه‌اش طره مویی

که روی چشمم افتاده بود پشت گوشم زد.

- دانیار؟

بینی ام را نرم روی صورت زبر از ته ریشش کشیدم.

- مگه کس دیگه‌ای هم می‌تونه اینکار رو کرده باشه؟ ولی بیا راجع بهش

حرف نزنیم.

لبهایم روی شقیقه‌اش ماند.

- امشب همه چیز رو فراموش کنیم. یک دستش پهلویم را چنگ زد.

سرش را در گردنم فرو برد و من چشم بستم.
وقتی حلقه‌ی دست‌هایش تنگ تر شد دست‌هایم را روی بازوهایش گذاشتم
و عقب آمدم.

نگاهم کرد و من گوشه‌ی لبش را ب*و*سیدم و بلند شدم.

-امشب می‌خوام همه‌ی مرزها رو بشکنم، پایه‌ای؟
-سرخوش خندید، خودش را روی مبل سر داد و پاهایش را جلو کشید.
دست‌هایش پشت سرش قلاب شد.

-بزن بریم.

به آشپزخانه رفتم و بطری نوشیدنی و جام‌ها را در سینی گذاشتم و به سالن
برگشتم.

وقتی آنها را در دستم دید قهقهه زد.

-نه، مثل اینکه واقعاً می‌خوای جشن بگیری.

سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم. جام‌ها را پر کردم و یکی را به
دستش دادم. خیره نگاهش کردم.

-به سلامتی عشق.

جامش را بالا برد و یک‌باره سر کشید، به سختی قورتش داد و سرش را تکان
داد. کمی لب تر کردم و دستم را روی صورتش کشیدم. دستم را گرفت و
کف دستم را روی صورتش کشید، بویید و ب*و*سید و من فقط نگاهش
کردم.

جام بعدی را دستش دادم و کمی از جام خودم خوردم. جام را سرکشید و کوبیدش روی میز، چشم‌هایش سرخ شده بود. به بطری اشاره کرد.

- این چیه؟ چه قویه، از کجا آوردیش؟

شانه بالا انداختن و تکیه دادم و پا روی پا انداختم.

دستش را روی میچ پایم گذاشت و بالا کشید. نفسش سنگین شده بود.

مغز گردو را در دهانش گذاشتم و نگاهم کرد. جام بعدی را که به دستش دادم به جام من اشاره کرد.

- خودت نمی‌خوری؟

جام را جلوی صورتم گرفتم و چرخاندم، صورتش از پشت مایع زرد رنگ پیچ و تاب خورد.

- تازه دارم شروع می‌کنم.

قهقهه‌اش متعادل نبود، کمی ابروهایش را بالا کشید و چشم‌هایش را فشرده.

جام سوم را سرکشید و چشم بست.

- من تا حالا کم نخوردم، ولی این زیادی قویه.

جامم را روی میز گذاشتم و بلند شدم.

- میرم برات قهوه بیارم.

سرتکان داد.

- خوبه، می‌خوام هوشیار باشم.

به آشپزخانه رفتم و قهوه را آماده کردم، از پنجره‌ی آشپزخانه به ستاره‌ها نگاه کردم که برخلاف دیشب پرنور سوسو می‌زدند.

کیفم را برداشتم و سه قرص تو فنجانش انداختم و قهوه را رویش ریختم. قاشق را آرام در فنجان می‌چرخاندم که وارد آشپزخانه شد. سریع قاشق را در ظرفشویی انداختم و فنجان به دست برگشتم و نگاهش کردم. نزدیکم شد و دست‌هایش را دو طرفم روی کانترا گذاشت.

-دلم برات تنگ شده بود.

فنجان را بالا گرفتم و به لبش نزدیک کردم.

-این رو بخور، سرحال بشی، بعد هم یه جایی کار داریم، میریم و برمی‌گردیم و من برای رفع دلتنگی تا صبح کنارتم.

کمی از قهوه‌اش را خورد و نزدیک شد. صورتش را روی صورتم کشید و فرو برد در موهایم.

باخنده عقب رفتم.

-از الان شروع کنی کل برنامه‌ها به هم می‌ریزه‌ها.

خندید و فنجان را گرفت. همین‌طور که می‌خورد حس کردم زیاد متعادل نیست.

دست‌هایم در هم قلاب شد و جلوی دهانم گرفتم.

پشت سرش وارد حال شدم و روبرویش نشستم. فنجان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت.

بلند شدم و به طرفش رفتم. فنجان را برداشتم

- بدجور گرفت، بخور تا سر حال باشی.

دستم را روی سینه‌اش سُر دادم و اون به دستم نگاه کرد. نفس سنگینش را بیرون داد و دستش به سمت دراز شد که فنجان را در دستش گذاشتم.

چنگ زدم بین موهایش و انگار که از درد لذت می‌برد سرش را عقب برد.
- بکش.

محکم‌تر موهایش را میان مشتم گرفتم. لب‌هایم را روی گوشش گذاشتم.
- من از تو بدتر، زود اونو بخور بریم.

قهوه را یک‌سره و با یک جرعه خورد و فنجانش را پرت کرد.
لحظه‌ای ترسیدم، انگار زیاده روی کرده بودم. کمی خودم را عقب کشیدم و او نزدیکم آمد.

به دسته‌ی مبل چسبیدم. یک دستش روی پشتی و یک دستش روی دسته و بین بازوهایش زندانی شدم.

چشم‌هایش برق عجیبی داشت، دست روی سینه‌اش گذاشتم، پیش از اینکه رویم خیمه بزند باید دورش می‌کردم.

- رویاهام رو به هم نریز، می‌خوام با هم بریم بیرون.

همین‌طور که خم شده بود از بین دندان‌هایش غرید

- کجا؟ تازه می‌خواد خوش بگذره.

دست‌هایم را روی صورتش کشیدم.

- جایی که من عاشقشم، جایی که فقط تو پایه‌ی خوش گذرونی بودی.

کمی عقب رفت، فکر کرد و من نگاهش کردم و دعا کردم زودتر کنار برود.

-پیست؟

خندیدم و خودم را بالا کشیدم. روی مبل نشست و نفسم آزاد شد.

ابروهایش گره خورده بود.

-واقعاً بریم پیست؟

بلند شدم و نزدیکش شدم، پاهایم چسبیده به پاهایش ماند و دست‌هایم را

روی شانه‌هایش گذاشتم. آرام گفتم

-پیست نه، یه جاده‌ی خلوت، یه جایی که واقعاً احساس کنم حد و مرز

نداریم.

تا دستش نزدیک کمرم شد فاصله گرفتم و عقب رفتم.

-نمی‌خوای باهام مسابقه بدی؟

از جایش بلند شد و بلند خندید. من عقب می‌رفتم و او جلو می‌آمد.

-تو که همیشه می‌بازی.

چشم‌هایم را ریز کردم و خندیدم.

-بهت رحم می‌کردم.

ایستاد و با انگشت اشاره کردم جلو بیاید و خودم عقب رفتم. وقتی

فاصله‌مان به یک قدمی رسید، ایستادم.

-راستی تو نمی‌تونی رانندگی کنی.

اخم کرد و ایستاد.

-چرا اونوقت؟

تکیه دادم به دیوار و یک پایم را به دیوار زدم و دستم را آرام از گردنم کشیدم
تا وسط سینه‌ام و چشم‌های حریصش با دستم کشیده شد.
نفس عمیقی کشید و رو برگرداند.
- بیا بریم کاری که می‌خوای تموم کنیم.
- آخه تو داشتی تلوتلو می‌خوردی.
برگشت و تمسخرآمیز خندید.
- می‌بینی که، سر حال سر حال، امشبم روی تو رو برای همیشه کم می‌کنم.
تکیه از دیوار برداشتم و جلو رفتم.
- تو خواب ببینی.
- می‌بینیم.
جلوی در برگشت.
- ماشین ندارم.
خندیدم و لباس‌هایم را از روی جالباسی برداشتم.
- ماشینت جلوی دره، همه‌ی کارها رو انجام دادم که بهانه نتراشی.
سوییچ را از کیفم درآوردم و پرت کردم سمتش، در هوا گرفتش و خندید.
- امشب همه جوره مال خودمی.
از در که بیرون رفت، لبخندم جمع شد، چشم‌هایم دوید سمت اتاق آزاد و
لحظه‌ای چشم بستم و خانه‌ی خالی از بویش را نفس کشیدم.
از راهرو داد زد
- بیا دیگه.

بیرون رفتم و چشم هایم هنوز به در اتاق آزاد بود که در را بستم. دستم را روی در کشیدم. لب هایم یخ بست، دستم یخ بست، قلبم یخ بست و تمام این یخ بستگیها به پاهایم جان داد و رفتم برای شروع مسابقه.

XXXX

تا سر جاده ای که گفته بودم پشت سرم آمد و وقتی اول جاده رسیدیم تاریکی به لب هایم چنگ زد و خندیدم. این تاریکی را دوست داشتم. وسط جاده و کنار هم ایستادیم.

شیشه ها را پایین کشیدیم و به هم نگاه کردیم. خیره به چشم هایم ماندیم، چشم از چشمم برداشت و گفت
-ترسیدی؟ رنگت پریده.

بلند خندیدم و سر تکان دادم. با ابرو به جاده اشاره کردم.
-کل این جاده رو میریم، مسابقه ی سرعت، بلدی که گاز رو فشار بدی؟
می خوای بیام پدال رو نشونت بدم؟

قهقهه می زد که پدال گاز را فشردم و شروع به شمردن کردم. به یک که رسیدم آزاد کنارم نشست و خندید. دنده را جا زدم و صدای تیک آف در جاده ی خلوت پیچید.

شانه به شانه ام میامد. لحظه ای نگاهش کردم که با دقت به جلو خیره مانده بود.

تنها چیزی که جاده را روشن می‌کرد نور چراغ‌های ماشین‌هایمان بود. شعاع نور صورت سیمین را نقش زد که فریاد می‌کشید و در همان شعاع تکه تکه میشد.

به پیچ که رسیدیم پایم را روی ترمز گذاشتم و فرمان را پیچاندم و جای ماشین‌هایمان عوض شد. او چپ جاده بود و من راست جاده کنار کوه. پرگاز جلو می‌رفتیم.

قاضی پرونده در دستش بود و بلند حکم آزادی کیارش را می‌خواند و مادر کیارش کنارش روی کوه روی تابی نشسته بود، طناب‌های تاب کشیده شده بود تا دست‌های خون‌آلود آزاد.

دیگر هیچ چیز را نمی‌دیدم، سه دقیقه‌ی دیگزی به پیچ دوم می‌رسیدیم و من چشمم به انعکاس چراغ‌های ماشین‌ی بود که در آینه دیدم، پشت سرم و با سرعت در حرکت بود.

آزاد فریاد می‌زد و خم شده به جلو می‌خندید.

-تندتر... تندتر.

به جلو و چراغ‌های ماشین کیارش نگاه کردم که لحظه‌ای سرعتش را کم کرد و من از کنارش گذشتم و او دنبالم آمد.

مامان ایستاده بود و گریه می‌کرد و ماه طلعت مامان را نوازش می‌کرد و از کیارش دفاع می‌کرد.

دست‌های یخ بسته‌ام دور فرمان قفل شد و به کیلومترشمار نگاه کردم. با این سرعت یک دقیقه مانده بود به پیچ.

آراد نمی‌خندید، پرهیجان به ماشین کیارش نگاه می‌کرد.

-برو آرام... برو.

پایم بیشتر فشرده شد و با اشک به آرادم نگاه کردم که خون آلود در آغوش بابا خوابیده بود. نیکیتا، رامتین در بغلش بود و کنار جاده ایستاده بود و برایم دست تکان می‌داد.

ماشین کیارش کنارم رسید و من به کیلومترشمار نگاه کردم.

پانزده ثانیه تا پیچ مانده بود. به آراد نگاه کردم و چشم‌های بسته‌اش جانم را گرفت.

چرخیدم سمت کیارش و اشاره کردم شیشه را پایین بکشد. شیشه را پایین کشید. مادرش کنارش نشسته بود و به دست‌هایش نگاه می‌کرد.

-چیه؟ باخت قبول؟

پنج ثانیه تا پیچ و دستم را بالا آوردم. چشمش روی دستم، دقیقاً روی انگشتر مادرش ماند، پ. چشم‌هایش بیرون زد و لب‌هایش تکان خورد و من پیچ را پیچیدم و او نیپیچید.

آراد به پشتی صندلی تکیه داد و قهقهه زد. وقتی صدای خوردن گارد ریل پیچید، زدم روی ترمز و ماشین دو دور چرخید و در هر دو دور، تکه‌ای از ماشین کیارش را دیدم که به دره سقوط می‌کند. ماشین چرخید و من به در چسبیدم و آراد طناب‌های دستش را باز کرد و سوار دو چرخه شد.

ماشین که ایستاد انتهای ماشین کیارش را دیدم که از دیدم پنهان شد.

صدای برخورد ماشینش با سنگها سکوت را می‌شکست و آراد فریاد زد

-بابا لنگ دراز بخونیم؟

پیاده شدم و به سمت دره‌ی بی گارد ریل رفتم. به پایین نگاه کردم، ماشین با سر به زمین می خورد و بلند می شد و به پشت می افتاد و معلق می زد. آراد کنارم ایستاده بود و دستم را گرفته بود، دستش را فشردم. خیره به ماشینی که دیگر نمی دیدمش ماندم. دود خاکستری سینه‌ی تاریکی را می شکافت و بالا می آمد.

دست دیگرم که در دست آراد نبود اسیر شد. برگشتم و به دانیار که به دره نگاه می کرد نگاه کردم.

رنگش پریده بود و میان تاریکی برق زدن چشم‌های همیشه ماتش را دیدم. آراد دستم را رها کرد و بین من و دانیار ایستاد و به دست‌هایمان نگاه کرد. بغض سردم را قورت دادم و آراد کتاب بابا لنگ دراز را ورق زد و دور شد. دستم را از دست دانیار بیرون کشیدم. خیره نگاهم کرد، هیچ حسی در صورتش نبود.

-پس این بود برنامه‌ات.

شانه بالا انداختم و به دود خاکستری که بیشتر می شد نگاه کردم.

-کدوم برنامه؟ نتونست ماشینش رو کنترل کنه.

خیره نگاهم کرد. چرخیدم و به سمت ماشینم رفتم. صدایش بلند شد.

-وقتی داری در مورد چیزی تحقیق می کنی حافظه‌ی مرورگرت رو پاک کن.

ایستادم و چرخیدم.

-ورود غیر قانونی به دفتر من جرم نیست؟

قدمی نزدیکتر رفتم.

-در ضمن من داشتم در مورد تاثیرات قرص کافئین تحقیق می‌کردم، جرمه؟
اطلاعات پزشکیه عزیزم، جرم نیست.

زیر نگاه می‌خکوب شده‌اش دوباره به سمت ماشینم رفتم.

-جرم نیست، البته تا وقتی که خونس رو آزمایش نکنن و کافئین و الکل
نتیجه‌اش نشه.

روبرنگرداندم. شانه بالا انداختم.

-خورد، حالش بد شد هی قهوه خورد، به من چه؟

در ماشین را که باز کردم نگاهش کردم. دستبند در دستش تاب می‌خورد و
جلو می‌آمد. شاید این آخر راه من بود.

XXXX

روی مبل نشستم و نگاه خیره‌ی مامان را به جان خریدم. روزنامه را باز کردم
که صدای گوشی بلند شد.

اسم دانیار چشمک می‌زد.

-جانم؟

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. بابا خیره ماند.

-سرده بابا جون.

لبخند زدم و اشاره کردم جای من بشیند و خودم جلوی وزش باد نشستم.

-تورا هم، ارکیده پیدا نکردم، برات گلایل خریدم.

می‌دانست از گلایل متنفرم. خندیدم و

به مامان که روی میز دستمال می کشید نگاه کردم.
- منتظرم.

پرده با وزش باد تکان می خورد و خودش را تا بالای سرم می کشید. باد سرد
کمی خنکم کرد.

روزنامه را کنار گذاشتم و گوشی را باز کردم و اسم نیکیتا را لمس کردم. به
جای دستبندی که دور مچم باقی مانده بود خیره ماندم. لبخند زدم و جای
دستبند را ب* و *سیدم.

صدای بوق میان صدای مرنو کشیدن گربه کمرنگ شد.
- جانم آرام؟

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم تا نگاه خیره‌ی مامان را نبینم. صدای مرنو
کشیدن گربه مرا یاد جای دستبند انداخت و آن را لمس کردم.

- باید بیای برای انحصار وراثت نیکیتا.
سکوت شد و ادامه دادم.

- در ضمن برو اداره‌ی پلیس، اعلام مفقودی کن.
- چی؟

چشم‌هایم را باز کردم و به صورت مامان لبخند زدم. گربه سکوت کرده بود.
- کیارش گم شده. از دیروز که از زندان آزاد شده نیومده خونه، فقط این رو
اعلام کن.

صدای نفس نفس زدنش را شنیدم و به چشم‌های مامان که هر لحظه درشت‌تر می‌شد خیره ماندم. این بار صدای گربه مثل این بود که شکنجه‌اش می‌دهند، پس چرا فرار نمی‌کرد؟

میان نفس نفس زدنش گفتم.

- اگر باهم دیده شده باشید چی؟

خونسرد پا روی پا انداختم و به صفحه‌ی حوادث نگاه کردم، "زنی، همسرش را به جرم خ*ی*ا*ن*ت کشت"

- من تا سر شب باهاش بودم، بعد هم سر راه پیاده‌اش کردم و تمام شب پیش دانیار بودم.

مامان دستمال از دستش افتاد، بابا کتابش را بست و خیره نگاهم کرد.

- همین الان راه می‌فتم.

بدون خدا حافظی گوشه‌ی را قطع کردم و صدای گربه کم کم ضعیف شد. صدای آیفون بلند شد.

بابا سلانه سلانه به سمت آیفون رفت و مامان خیره نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش دودو می‌زد.

بابا گوشه‌ی را برداشت و چشمش روی صفحه‌ی ال‌سی‌دی ماند. برگشت و با صدایی ضعیف گفت

- دانیاره.

مامان و بابا به هم خیره ماندند. از جا بلند شدم و روزنامه را روی میز گذاشتم و گربه مرنوی آخر را کشیدم. احساس کردم صدای نفس‌های ملتپیش را می‌شنوم.

- من می‌رم به خودم برسم، ازش پذیرایی کنید.
وارد اتاق که شدم آزاد روی صندلی نشسته بود و با آرامش کتاب می‌خواند.

با تشکر از نرگس نجمی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان‌های بیشتر به سایت رمان فورپو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir